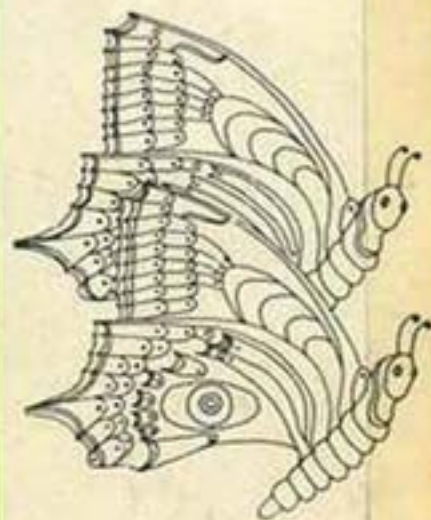




کارلوس کاستاندا افسانه‌های قدرت

برگردان : مهران کندری / د. سعید کاظمی



کارلوس کاستاندا

افسانه‌های قدرت

برگردان

مهران کنیری - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۴

Carlos Castaneda

Tales of Power

Published in Penguin Books 1976

Histoires de pouvoir

Gallimard, 1982

Der Ring der Kraft

Fischer Verlag, 1976



انتشارات فردوس : خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۳۰۲۵۳۳

افسانه‌های قدرت

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری - مسعود کاظمی

چاپ اول: ۱۳۶۳ - تهران

چاپ دوم: ۱۳۶۴ - تهران

چاپ: چاپخانه میخک - تهران

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

پرندۀ تنمها^۱

پرندۀ پنج خصلت داشت.

نخستین ، اوج در پرواز

سپس، پرواز بی‌همراه

سه دیگر،

به منقارش هدف گیرد فراز کمبکشان‌ها را

چهارم ، رنگ بی‌رنگی

و در پایان

نوایش همچنان نجوا

1) San Juan de la Cruz, Dichos de Luz y Amor

تنظیم شعر به فارسی از آقای حمید مصدق

فهرست مطالب

یادداشت

قسمت اول: مشاهدۀ اعمال قدرت

۹	ملاقاتی با «معرفت»
۵۷	رؤیابین و رؤیا
۸۵	راز موجودات فروزان

قسمت دوم: تونال و ناوال

۱۰۹	بایستی باور کرد
۱۲۵	جزیره تونال
۱۳۹	روز تونال
۱۵۷	جمع و کوچک کردن تونال
۱۷۵	در زمان ناوال
۱۹۵	نجوای ناوال
۲۱۱	بالمهای ادراک

قسمت سوم: توضیح ساحران

۲۲۷	سه شاهد ناوال
۲۴۵	تدبیر یک ساحر
۲۷۷	حباب ادراک
۲۹۵	مطلوب دو سالک

یادداشت

کارلوس کاستاندا، فارغ‌التحصیل رشته مردم‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا در لوس آنجلس به هنگام جمع‌آوری اطلاعاتی درباره گیاهان طبی گوناگون که توسط سرخپوستان سونورا ای مکزیك مصرف می‌شد، با سرخپوست پتری به نام دون خوان ماتیوس^۲ آشنا می‌شود.

به دنبال کتاب‌های «آموزش‌های دون خوان»، «واقعیت‌های جداگانه» و «سفر به اینتلان»^۳، در این کتاب دون خوان، کاستاندا را بادیای ساحران آشنا می‌سازد.

او در این کتاب شاگرد خود را رفته رفته از قید منطق آزاد کرده، شیوه رفتار يك سالك مبارز را به او می‌آموزد.

«افسانه‌های قدرت» از کتاب‌های قبلی کاستاندا فراتر می‌رود. نویسنده با زبردستی و مهارت بسیار شخصیت‌ها و مکان‌هایی را که تجربیات ساحری با آنها و در آنها اتفاق می‌افتد، ترسیم می‌نماید. از سوی دیگر نکات مبهم پس از تحلیل‌های استاد روشن می‌شود، نکاتی که باعث باز شدن بالهای ادراک کاستاندا و گذر به وادی‌های نا شناخته و صف‌ناپذیر می‌گردد، زیرا اعمال شگفت‌انگیز ساحران با وجود روشنی و وضوح خود برای خواننده افسانه‌ای بیش نیست. افسانه قدرتی شگفت‌انگیز

مهرماه ۱۳۶۲

1) Sonora

2) Don Juan Matus

۳) این کتاب توسط خانم پتگر ترجمه و از طرف انتشارات فردوسی با نام «سفر به دیگر سو» منتشر شده است.

از همین نویسنده:
به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱- تعلیمات دون خوان/برگردان محمد رمضانی/انتشارات شباهنگ
- ۲- حقیقتی دیگر/برگردان ابراهیم مکلا/انتشارات آگاه
- ۳- سفر به دیگر سو/برگردان دل آرا قهرمان/انتشارات فردوسی
- ۴- افسانه‌های قدرت/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/انتشارات فردوسی
- ۵- دومین حلقه قدرت/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/انتشارات فردوسی
- ۶- هدیه عقاب/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/زیر چاپ
- ۷- آتش درون/برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/زیر چاپ

قسمت اول

مشاهده اعمال قدرت

ملاقاتی با «معرفت»

پاییز سال ۱۹۷۱ بود. ماه‌ها می‌گذشت و دون خوان را ندیده بودم. برای دیدنش سفر شش هفت روزه‌ای را تدارك دیدم و به راه افتادم. یقین داشتم که او با دون خناروا در مكزيك مرکزی بسر می‌برد. ولی با وجود این در دومین روز مسافرتم بی اختیار توقف کوتاهی در سونورا، اقامتگاه دون خوان کردم. پس از پارك اتومبیل، مسافت کوتاه تا خانه‌اش را پیاده رفتم و در نهایت تعجب، او را در آنجا دیدم. گفتم:

— دون خوان! اصلاً انتظار دیدنت را در اینجا نداشتم!

خندید. تعجب من او را به خنده انداخت. روی يك جعبه شیر خالی جلوی در خانه‌اش نشسته بود. گویی منتظر من بوده است. به آرامی سلام کرد. کلاهش را برداشت و با حرکتی مضحك آن را تکان داد، سپس دوباره کلاه راروی سرش گذاشت و سلام نظامی داد.

در حالی که روی جعبه لم داده بود طوری به دیوار تکیه داشت که گویی روی زمین اسب نشسته است. با لحنی مسرت‌بار گفت:

— بنشین! بنشین! خوشحالم که تو را دوباره می‌بینم.

— چیزی نمانده بود که بی‌جهت تا مكزيك مرکزی بروم و دوباره همان راه را طی کرده به لوم‌آنجلس برگردم. حالا که تو را اینجا پیدا کردم، لااقل از چند روز رانندگی بیسوده نجات یافته‌ام.

با صدایی اسرارآمیز گفت:

— آخرش يك طوری مرا پیدا می‌کردی. ولی بیا قبول کنیم که شش‌روز به من بدهکاری. همان روزهایی که می‌بایست کارهای مهمتری انجام می‌دادی، بجای اینکه برای پیدا کردنم رانندگی کنی.

1) Don Genaro

لبخندش جذاب و صمیمیتش دل‌فریب بود. پرسید:

— دفتر و دستکت کجاست؟

گفتم که آنها را در اتومبیل گذاشته‌ام. معتقد بود بدون آنها طبیبی نیستم. بعد مرا واداشت تا بروم و وسایل کارم را بیاورم. در بازگشت به او گفتم:

— کتابی را که می‌نوشتم، تمام کردم.

چنان نگاهی عجیب و طولانی به من کرد که آشوبی در دلم به پا شد، انگار چیز نرسمی را به شکم فشار می‌دادند، فکر کردم دارم بیمار می‌شوم. در این هنگام ناگهان سرش را برگرداند و من نیز حال‌طبیبی‌ام را باز یافتم. می‌خواستم درباره کتابم صحبت کنم، ولی در چهره‌اش خواندم که حال و حوصله شنیدن این مطلب را ندارد. لبخندی زد. حالتش دل‌پذیر بود. مرا وادار کرد تا درباره مردم و جریانه‌های عادی حرف بزنم. عاقبت توانستم صحبت را به مسایل مورد علاقه‌ام بکشانم. در ابتدا یادآور شدم که یادداشت‌های سابقم را مرور کرده و متوجه شده‌ام که او از آغاز دوستیمان برای من شرح کاملی از دنیای ساحران را داده است، و حالا باتوجه به نکته‌هایی که او در آن دوران به من گفته بود، پرسش‌هایی درباره گیاهان توهم‌زا برایم مطرح شده است. می‌خواستم بدانم نقش این گیاهان چیست. بدین منظور پرسیدم:

— چرا وادارم کردی چند بار از این گیاهان مصرف کنم؟

خندید و آهسته زمزمه کرد:

— برای اینکه تو احمق!

کاملاً شنیدم چه گفت. ولی برای اطمینان بیشتر خودم را به نفهمی‌زدن

و پرسیدم:

— چه گفتی؟

— خیلی هم خوب می‌دانی چه گفتم.

بلند شد و در حالی که از کنارم رد می‌شد، دستی به سرم زد و گفت:

— راستی که خیلی کند ذهنی. برای همین هم هیچ راه دیگری برای

تکان دادن وجود نداشت.

— اصلاً همه این کارها لازم بود؟

— درمورد تو بله. ولی آدم‌های دیگری هم هستند که به این چیزها

احتیاجی ندارند.

کنار من ایستاد و نگاهش را روی بوته‌های سمت چپ خانه‌اش دوخت.

بعد نشست و راجع به مرید دیگرش الیگوا صحبت کرد. گفت از زمانی که او مریدش شده، تنها یکبار از این گیاهان توهم‌زا مصرف کرده، و احتمالاً از من هم پیشرفت بیشتری داشته است.

— احساساتی بودن برای بعضی از آدمها حالت و وضعیتی طبیعی است. تو احساساتی نیستی، من هم نیستم. ولی در تحلیل نهایی، این مسأله چندان اهمیتی ندارد.

— پس چه چیز اهمیت دارد؟

گویی دنبال جواب مناسبی می‌گشت. آخر گفت:

— اینکه يك سالك و مبارز کامل باشد، ولی این فقط حرف است و یا درواقع راهی برای کش دادن مطلب. تو تا به حال پاره‌ای از وظایف ساحری را انجام داده‌ای و من فکر می‌کنم وقت آن رسیده باشد که انگیزه اولیه آنان را بدانی. باید بگویم آنچه مهم است، این است که يك سالك و مبارز بر خویشتن خویش یا تمامیت نفس خود حاکم گردد.

— دون خوان منظور از خویشتن خویش چیست؟

— من فقط می‌خواستم اشاره‌ای به این موضوع کنم. پیش از آنکه درباره خویشتن خویش حرف بزنم، بهتر است که تو به بلا تکلیفی‌های زیادی که هنوز در زندگی وجود دارد، سر و سامانی دهی.

صحبت را تمام کرد. با دستش اشاره‌ای کرد که حرف نزنم. ظاهراً کسی یا چیزی در نزدیکی ما بود. در حالی که نگاهش را به بوته‌های سمت چپ آنسوی خانه‌اش دوخته بود، سرش را، مثل اینکه استراق‌سمع می‌کند، به طرف چپ خم کرد. من تنها سفیدی چشمانش را می‌دیدم. چند لحظه با دقت گوش کرد، بعد بلند شد، به طرف آمد و نجواکنان گفت:

— بهتر است بیرون برویم و گشتی بزنیم.

من هم نجواکنان پرسیدم:

— اتفاقی افتاده است؟!

— نه، چیزی نیست. همه چیز روبراه است.

مرا به طرف صحرا برد. نیم ساعتی به آهستگی قدم زدیم تا به محوطه کوچک دایره شکلی که خالی از هرگونه رستنی بود رسیدیم. این محوطه تقریباً چهار متر قطر داشت. خاک قرمز آن سطحی محکم و هموار به وجود آورده بود، و اثری از اینکه زمین با ماشینی صاف و مرتب شده باشد، دیده نمی‌شد. دون خوان وسط زمین به طرف جنوب شرقی نشست. بعد

1) Eligio

به معنی که دو متر با او فاصله داشت اشاره‌ای کرد و از من خواست
آنجا، روپرویش بنشینم.

— اینجا چه می‌کنیم؟

— امشب در اینجا قرار ملاقاتی داریم.

با نگاهی سریع ضمن اینکه در جایش می‌چرخید، اطراف را برانداز
کرد. سرانجام بجای اولش برگشت. حرکاتش مضطرب می‌کرد. پرسیدم
با چه کسی قرار ملاقات داریم.

— با «معرفت»، فرض کنیم که «معرفت» در این اطراف می‌پلکد.

فرصت نداد تا به این جواب معماگونه فکر کنم. بتندی موضوع را
هوض کرد و با لحنی مهربان خواست کاملاً راحت و آرام باشم و یادداشت‌هایم
را بنویسم و حرف بزنم. درست مثل اینکه در خانه‌اش کنار او هستم.
چیزی که در این لحظه بیش از همه فکرم را مشغول کرده بود، احساس
زنده‌ای بود که من شش ماه قبل هنگام «صحبت» با يك گرگ داشتم. آن
پیشامد برایم این معنی را داشت که برای اولین بار قادر شدم از طریق
حواس خود و کاملاً آگاهانه، وصف ساحران را از جهانی که در آن ارتباط
و گفتگو با جانوران امری عادی است، درك و تجسم کنم. بمحض شنیدن
پرسشم گفت:

— ما نمی‌خواهیم که خود را درگیر تجربه‌های آنچنانی کنیم. من به تو
توصیه می‌کنم که در توجه به رویدادهای گذشته زیاده‌روی نکنی. البته
استناد به آنها اشکالی ندارد، ولی فقط با کنایه و اشاره.

— دون خوان، چرا باید اینطور باشد؟

— برای اینکه هنوز به اندازه کافی قدرت شخصی نداری تا به تعبیر
و تفسیر ساحران دست پایی.

— بنابراین ساحران هم برای خود تعبیر و تفسیری دارند؟

— البته که دارند. ساحران هم انسان هستند، ما مخلوقات متفکر
هستیم و در طلب روشنگری‌ها.

— من همیشه فکر می‌کردم بزرگترین نقطه ضعف این است که به
دنبال تعبیر و تفسیر هستم.

— نه، نقطه ضعف تو این است که به دنبال تعبیر و تفسیر آسان
می‌گرددی. تعبیر و تفسیری درخور خواسته‌های تو و دنیای تو، ولی اعتراض
من به مطلق بودن تو است، يك ساحر همه چیز را مطابق با دنیای خودش
توصیف می‌کند، با این تفاوت که چون تو خشك و کله شق نیست.

— من چطور می‌توانم به تعبیر ساحران برسم؟

— با اندوختن اقتدار شخصی. اقتدار شخصی براحتی می‌تواند تو را به راه تعبیر ساحران بکشاند. اما این تعبیر و تفسیر، آن چیزی نیست که تو اسمش را تعبیر و تفسیر می‌گذاری. باوجود این اگر همین تعبیر و تفسیر هم نتواند دنیا و پیچیدگی‌هایش را برای تو روشن سازد، حداقل از هیبت و وحشتش می‌کاهد، و این خود جوهر و ذات تعبیر است. ولی این هم آن چیزی نیست که تو به دنبالش می‌گردی. تو تنها به دنبال بازتاب افکار خودت هستی.

دیگر حوصله سؤال کردن نداشتم، ولی لبخندش مرا به ادامه صحبت وادار می‌کرد. مسأله مهم دیگری که برایم مطرح بود، دوست او دون خنارو و تأثیر خارق‌العاده اعمالش در من بود. هر بار که با او تماس می‌گرفتم، حس می‌کردم بطور عجیب و غریبی آشفته و با خود بیگانه‌ام. وقتی سؤالم را مطرح کردم، دون خوان خندید و گفت:

— خنارو حیرت‌آور است. در حال حاضر فایده‌ای ندارد راجع به او، یا اینکه او با تو چه می‌کند حرفی بزنم، ولی باز هم می‌گویم که تو به اندازه کافی اقتدار شخصی برای حل و فصل و روشن کردن این مسأله را نداری. صبر کن تا آن را به دست آوری، بعد درباره‌اش صحبت خواهیم کرد.

— ولی اگر من هیچ‌وقت آن را به دست نیاورم چه؟

— اگر به دست نیاوری، ما هم هرگز درباره‌اش حرفی نمی‌زنیم.

— با روشی که من پیش می‌روم، می‌توانم به اندازه کافی اقتدار شخصی به دست آورم؟

— بستگی به خودت دارد. من همه اطلاعات لازم را به تو داده‌ام. حالا دیگر این وظیفه تو است که برای پائین آوردن کفه ترازو به نفع خودت اقتدار شخصی به دست آوری.

— کنایه‌آمیز صحبت می‌کنی. فرض کنیم هرچه قبلاً به من گفته‌ای فراموش کرده‌ام. بیاو صریح بگو چه کنم.

دون خوان لبخندی زد. دراز کشید و دستهایش را زیر سر قرار داد.

— تو واقعاً می‌دانی به چه چیز محتاج هستی؟

به او گفتم که گاهی فکر می‌کنم که می‌دانم، ولی اغلب اعتماد بنفس ندارم.

— می‌ترسم که تو همه چیز را به هم بریزی. اعتماد بنفس يك سالك يا يك مبارز مثل اعتماد بنفس آدمهای معمولی نیست. آدم معمولی اطمینان را در چشم دیگران جستجو می‌کند و اسمش را هم اعتماد بنفس می‌گذارد. ولی يك سالك مبارز، اعتماد بنفس را از دیدگاه خود می‌بیند و اسمش را «فروتنی و تواضع» می‌گذارد. شخص معمولی متکی به دیگران است، ولی سالك و مبارز فقط و فقط به خودش متکی است. انگار به دنبال مرایی و بجای اینکه به دنبال تواضع يك سالك باشی، اعتماد بنفس آدمهای معمولی را جستجو می‌کنی. تفاوت بین این دو بسیار زیاد است. اعتماد بنفس یعنی اینکه آدم چیزی را کاملاً بداند. تواضع یعنی اینکه آدم در پندار، کردار و احساساتش کامل باشد.

— تا به حال سعی کرده‌ام طبق دستورهای تو زندگی کنم. شاید نتوانم، ولی نهایت کوششم را می‌کنم. این به نظر تو حد کمال نیست؟
— نه، تو باید خیلی بیشتر از اینها کوشش کنی. همیشه لازم است که خودت را مجبور کنی از حد و توانائیت فراتر روی.
— ولی دون خوان این کار دیوانگی است. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین کاری کند.

— خیلی چیزها هست که امروز انجام می‌دهی ولی ده سال پیش انجام آنها به نظرت دیوانگی بود، این چیزها خود تغییری نکرده‌اند، اما تصور تو از خودت تغییر یافته است. چیزی که قبلاً غیر ممکن بود، حالا امکان‌پذیر است. شاید هم فقط زمان لازم است تا موفق شوی خود را کاملاً هوش کنی. در این مورد سالك فقط يك راه دارد، و آن اینکه با عزم راسخ و بدون هیچ قید و شرط رفتار کند. تو کاملاً راه و رسم يك سالك را برای اینکه همان‌گونه رفتار کنی می‌دانی. ولی رفتار و عاداتهای دیرینه‌ات سد راه تو هستند.

فهمیدم چه می‌گوید.

— مثلاً معتقدی نوشتن یکی از عاداتهای دیرین من است که باید هوش شود؟ دستنویس جدیدم را هم باید از بین ببرم؟

جواب نداد. بلند شد و نگاهش را به حاشیه صخره دوخت. برایش گفتم: از آدمهای مختلف نامه‌هایی به من رسیده است. آنها معتقدند نوشتن درباره آنچه که یاد می‌گیرم اشتباه است. آنها به استادان حکمت باطنی در شرق اشاره کرده‌اند که خواستار رازداری مطلق درباره تعلیمات خود می‌باشند.

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

— شاید این استادان تنها از استاد بودنشان احساس رضایت می‌کنند.
من يك استاد نیستم، فقط يك سالکم و اصلاً نمی‌دانم يك استاد چه احساسی دارد.

— ببینم دون خوان، انگار من حرفهایی زدم که نباید می‌گفتم.
— مهم نیست که شخص درباره چه چیزهایی حرف می‌زند و یا چه مطالبی را برای خود نگه می‌دارد، هر کار که می‌کنیم و هر چه هستیم به اقتدار شخصی ما بستگی دارد. اگر به اندازه کافی اقتدار داشته باشیم، شاید يك کلمه کافی باشد برای اینکه تمام زندگیمان را عوض کنیم و اگر نه، امکان دارد که کاملترین معرفت و حکمت دنیا بر ما آشکار شود و این کشف و شهود کوچکترین اثری در ما نکند.

بعد صدایش را پائین آورد، گویی می‌خواهد رازی را با من در میان نهد.
— آنچه را حالا می‌خواهم به تو بگویم شاید مهمترین بخش از معرفت است که يك انسان می‌تواند بر زبان آورد، تا ببینیم با آن چه می‌کنی.
می‌دانی که درست در همین لحظه ابدیت تو را احاطه کرده است؟ و می‌دانی که اگر دلت بخواهد می‌توانی از آن استفاده کنی؟

پس از مکثی طولانی که حس کردم گویا با نگاهش عقیده‌ام را پرمغان است، گفتم که اصلاً نمی‌فهمم درباره چه صحبت می‌کند.

در حالی که به افق اشاره می‌کرد، گفت:

— آنجا، ابدیت آنجاست.

بعد اوج آسمان را نشان داد و گفت:

— یا آنجا. یا شاید بتوانیم بگوییم: ابدیت مثل این است.

دستپایش را از هم گشود و شرق و غرب را نشان داد.

یکدیگر را نگریم. در چشمانش سؤالی بود، پرسید:

— در این باره چه می‌گویی؟

از من خواست راجع به گفته‌هایش فکر کنم. نمی‌دانستم چه باید بگویم.

ادامه داد:

— می‌دانی که می‌توانی خود را برای همیشه در هريك از جهاتی که به آن اشاره کردم، گسترش دهی؟ می‌دانی که يك لحظه می‌تواند «ابدیت» باشد؟ این معما نیست، حقیقت است. به شرط آنکه تو این لحظه را دریابی و از آن استفاده کنی، می‌توانی در هريك از جهات به خویشتن خویش برسی.

خیره شد و لبخند زنان گفت:

– این آگاهی را قبلاً نداشتی، حالا داری. من آن را به تو دادم. ولی اصلاً فرق نمی‌کند، چرا که تو اقتدار کافی برای استفاده از ندای مرا نداری. اگر داشتی تنها کلمات من کافی بودند برای اینکه تو به‌خوشتن خویش برسی، و وجودت را از بندی که بدان بسته است، برهانی. کنارم آمد و با انگشتانش به پشتم زد. ضربه‌های آرامی بود.

– این همان بندها هستند که درباره‌اش حرف می‌زنم. اگر بخواهیم می‌توانیم از دست اینها رها شویم. ما یک احساسیم، یک آگاهی که در اینجا زندانی شده است.

با دو دست به شانه‌ام زد. دفترو دستکم روی زمین افتادند. پایش را روی دفترم گذاشت و به من خیره شد. بعد خندید.

پرسیدم با نوشتن مخالفتی دارد. با اطمینان جواب منفی داد و پایش را عقب کشید. در حالی که سرش را موزون و با تناوب تکان می‌داد، گفت:

– ما موجوداتی فروزانیم، و برای یک موجود فروزان، اقتدار شخصی مهم است. اما اگر از من بپرسی «اقتدار شخصی» چیست. باید به تو بگویم که توضیح من آن را شرح نخواهد داد.

دوستان نگاهی به مغرب انداخت و گفت:

– هنوز چند ساعتی از روز مانده است. باید مدت زیادی اینجا بمانیم. پس بهتر است آرام بنشینیم یا صحبت کنیم. تو عادت به سکوت نداری، پس حرف بزنیم. این نقطه محل اقتدار است، و قبل از اینکه شب شود بایستی به وجود ما عادت کند. تو باید حتی‌الامکان طبیعی، بدون ترس و بیقراری اینجا بنشینی. به نظر می‌رسد ساده‌ترین راه برای اینکه استراحت کنی، این است که بنویسی، پس هرچه می‌خواهی بنویس. و حالا فرض کن داری از رؤیاهایت برایم سخن می‌گویی.

تغییر صحبت او حافلگیرم کرد. تقاضایش را تکرار کرد. گفتنی درباره آن زیاد است: «به رؤیا رفتن» مستلزم وجود ضبط ویژه‌ای بر خوابهای آدمی است، تا حدی که تجربه‌های به‌وقوع پیوسته در این خوابها و آنچه که در ساعت‌های بیداری حاصل می‌شود، از نظر کاربرد هر دو ارزشی یکسان داشته باشند. سحران مدعی‌اند که تحت نفوذ «رؤیا دیدن»، معیارهای عادی تشخیص رؤیا از واقعیت بی‌اثر می‌شوند.

«رؤیا دیدن» برای دون خوان کاری بود مبتنی بر یافتن دستها در رؤیا. به زبان دیگر یعنی اینکه انسان عمداً دستها را در رؤیا جستجو و

پیدا کند. برای این کار نیز کافی بود که دستها را تا حد چشمها بالا آورد و نگاه را به آنها دوخت.

پس از سالها کوشش سرانجام من هم این مشکل را انجام دادم. در واقع با نگرستن به گذشته می‌توانم بگویم هنگامی این امر برایم آشکار شده بود که توانسته بودم تا اندازه‌ای دنیای روزمره‌ام را تحت کنترل درآورم.

دوستان خوان نکته‌هایی را پرسید که مهم می‌نمود. من در جواب گفتم: اغلب اوقات برایم بی‌نهایت مشکل بود تا خودم را وادار سازم که به دستهایم نگاه کنم. البته او قبلاً به من هشدار داده بود که اولین قدم برای آمادگی، که او آن را «تدارک به رؤیا رفتن» می‌نامید، نمایانگر بازی مرگ‌آوریست که در آن بازی، ذهن با وجود به مبارزه برمی‌خیزد. قسمتی از وجود نیز برای جلوگیری از به رؤیا رفتن از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزد. دوستان خوان گفته بود که حتی ممکن است سرانجام این مبارزه به مالیخولیا و افسردگی انتحارآمیز منتهی شود. ولی تا این حد نرسید. تجربه من بیشتر جنبه مسخره‌داشت. نتایج آن نیز بی‌پوده بود. هر بار که در رؤیا می‌خواستم به دستهایم نگاه کنم، پیشامدی غیرعادی رخ می‌داد. مثلاً شروع به پرواز می‌کردم یا رؤیایم به کابوسی بدل می‌شد، یا اینکه رؤیا تبدیل به لذت و هیجان جسمی دلپذیری می‌گردید. در یک چنین رؤیایی هر آنچه که مربوط به لذت، شادی و نشاط بود، به درجه‌ای بیش از حد معمول و متعارف می‌رسید و به همین جهت به غایت دلربا می‌نمود. چون هر بار وضعیت جدیدی در رؤیا پیش می‌آمد، من نیز هدف اصلی را که توجه به دستها بود فراموش می‌کردم.

یک شب بطور غیرمنتظره‌ای دستهایم را در رؤیا یافتم. خواب دیدم که در خیابانی ناشناس، در شهری بیگانه راه می‌روم. ناگهان دستهایم را بلند کردم و جلوی چشمانم گرفتم. گویی چیزی در درونم تسلیم شد و به من اجازه داد به پشت آنها بنگرم. بنا بر آموزش‌های دوستان خوان باید بمحض اینکه تصویر دستهایم شروع به محو شدن می‌کردند یا عوض می‌شدند، نگاهم را به نقطه دیگری معطوف کنم. به چیزهای دیگری که در رؤیایم هستند. در این رؤیای خاص نگاهم را به ساختمانی در آخر خیابان دوختم و زمانی که تصویر شروع به محو شدن کرد، نگاهم را به چیزهای دیگری در اطرافم متمرکز کردم. نتیجه نهایی تصویری به غایت باورنکردنی و واضح از خیابانی متروک در شهری ناشناس بود.

دون خوان گذاشت ادامه دهم و از تجربه‌های دیگرم در رؤیاهای دیگری حرف بزنم. مدت مدیدی صحبت کردیم. وقتی حرفهایم به آخر رسید، بلند شد و به میان بوته‌ها رفت. عصبی بودم و این احساسی نگران کننده بود. در حالی که چیز ترس‌آور و نگران‌کننده‌ای وجود نداشت. دون خوان پس از مدت کوتاهی بازگشت و متوجه هیجان من شد. بازویم را به نرمی گرفت و گفت:

– آرام باش.

مرا نشانند. دفتر یادداشت‌م را روی زانویم گذاشت و مرا تشویق به نوشتن کرد. عقیده داشت که من نباید با احساسات بی‌موردی مثل ترس و تردید، آرامش مکان اقتدار را برهم زنم.

– چرا اینقدر عصبی هستم؟

– طبیعی است. زیرا در هنگام رؤیا ساختن درون تو فعل و انفعالاتی صورت می‌گیرد که با آنچه در ذهن تو است به مبارزه برمی‌خیزد. وقتی که به این مبارزه توجه نکنی، حالت خوب است. اما الان که از کردارت حرف زدی، دچار چنین وضعی شدی. هر سالکی روشی خاص برای «رؤیا ساختن» دارد. این روشها مختلف هستند. اما تنها نقطه اشتراک ما همه هایی است که به خود می‌زنیم تا از زیر بار این کار شانه خالی کنیم. چاره‌اش هم این است که باوجود تمام موانع و ناامیدی‌ها با استقامت به این کار ادامه دهیم.

بعد از من پرسید که آیا قادر به انتخاب موضوع برای «رؤیا دیدن» هستم. به او گفتم کوچکترین اطلاعی از چگونگی انجام این کار ندارم. گفت: – توضیح ساحران درمورد انتخاب موضوع «رؤیا»، این است که يك سالک باید مناظره درونی خود را متوقف کند و تصویری را که می‌خواهد ببیند، در ضمیر خود جلوی چشمانش نگه دارد. به زبان دیگر اگر او بتواند از حرف زدن باخود چشم‌پوشی کند و تصویر یا فکر آن چیزی را که می‌خواهد در رؤیا ببیند، حتی برای لحظه‌ای در ذهنش نگه دارد، همان تصویر ظاهر می‌شود. من مطمئنم تو این کار را کرده‌ای، حتی اگر این عمل آگاهانه نبوده باشد.

پس از مکثی طولانی دون خوان نفس عمیقی کشید. مثل اینکه بینی خود را پاک می‌کرد. سه یا چهار بار بتندی و با سر و صدا با بینی‌اش نفس کشید و هوا را بلعید، در حالی که عضلات منقبض شده شکمش را کنترل می‌کرد.

— دیگر بیش از این راجع به «رؤیا دیدن» حرف نمی‌زنیم. ممکن است مقده‌ای شوی. اگر قرار است کسی در کاری کامیاب شود، بهتر است که این موفقیت آهسته‌آهسته و با کوشش به دست آید نه با ناراحتی و پرهیزانی. بلند شد و به کنار پوته‌ها رفت. خم شد و دستش را در آنها فرو برد. به نظر می‌رسید بدون آنکه به آنها نزدیک شود، چیزی را بررسی می‌کند. در حالی که قادر نبودم جلوی کنجکاویم را بگیرم، پرسیدم:

— چه می‌کنی؟

به طرفم برگشت، لبخندی زد و ابروانش را بالا برد. در حالی که دوباره می‌نشست، گفت:

— این پوته‌ها پر از چیزهای عجیب و غریب هستند. این جمله را چنان با صدای غیرمترقبه‌ای گفت که مرا ترساند. مثل اینکه ناگهان جیغی کشیده باشد. دفتر یادداشت و مداد از دستم افتاد. خندید و ضمن اینکه ادایم را درمی‌آورد گفت، این عکس‌العملهای مبالغه‌آمیز یکی از همان بلا تکلیفی‌هایی است که هنوز در زندگی تو وجود دارد. خواستم جوابش را بدهم، اما مهلت نداد و گفت:

— تا غروب چیزی نمانده است. مسایل دیگری هم وجود دارد که باید درباره آنها صحبت کنیم. بعد اضافه کرد که به خاطر پیشرفتی که در «رؤیا دیدن» داشته‌ام، باید یاد گرفته باشم تا به دلخواه مناظره درونی‌ام را متوقف کنم. به او گفتم که کرده‌ام.

در اوایل آشنائیمان دون خوان روش دیگری را برایم شرح داده بود. بدین ترتیب که باید بدون اینکه نگاهم را روی چیز بخصوصی متمرکز کنم، در مسیری طولانی راه بروم، و مستقیماً به چیزی نگاه نکنم. چشمها را کمی چپ کنم تا از آنچه که بخودی خود در زاویه دید قرار می‌گیرد، تصویری وسیع‌تر داشته باشم. گرچه آن موقع من نفهمیدم، اما او اصرار داشت اگر بدون تمرکز به نقطه‌ای در نزدیکی افق نظر بیندازیم، مشاهده تمام چیزهایی که در میدان دید قرار دارد، در يك آن امکان‌پذیر می‌گردد. به من نیز اطمینان خاطر داده بود که این کار تنها راه متوقف کردن مناظره درونی است. مکرراً نیز از پیشرفته‌هایم در این زمینه پرسید و پس از چندی، دیگر سؤالی نکرد.

به دون خوان گفتم سالها این عمل را بدون اینکه تغییری در آن ببینم، تمرین کرده‌ام. — به هر حال منتظر تغییر و تحولی نیز نبودم. — ولی يك روز در کمال تعجب دریافتم که حدود ده دقیقه است راه می‌روم، بدون

اینکه کلمه‌ای به خود گفته باشم. در آن حالت آگاه شدم که متوقف کردن مناظره درونی مستلزم چیزی بیش از تنها با خود حرف نزدن است. در آن موقعیت افکارم را از دست داده بودم و عملاً حس می‌کردم که در خلاء غوطه‌ورم. از این آگاهی وحشت عجیبی به من دست داده بود و چاره‌اش این بود که دیگر بار به خودم بازگردم و با خودم حرف بزنم.

— به تو گفته‌ام که پایه و اساس وجودمان بر گفتگوی درونی ما استوار است. دنیا اینطور یا آنطور خلق شده است، تنها برای اینکه ما با خود راجع به هستی آن اینطور یا آنطور فکر می‌کنیم و حرف می‌زنیم.

دون خوان توضیح داد که پس از اینکه يك سالك یاد گرفت چگونه مناظره درونی خود را متوقف کند، راه عالم ساحران بر وی باز می‌شود. با این توجه که تغییر کردن تصور ما نسبت به جهان، موضوع اساسی ساحری است و تنها راه رسیدن به این هدف، متوقف کردن مناظره درونی است. بقیه حرف مفت است. تو الان در موقعیتی هستی که می‌توانی بفهمی هیچ چیز از آنچه دیده یا شنیده‌ای جز با متوقف کردن مناظره درونی، بخودی خود در تو یا در تصویری که تو از دنیا داری عوض نمی‌شود. البته مشروط بر اینکه نظام این تغییر برهم نخورد. حالا می‌فهمی چرا يك معلم شاگردش را بسختی تنبیه نمی‌کند. چون چنین رفتاری شاگرد را عقده‌ای و بیمارگونه بار می‌آورد.

او باز هم از نکته‌های جزئی دیگر تجربه‌هایم به هنگام متوقف کردن مناظره درونی پررشد. تا آنجایی که به‌خاطر داشتم، همه را گفتم. تا زمانی که هوا تاریک شد و من دیگر نمی‌توانستم براحتی بنویسم، صحبت کردیم. مجبور بودم موقع نوشتن بیشتر دقت کنم و این باعث عدم تمرکز حواس من می‌شد. دون خوان متوجه شد و شروع به خندیدن کرد. معتقد بود که من با نوشتن بدون تمرکز حواس یکی دیگر از وظایف ساحری را انجام داده‌ام. همزمان با گفتن این مطلب برایم روشن شد که واقعاً موقع یادداشت کردن تمرکز و توجه نداشته‌ام. این کار به نظرم یکی از فعالیت‌های عادی روزمره آمد که گاه، خود بخود انجام می‌داده‌ام. حس کردم آدم عجیبی شده‌ام. دون خوان خواست کنار او در وسط محوطه بنشینم و گفت هوا خیلی تاریک است، و اگر من در نزدیکی صحرا باشم، در خطر هستم. عرق سردی به پشتم نشست و به کنارش پریدم. بعد گفت که نگاهم را به جنوب شرقی بدوزم و ساکت بمانم بدون آنکه اصلاً به چیزی فکر کنم. سعی کردم، اما نمی‌شد. لحظه‌ای حوصله‌ام را از دست

دادم. دون خوان پشتش را به من کرد و از من خواست به او تکیه کنم. گفت بمحض اینکه افکارم آرام شد؛ بایستی چشمها را باز نگه داشته و نگاهم را به بوته‌های جنوب شرقی بدوزم. با لحنی مرموز اضافه کرد می‌خواهد مسأله‌ای را با من در میان گذارد. اگر من موفق به حل و کشف آن شوم، آن وقت برای برداشتن قدم دیگری در دنیای ساحران آمادگی دارم. در مورد ماهیت موضوع پرسیدم. به آرامی خندید. منتظر جوابش بودم که ناگهان چیزی در درونم از کار افتاد. حس کردم به حالت بی‌وزنی درآمده‌ام. انگار کوشهایم باز شده‌اند و هزاران هزار صدا از صحرا شنیده می‌شود. بقدری این سر و صداها زیاد بود که تشخیص یکایک آنها امکان نداشت. حس کردم دارم به خواب می‌روم که ناگهان چیزی بشدت توجه مرا به خود جلب کرد. چیزی واهی، چیزی که اصلا در فکرم نبود. تصویری خیالی یا واقعی در دنیای اطراف هم نبود. اما آگاه بودم که مجذوب چیز نامعلومی شده‌ام. کاملاً بیدار بودم. نگاهم به نقطه‌ای از صحرا دوخته شده بود. اما نه می‌دیدم، نه فکر می‌کردم و نه با خودم حرف می‌زدم. شور و هیجانی آشکارا جسم مرا فرا گرفته بود. کلمات دیگر مفهومی نداشت. حس کردم بسرعت از میان چیز نامعلومی می‌گذرم. شاید افکارم بودند که بسرعت می‌گذشتند. انگار زیر آوار رفته‌ام. یا در میان بهمنی در حال سقوط می‌غلتم. سقوط را در معده‌ام احساس کردم. نیرویی مرا به درون صحرا می‌کشید. انبوه تاریک بوته‌ها را در مقابلم تشخیص می‌دادم. به هر حال این تاریکی با تاریکی معمولی یکسان نبود. تك تك بوته‌ها را همانطور که در نور شفق می‌توان دید می‌دیدم. گویی بوته‌ها حرکت می‌کردند. توده برگها، چون دامن سیاه زنان موج‌زنان بسویم می‌آمدند، انگار باد آنها را به طرفم می‌کشید، ولی بادی نمی‌وزید. حرکت جذاب آنها مرا در خود فرو می‌برد. حرکتی مواج، که آنها را به من نزدیک و نزدیکتر می‌کرد. بعد متوجه سایه روشن‌تر هیکلی شدم که به نظر رسید مقابل توده تاریک بوته‌ها ظاهر شده است. چشمانم را به نقطه‌ای در کنار هیکل روشن‌تر دوختم. در آنجا شعله سبز روشنی دیدم. بدون تمرکز دادن به نگاه، آن را نگریستم. اطمینان داشتم این سایه روشن از نیمرخ هیکل مردی بود که خود را در بوته‌ها پنهان کرده است. در آن لحظه در مرحله خاصی از یقین بودم. ذهن من به محیط اطراف و مراحل فکری ناشی از آن تسلط کامل داشت. با این حال مثل مواقع عادی فکر نمی‌کردم. مثلاً وقتی دیدم سایه مقابل بوته‌ها مردی است، به یاد واقعه مشابه دیگری در

بیابان افتادم.

شبیبی دون خنارو و من در میان پوته‌ها قدم می‌زدیم و من متوجه شدم مردی در میان پوته‌های پشت سر ما پنهان شده است، ولسی درست در لحظه‌ای که خواستم بطور منطقی به آن پدیده فکر کنم، گمش کردم. این بار حس کردم برگت پرنده دست من است و از اینکه به چیزی فکر کنم یا حرفش را بزنم، امتناع کردم. يك لحظه حس کردم می‌توانم او را بگیرم و مجبورش کنم همانجایی که هست بماند. اما درد عجیبی در معده‌ام حس کردم. انگار تار و پودم از هم گسسته می‌شد. نمی‌توانستم عضلات شکم را کنترل کنم. عضلاتم را مست کردم. در همین لحظه سایه تاریک پرنده‌ای عظیم، تلوتلوخوران از میان صحرا به طرفم شروع به آمدن کرد. مثل اینکه هیكل مرد تبدیل به هیكل پرنده‌ای شده بود. آگاهانه احساس ترس کردم. از جا پریدم. فریادی کشیدم و به پشت نقش بر زمین شدم. دون خوان کمکم کرد تا بلند شوم. صورتش نزدیک چهره‌ام بود. خندید. فریاد زدم:

— چه بود!

با گذاشتن دستش بر روی دهانم ساکت کرد. سرش را بگوشت نزدیک کرد و نجواکنان گفت:

— ما باید این مکان را در کمال آرامش و خونسردی ترك کنیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

کنار یکدیگر به راه افتادیم. او با گامهای یکسان و سبك راه می‌رفت. چند بار سرعت به عقب نگریست. من نیز چنین کردم. به نظر می‌رسید توده تاریکی ما را تعقیب می‌کند. فریاد دلخراشی از پشت سرم شنیدم. يك آن در وحشت عظیمی فرورفتم. حرکات مواجی را در عضلات شکم حس کردم. لحظه‌ای بعد این حرکات مواج تشنج‌زا آنقدر شدت یافت که تمام بدنم را فراگرفت و مرا وادار به دویدن کرد. توصیف این واکنش من، تنها با اصطلاحات دون‌خوان امکان‌پذیر است. بدین سبب می‌شود گفت، بدنم در اثر ترس قادر به انجام کاری بود که دون‌خوان، دغرامش اقتداره می‌نامید. این‌فن را او سالها پیش به من آموخته بود، دویدن در تاریکی، بدون سکندری خوردن و مجروح شدن. بدون آنکه بدانم چه‌کار کرده‌ام و آن را چگونه انجام داده‌ام، ناگهان خود را در خانه دون‌خوان دیدم. ظاهراً او هم با من دویده بود زیرا همزمان به خانه رسیده بودیم. چراغ نفتی‌اش را روشن کرد و به تیرك سقف آویزان نمود. از من خواست

بنشینم و استراحت کنم.

مدتی این پا و آن پا کردم تا بر اعصابم مسلط شدم. بعد نشستم. دون خوان با حالتی آمرانه دستور داد طوری رفتار کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و دفتر یادداشت را به من داد. گویا هنگام فرار از میان بوته‌ها متوجه نشده بودم که دفترم از دستم افتاده است. پس از کمی تأمل پرسیدم:

— دون خوان، آنجا چه خبر بود؟

در حالی که با سر به کناره تاریک صیحر ا اشاره می‌کرد گفت:

— تو با «معرفت» قرار ملاقاتی داشتی. من سرا به آنجا بردم. چون پیش‌تر دیده بودم که معرفت دور و بر خانه می‌پلکد. معرفت می‌دانست که به آنجا می‌روی، و منتظر تو بود. فکر کردم اگر او را در يك مکان اقتدار ملاقات کنی بهتر از اینجاست. پس من ترا در مرحله آزمون قرار دادم که ببینم آیا به اندازه کافی اقتدار شخصی داری تا معرفت را از سایر چیزهایی که ما را احاطه کرده تشخیص دهی! تو خوب از پس این کار برآمدی. به اعتراض گفتم:

— صبر کن، من سایه مردی را دیدم که خودش را پشت بوته پنهان کرد و بعد پرنده عظیمی شد.

قاطع و صریح گفت:

— تو نه مردی دیدی و نه پرنده‌ای. سایه‌ای که از میان بوته‌ها بسوی ما پرواز می‌کرد، يك شب‌پره بود اگر بخواهی آن را بطور دقیق و بد زبان ساحران بیان کنی. که البته به زبان خودت خیلی مسخره خواهد بود، می‌توانی بگویی که امشب با يك شب‌پره قرار ملاقات داشتی. معرفت يك شب‌پره است.

با گنجکاوای مرا نگر است. نور فانوس سایه‌ای عجیب بر چهره‌اش افکنده بود. نگاهم را دزدیدم.

— شاید به اندازه کافی اقتدار شخصی برای حل و کشف معمای امشب را داشته باشی. اگر امشب نداری، شاید فردا داشته باشی. فراموش مکن که هنوز شش روز به من بدهکاری.

دون خوان بلند شد و به طرف آشپزخانه در قسمت عقب خانه رفت و من هم به دنبال او رفتم. فانوس را برداشت و آن را مقابل دیوار روی کنده گرد درختی گذاشت که از آن بعنوان نیمکت استفاده می‌کرد. در مقابل هم روی زمین نشستیم. در سکوت کامل از قابلمه‌ای که در وسط

گذاشته بود، گوشت و لوبیا خوردیم. گاه گاهی دزدکی مرا می‌نگریست و به نظر می‌رسید که هم‌اکنون زیر خنده می‌زند. چشمانش مثل دو شکاف بودند. وقتی مرا می‌نگریست، از هم باز می‌شدند و انعکاس درخشش فانوس را در چشمان مرطوبش می‌دیدم. گویی او از درخشش فانوس بعنوان آئینه‌ای برای بازتاب آن استفاده می‌کرد. او با این انعکاس بازی می‌کرد. بدین ترتیب که هر بار نگاهش را به من می‌دوخت، سرش بی‌اراده تکان می‌خورد و اثر آن ارتعاش نوری بود به غایت دلربا. وقتی چند بار این عمل را انجام داد، متوجه شدم که این کار را عمداً انجام می‌دهد. یقین داشتم که او از انجام این کار هدف معین و مشخصی دارد. حس کردم مجبورم از او در این باره توضیح بخواهم. با اطمینان گفتم:

– من هدف دیگری دارم، با چشمانم سرا تسکین می‌دهم. ظاهراً تو مصیبتی نمی‌شوی. درست نمی‌گویم؟

بایستی قبول کنم که کاملاً احساس آرامش می‌کردم. لرزش چشمانش تهدیدآمیز نبود و به هیچ وجه مرا ترسان و ناراحت نمی‌کرد. پرسیدم:

– چطور می‌توانی مرا با چشمهایت تسلی دهی؟

حرکت سرش را تکرار کرد. واقعاً نور چراغ نفتی در چشمانش منعکس می‌شد. در حالی که باز هم برای خودش غذا برمی‌داشت، گفت:

– خودت امتحان کن. می‌توانی خودت را با این کار تسکین دهی.

سعی کردم سرم را تکان دهم. حرکت من ناشیانه بود. با خنده گفت:

– اگر سرت را اینطور تکان دهی، نمی‌توانی خودت را آرام کنی. در عوض سردرد می‌گیری. راز این کار در حرکت سر نیست، بلکه در احساسی است که از ناحیه شکم به درون چشمان جریان می‌یابد، و این است آنچه که حرکت سر را باعث می‌شود.

سپس اطراف نافش را مالش داد.

وقتی که غذا خوردنم تمام شد. راحت به توده‌ای از چوب و کیسه‌های کرباس تکیه کردم و سعی کردم حرکت سرش را تقلید کنم. اینطور به نظر می‌رسید که دون خوان از این عمل من بی‌نهایت لذت می‌برد. می‌خندید و با دست به ران خود می‌زد. ناگهان صدایی خنده‌اش را قطع کرد؛ صدایی عجیب و ژرف مثل اینکه در صحرا روی چوب می‌کوبیدند. دون خوان با سر اشاره‌ای کرد تا به من بفهماند بایستی هوشیار باشم، و با لحنی آرام گفت:

– این شب پره کوچك است که تو را صدا می‌زند.

از جا پریدم. بلافاصله صدا قطع شد. دون خوان را نگریدم و منتظر توضیح بیشتری شدم. او حرکت مسخره‌ای از روی درماندگی کرد و شانه‌ها را بالا انداخت و اضافه نمود.

– هنوز وعده ملاقات تو به آخر نرسیده است.

گفتم احساس بی‌لیاقتی می‌کنم. شاید بهتر باشد به‌خانه بروم. هروقت حس کردم قابلیت بیشتری دارم، آن وقت برمی‌گردم. پرخاش‌کنان گفت: – مزخرف نگو، يك سالك مبارز قسمت‌خود را هرچه‌که باشد می‌پذیرد و آن را هرچه که هست با کمال فروتنی قبول می‌کند. بله، با فروتنی می‌پذیرد که چه هست و نه اینکه به آن تسلیم شود. این يك مبارزه حیاتی است. هريك از ما زمان لازم داریم تا این نکته را بفهمیم و با آن کنار بیاییم. مثلاً خود من از لغت «فروتنی و تواضع» متنفر بودم. من يك سرخپوستم، و ما سرخپوستان از روز ازل فروتن بوده‌ایم، و هرگز کاری جز اینکه سر خم کنیم، نداشته‌ایم. من فکر می‌کردم فروتنی برازنده يك سالك نیست، ولی اشتباه می‌کردم. امروز می‌دانم که تواضع يك سالك، فروتنی يك گدا نیست. سالك در برابر هیچ کسی سر خم نمی‌کند، و همین‌طور به کسی هم اجازه نمی‌دهد جلوی او خم شود. ولی در عوض يك گدا جلوی هر گذرنده‌ای که اندکی از او برتر باشد، زانو می‌زند. در مقابل انتظار دارد هر کسی هم که کمی از او پایین‌تر است جلوی او بر خاک افتد. به همین علت امروز به تو گفتم که نمی‌فهمم استادان حکمت باطنی در شرق چه احساسی دارند. من فقط تواضع سالك را می‌شناسم و این هرگز به من اجازه نمی‌دهد استاد شخص دیگری باشم.

لحظه‌ای سکوت کردیم. کلماتش مرا سخت به هیجان آورده بود. جا خورده بودم. این موضوع، با آنچه که در صحرا دیده بودم، در ذهنم ترکیب شده و سخت مشغولم می‌کرد. ضمیر آگاهم می‌گفت دون‌خوان چیزی را از من پنهان می‌کند و کاملاً می‌داند چه اتفاقی افتاده است.

در همین افکار می‌گردم که بار دیگر همان صدای ضربات عجیب رشته افکارم را از هم‌گسست. دون‌خوان لبخندی زد و پس از آن با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و به آرامی گفت:

– تو تواضع يك سائل را دوست داری. سرت را در مقابل منطق خم می‌کنی.

– همیشه فکر می‌کنم سرم گلاه می‌رود. این مشکل اصلی من است.

- با لبخندی حاکی از تسلیم گفت:
- حق داری، کلاه سرت رفته است. ولی این هم مشکل تو نیست. مشکل اصلی تو این است که فکر می‌کنی من عمداً دروغ می‌گویم. درست است؟
- بله، چیزی در وجودم نمی‌گذارد باور کنم آنچه که اتفاق می‌افتد، واقعی است.
- باز هم حق با تو است. هیچ‌کدام واقعی نیستند.
- دون خوان منظورت را نمی‌فهمم.
- هر چیز زمانی واقعی می‌نماید که انسان واقعیت آنها را قبول کند. مثلاً اتفاقی که امشب رخ داد، به هیچ‌وجه نمی‌تواند واقعی باشد. چون هیچ‌کس حرفهای تو را در مورد آن قبول نمی‌کند.
- می‌خواهی بگویی تو ندیدی چه اتفاقی افتاد؟
- البته من دیدم. ولی برای من مهم نیست. یادش باشد من همان کسی هستم که به تو دروغ می‌گویم.
- آنقدر خندید تا به سرفه افتاد. با اینکه مرا مسخره می‌کرد. خنده‌اش دوستانه بود. وقتی خنده‌اش تمام شد با حالت اطمینان بخشی گفت:
- زیاد به مزخرفات من اهمیت نده. سعی من فقط این است که به تو کمک کنم، به تو آرامش بخشم و می‌دانم تو هنگامی احساس راحتی می‌کنی که کاملاً قاطبی کنی.
- حالت بیانش عمداً مضحک بود، هر دو به خنده افتادیم. به‌او گفتم که حرف آخرش مرا بیشتر هراسان می‌کند.
- از من می‌ترسی؟
- از تو، نه. اما از آنچه که معرف آن هستی می‌ترسم.
- من معرف آزادی يك مالکم. از آن می‌ترسی؟
- نه، من از جنبه ترس‌آور دانش تو می‌ترسم. آرامش خاطر ندارم و در آن پناهی برای خود نمی‌بینم.
- دوباره همه چیز را با هم قاطبی کردی. آرامش خاطر، پناه، ترس، همه اینها حرفهایی است که تو یاد گرفته‌ای، بدون اینکه حتی یکبار درباره ارزش آنها فکر کنی. اینطور که معلوم است تو و همردیفانت را جادوگران سیاه افسون کرده‌اند.
- جادوگران سیاه دیگر چه کسانی هستند؟
- آنها هم هموعان ما می‌باشند، و چون تو هم با آنان هستی، پس تو نیز يك جادوگر سیاهی. يك کمی فکر کن، می‌توانی راهی را که آنها

برایت تعیین کرده‌اند رد کنی. نه؟ طرز تفکر و روش زندگی تو برای همیشه طبق ضوابط آنان تعیین شده است. این بردگی است، در حالی که من به تو آزادی می‌بخشم. آزادی گرانبها است، اما بهای آن قابل پرداخت است. پس از آنهایی که ترا اسیر کرده‌اند بترس، نه از من، و هستی خود را با ترسیدن از من هدر نده.

می‌دانستم که حق با اوست و نیز می‌دانستم که علیرغم پیمانی که از صمیم قلب با او بسته‌ام، عاداتهای کهنی که در مراسم زندگی ما من بوده است، مانع برگشت از راه و رسم زندگی گذشته‌ام می‌شود. حس کردم برآستی برده‌ای بیش نیستم.

پس از سکوتی طولانی دون خوان پرسید آیا قدرت کافی برای يك برخورد دیگر با معرفت را دارم؟ تقریباً بشوخی پرسیدم:
— مقصودت با شب‌پره است؟

مثل اینکه بهترین لطفه دنیا را برایش تعریف کرده‌ام. بدنش در اثر خنده پیچ و تاب می‌خورد. پرسیدم:

— واقعاً منظورت از اینکه می‌گویی معرفت شب‌پره است، چیست؟
— معنی دیگری برایش ندارم. شب‌پره، شب‌پره است. فکر می‌کردم با این همه دانش و تجربه که پشت سر گذاشته‌ای، به اندازه کافی اقتدار برای «دیدن» داشته باشی. ولی در عوض مردی را دیدی و آن دیندن واقعی نبود.

از اوایل کارآموزیم دون خوان مفهوم «دیدن» را قابلیت ویژه‌ای وصف می‌کرد، که انسان با طی طریق می‌تواند ماهیت «غایی» چیزها را درك کند. در طول سالهای بودن با او منظور او را از کاربرد کلمه «دیدن» این‌طور فهمیده بودم: درك شهودی و بی‌واسطه اشیاء، یا ظرفیت فهم ناگهانی چیزی، و یا شاید قابلیت دیدن از طریق کنش‌های متقابل انسانی و کشف معانی و انگیزه‌های پنهان. دون خوان ادامه داد.

— منظورم این است که وقتی با شب‌پره روبرو شدی. نیمی نگاه کردی و نیمی «دید» اگرچه تو در این وضعیت رویهمرفته خودت نبود، ولی کاملاً آگاهانه قادر بودی که شناخت خود را از جهان به کاربری.
دون خوان مکشی کرد و مرا نگریست. اول نمی‌دانستم چه باید بگویم، بعد پرسیدم:

— چگونه شناختم را از دنیا به کار بردم؟
— شناخت تو از دنیا می‌گوید که دربوته‌ها فقط حیوانات یا انسانهایی

پنهان می‌شوند که در آن حوالی پرمه می‌زنند. در آن موقع نیز تو همین فکر را داشتی و طبیعی است که باید امکاناتی را فراهم می‌کردی تا دنیای خارج با دنیای درونت بخواند.

— ولی دون خوان من به هیچ وجه فکر نمی‌کردم.

— باشد، حالا اسمش را فکر کردن نگذاریم. ولی می‌توانیم از آن بعنوان عادتهایی یاد کنیم که ما را وادار می‌سازد تا همیشه دنیا را هماهنگ با افکارمان ببینیم. اگر هم اینطور نباشد. کوشش می‌کنیم اینطور بشود. شب‌پره‌ای به بزرگی یک مرد را، حتی در عالم خیال هم نمی‌توان تصور کرد. به این ترتیب برای تو چیزی که در بوته‌ها حرکت کرد، باید یک مرد باشد. صحبت با گرگ هم همینطور اتفاق افتاد. عادتهای قدیمی تو ماهیت این برخورد را معلوم کردند. چیزی میان تو و گرگ رخ داد ولی صحبتی در کار نبود. من هم در چنین موقعیتی بوده‌ام و برای نقل کردم که یکبار با گوزنی حرف زدم. تو هم با گرگی صحبت کردی، ولی نه تو و نه من، هیچ وقت نمی‌توانیم بفهمیم چه چیزی در آن موقعیت واقعاً رخ داده است.

— دون خوان از چه حرف می‌زنی؟

— هنگامی توصیف ساحران برایم روشن شد که دیگر خیلی دیر بود تا بفهمم گوزن یا من چه کرده است. گفتم که ما با یکدیگر حرف زدیم. ولی اینطور نبود. وقتی می‌گویم با هم حرف زدیم، تنها نوعی اصطلاح را به کار می‌برم تا به من کمک کند راجع به موضوع صحبت کنم. بین من و گوزن واقعه‌ای رخ داد. ولی در آن لحظه حتماً من هم می‌بایستی دنیا را همان‌گونه با افکارم جور کرده باشم که تو کردی. تمام عمرم حرف زده بودم، درست مثل تو. به همین سبب عادتهایم بر من غلبه کرده، گوزن را احاطه نمودند. وقتی گوزن به طرفم آمد. کاری را که او می‌خواست انجام دادم ولی بعداً مجبور شدم آن را بعنوان حرف زدن تلقی کنم.

— این توصیف ساحران است؟

— نه، این توصیف من است. اما مغایرتی هم با وصف ساحران ندارد. سخنانش مرا در هیجان روحی شدیدی فرو برد. برای چند لحظه پرمه زدن شب‌پره و حتی نوشتن را فراموش کردم. سعی کردم توضیحاتی او را با کلمات خودم بگویم. چندی بعد ما عمیقاً در بحثی طولانی دربارهٔ واکنش‌های طبیعی دنیای هستی فرو رفته بودیم. آنطور که دون خوان می‌گفت، دنیا بایستی با توصیف‌هایش بخواند. یعنی هر توضیحی به تنهایی منمکس‌کنندهٔ خود باشد. نکته دیگر توضیحش این بود که ما یاد گرفته‌ایم

تا همیشه به توصیفمان از عالم هستی استناد کنیم. همان چیزی که او «عادت‌ها» می‌نامید. من اصطلاحی را معرفی کردم که به نظرم مفهومی جامع‌تر دربر داشت. آن اصطلاح «نیت‌مندی» بود، یعنی خصلت آگاهی انسانی که طی آن به موضوعی اشاره می‌شود، یا آن موضوع منظور می‌گردد. دراین گفتگو ما به اندیشه‌ای بسیار جالب و جدید رسیدیم. زیرا طبق تفسیر دون خوان حالا «حرف زدن» من با گرگ و ویژگی جدیدی به خود می‌گرفت. من درحقیقت قصد این مکالمه را کرده بودم، چون هیچ‌راه دیگری برای برقراری این نوع ارتباط نمی‌شناختم. همچنین موفق شده بودم خود را با آن توصیف طوری تطبیق‌دهم که بدون اراده فکر کنم ارتباط با گرگ واقعاً از طریق محاوره انجام گرفته است. بدین ترتیب تا آنجا پیش رفته بودم که توصیف من بازتاب خودش شده بود.

لحظه‌ای احساس ضرور کردم. دون خوان خندید و گفت تا این حد تحت تأثیر کلمات قرار گرفتن هم، نشانه دیگری از جهل من است. حالت مضحکی به خود گرفت و ادای حرف زدنم را درآورد و پس از مکثی طولانی گفت:

— همه ما همین مزخرفات را می‌گوییم. تنها راه نجات این است که در *همل مثل یک سالک* و مبارز مقاوم باشیم. بقیه بخودی خود درست می‌شود. — دون خوان بقیه چیست؟

— معرفت و اقتدار، معرفت‌پیشگان هر دو را دارند. با وجود این هیچ کدام از آنها نتوانسته‌اند بگویند چگونه برای رسیدن به آن مرحله توفیق یافته‌اند، جز اینکه همیشه *مثل یک سالک* و دلاور رفتار کرده‌اند، ولی در *یک لحظه* معین همه چیز عوض شده است.

به من نگاه کرد. مردد می‌نمود. بعد بلند شد و گفت هیچ راه دیگری جز اینکه به وعده ملاقات خود با معرفت وفا کنم، برایم نمانده است. هرق مردی به تنم نشست. قلبم به تپش افتاد. ایستادم. دون خوان شروع کرد دور من گشتن. گویی می‌خواست بدنم را از هر لحاظ بررسی کند. اشاره‌ای به من کرد که باید بنشینم و بنویسم. گفت:

— اگر تو اینقدر بترسی، قادر نخواهی بود به وعده ملاقات وفا کنی. *یک سالک* مبارز، *یک جنگجو*، بایستی آرام و مسلط بر خود باشد و هرگز نباید عصبی شود.

— من واقعاً می‌ترسم. شب‌پره یا هر چیز دیگر، به هر حال *یک چیز* بیرون میان بوته‌ها می‌پلکد.

فرهاد زد:

— البته که آنجا يك چيزی هست. اعتراض من این است که تو بر این عقیده پافشاری می‌کنی که آن چيز يك مرد است، همانطور که اصرار داری با گرگی حرف زددای.

قسمتی از وجودم کاملاً می‌فهمید او چه می‌گوید. ولی قسمت دیگر علیرغم بدیهیات، حرفهایش را نمی‌پذیرفت و با لجابت نظر به منطق دوخته بود.

به دون خوان گفتم گرچه از لحاظ فکری با او کاملاً توافق دارم، ولی توضیحهایش جوابگوی احساساتم نیست. با لحنی مطمئن جواب داد: — این نقص کلمات است. زیرا کلمات ما را مجبور می‌کنند تا احساس آگاهی کنیم. ولی بمحض اینکه از آنها دور می‌شویم و به دنیا نظر می‌اندازیم، کمبودشان را حس می‌کنیم. به همین دلیل يك ساحر کوشش می‌کند بجای حرف زدن، عمل کند و برای رسیدن به این هدف توصیف جدیدی از دنیا را می‌پذیرد، توصیفی جدید که در آن «حرف زدن» زیاد مهم نیست، با این توجه که اعمال جدید عکس‌العملهای جدیدی نیز به دنبال دارند.

کنارم نشست و به من خیره شد، از من خواست بگویم واقعاً در صحرا چه دیده‌ام. در آن لحظه من دچار تضاد ناراحت‌کننده‌ای بودم. هیکل تاریک مردی را دیده بودم، در ضمن چگونگی تبدیل آن هیکل به پرنده را هم دیده بودم، این وقایع را بیش از آنچه عقل و منطق امکان دهد، پذیرفته بودم. باوجود ندیده گرفتن منطق خویش، برخی از اجزای وجودم تجربه — هایم را انتخاب کرده بود. از جمله، اندازه و طرح کلی هیکل تیره و مبهم را بخاطر سپرده بود، و آنها را بعنوان امکانات قابل درک در نظر داشت. در حالی که قسمت دیگر به این تجربه‌ها توجهی نداشت، مثلاً به وضعیت و حالتی که در آن هیکل سایه‌وار به پرنده‌ای مبدل شد. در نتیجه ایمان داشتم مردی را دیده‌ام.

وقتی درباره این تضادها حرف زدم، دون خسوان داشت از خنده هس می‌کرد. او گفت دیر یا زود توصیف ساحران به کمک خواهد آمد و سپس همه چيز بدون اینکه لازم باشد، منطقی یا غیر منطقی، برایم روشن و واضح خواهد شد.

— فعلاً تنها کاری که می‌توانم برای تو بکنم، تضمین آن است که هرگز مردی در کار نبوده.

نگاه خیره دون خوان مرعوب کننده شد. بدنم بی اراده می لرزید. او مرا دستپاچه و عصبی می کرد.

— من به دنبال نشانه هایی در بدنت هستم. شاید نمی دانی که تو امشب تا حدی در يك زور آزمایی شرکت کردی.

— دنبال چه نوع نشانه ای هستی؟

— منظورم نشان جسمی نیست. بلکه نشانه ای حاکی از وجود الیاف درخشان در تو است. ما موجوداتی فروزانیم. هرچه که هستیم و هرچه که حس می کنیم در الیاف ما نشان داده می شود. انسانها درخشندگی ویژه ای دارند، و این تنها امکان تشخیص آنها از دیگر موجودات زنده فروزان است. اگر تو امشب «دیده» باشی، جتماً توجه کرده ای که آن سایه میان بوته ها موجود زنده درخشانی نبود.

می خواستم سؤال دیگری بکنم، ولی او دستش را روی دهانم گذاشت و مرا وادار به سکوت کرد. بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و نجواکنان گفت بایستی سعی کنم خوب گوش دهم تا صدای آهسته آهسته خش و خشی را بشنوم، صدای گامهای لطیف و خفه شب پره ای را که روی برگها و شاخه های خشك زمین راه می رود.

چیزی نشنیدم. ناگهان دون خوان بلند شد. فانوس را برداشت و گفت ما باید روی ایوان جلو خانه بنشینیم. ولی بجای اینکه مرا از در جلوی خانه بیرون ببرد، از در عقب بیرون برد. به طرف کناره صحرای افتادیم، در حالی که او توضیح می داد که مهم است تا حضورمان را اعلام کنیم، ما از سمت چپ خانه نیم دایره ای زدیم. دون خوان بی اندازه آهسته گام برمی داشت. صدای گامهایش سست و مردد بود. فانوس در دستش می لرزید. پرسیدم اتفاقی افتاده است. چشمکی زد و زمزمه کنان گفت شب پره بزرگی که در این اطراف می پلکد، با مرد جوانی قرار ملاقات دارد و گامهای آهسته مردی پیر و ضعیف نشان دهنده راهبر کسی است که به چنین قراری می رود. وقتی سرانجام به جلوی خانه رسیدیم، دون خوان فانوس را به تیری آویزان کرد و مرا وادار کرد بنشینم و به دیوار تکیه کنم. خود نیز سمت راستم نشست.

— اینجا می نشینیم. تو می نویسی و خیلی طبیعی با من صحبت می کنی. شب پره ای که امروز بسویت هجوم آورد، حالا میان بوته ها است. پس از مدتی نزدیکتر می آید تا نگاهی به تو اندازد. به خاطر همین من نور فانوس را مستقیماً روی تو انداختم. نور به شب پره کمک می کند تا تو را پیدا

کند. وقتی به کنارهٔ بوته‌ها برسد، تو را صدا می‌کند. صدای مخصوصی دارد. احتمالاً صدا بخودی خود کمک می‌کند.

— دون خوان چه نوع صدایی است؟

— نوعی آواز است. صدای پیوسته‌ای که شب‌پره ایجاد می‌کند، معمولاً شنیده نمی‌شود. ولی شب‌پره‌ای که بیرون است، يك شب‌پره معمولی نیست. تو صدای او را به وضوح خواهی شنید و در صورتی که به «حد کمال» رسیده باشی، او تا آخر عمر با تو خواهد بود.

— چگونه کمک می‌کند؟

— امشب سعی می‌کنی چیزی را که شروع کرده‌ای به پایان برسانی. «دیدن» زمانی اتفاق می‌افتد که سالک موفق می‌شود «مناظرهٔ درونی» خود را متوقف کند. امروز، بیرون میان بوته‌ها با خواست خودت این گفتگو را متوقف کردی و «دیدی». چیزی که «دیدی» واضح نبود. فکر می‌کنی مردی بوده است. من می‌گویم شب‌پره‌ای بوده است. در صورتی که هیچ کدام از ما درست نمی‌گویند. از آنجا که مجبوریم حرف بزنیم. باید با کلمات زبان یکدیگر را بفهمیم. باوجود این برگ برنده دست من است. چون بهتر از تو «می‌بینم»، و با توصیف ساحران آشنا هستم. به همین جهت می‌دانم هیکلی که تو دیدی، يك شب‌پره بود، حتی اگر کاملاً صحیح نباشد. حالا باید تو در سکوت و بی‌تفکر اینجا منتظر بمانی و بگذاری که این شب‌پرهٔ کوچک دوباره بسویت بیاید.

بسنختی می‌نوشتم. دون خوان می‌خندید و مرا وادار به نوشتن می‌کرد. انگار نه انگار که چیزی مرا ناراحت می‌کند. بازویم را لمس کرد و گفت که نوشتن بهترین پناهگاه من است.

— هیچ‌وقت دربارهٔ شب‌پره صحبت نکرده بودیم. زیرا زمانش فرا-نرسیده بود. همانطور که می‌دانی روح تو متعادل نبود. به این دلیل به تو یاد دادم مثل يك سالک رفتار کنی. يك سالک با اطمینان به اینکه روحش متعادل است، شروع می‌کند. بعد با نظم و آگاهی کامل ولی بدون شتاب و اجبار زندگی می‌کند، و عاقبت کوشش نهایی خود را برای رسیدن به این تعادل انجام می‌دهد. قبلاً تو هم مثل بقیه انسانها بودی، عدم توازن از رفتار کلی تو ناشی می‌شد. ولی حالا به نظر می‌رسد روح در موقعیت مناسبی قرار دارد و می‌توان دربارهٔ شب‌پره حرف زد.

— از کجا می‌دانی الان زمان مناسبی برای حرف زدن دربارهٔ شب‌پره است؟

– وقتی آمدی، توانستم نگاهی کوتاه به شب‌پره‌ای که این اطراف می‌پلکیده، بیفکنم. این اولین باری بود که او خودش را دوستانه و علنی نشان می‌داد. من او را قبلاً در کوه‌ها، اطراف خانه‌خنارو «دیده» بودم. ولی به صورت شمایى تهدیدکننده که آشفته‌گی و پریشانی تو را نشان می‌داد. در این لحظه صدای عجیبی شنیدم. مثل صدای خفه ترق و تروق دو شاخه که به یکدیگر سائیده می‌شود، یا صدای غژ و غل موتور کوچکی که از دور بگوش می‌رسد. صدا عوض شد و به صدای موزیکی بدل گشت. ضرباتی موزون و هراسناک ایجاد گردید و بعد متوقف شد. دون‌خوان گفت:

– این شب‌پره بود. شاید تا به حال متوجه شده‌ای که گرچه فانوس به اندازه کافی برای جذب شب‌پره‌ها روشن است ولی حتی يك شب‌پره هم دور آن پرواز نمی‌کند.

من متوجه نشده بودم، ولی بمحض اینکه دون‌خوان مرا از این موضوع آگاه کرد متوجه سکوت بی‌پایان صحرای اطراف و جلوی خانه شدم. با آرامش گفت:

– عصبانی نشو. در این دنیا چیزی که يك سالک نتواند آن را بیان کند، وجود ندارد. می‌فهمی. يك سالک می‌پندارد که مرده است و به همین علت چیزی برای از دست دادن ندارد. او همیشه آرام و خاطر جمع است. چون بدترین پیشامدها برایش رخ داده است. اما از گفتار و رفتارش چنین بر نمی‌آید که شاهد همه چیز بوده است.

سخنان دون‌خوان و بالاتر از همه حالتش بر من آرامش می‌بخشیدند. به او گفتم که در زندگی روزمره‌ام دیگر ترس همیشگی را ندارم، اما از تصور اینکه چیزی در تاریکی و ابهام در کمین من نشسته است، بشدت می‌ترسم. خیلی جدی گفت:

– آنجا فقط «معرفت» است. بدون شك معرفت ترس را القا می‌کند. اما اگر سالک طبیعت ترسناک معرفت را بپذیرد، بیم و هراسش از بین می‌رود.

آن صدای عجیب دوباره شنیده شد. به نظر نزدیکتر و بلندتر می‌آمد. با دقت گوش فرا دادم، هرچه بیشتر به آن توجه می‌کردم، کمتر می‌توانستم بفهمم چگونه صدایی است. ظاهراً صدای پرنده یا فریاد حیوانی نبود. هر ضربه‌اش باشکوه و عمیق بود. زمان آهنگ بعضی از ضربه‌ها کوتاه، و برخی بلند بود. وزن و زمان مشخصی داشت. بعضی‌ها طولانی بود، و من آنها را همچون تك صدایی می‌شنیدم. برخی دیگر ضربه‌هایی کوتاه

چون صدای مسلسل منقطع بود. بعد از اینکه صدا قطع شد، دون خوان گفت:
 - شب‌پره‌ها منادیان، یا بهتر بگویم پشتیبانان ابدیت هستند. آنها به
 عللی یا شاید هم بدون هیچ‌گونه دلیلی نگهدار غبار طلایی ابدیت می‌باشند.
 این استعاره برایم بیگانه بود. از او خواستم درباره آن بیشتر شرح دهد.
 - شب‌پره‌ها غباری بر روی بالهای خود دارند. يك گرد طلایی تیره.
 این گرد، غبار معرفت است.

توضیحش این استعاره را برایم نامفهوم‌تر کرد. لحظه‌ای مردد بودم که
 چگونه سؤال را بهتر بیان کنم. ولی او دوباره شروع به صحبت کرد.
 - «معرفت» موضوع خاصی است. به‌ویژه برای يك سالک. گاهی
 «معرفت» برای سالک چیزی است که یکبار اتفاق می‌افتد. او را در خود
 غوطه‌ور می‌کند و از او می‌گذرد.
 پس از مدتی سکوت پرسیدم:

- غبار روی بالهای شب‌پره چه ارتباطی با «معرفت» دارد؟
 - «معرفت» مثل ذراتی از غبار طلایی شناور است، درست از همان
 غبار که بالهای شب‌پره را پوشانده است. به همین جهت «معرفت» برای
 سالک چون بارانی است از ذرات طلایی تیره، که بر او می‌بارد.
 با ادبی بیش از اندازه یادآور شدم که توضیحاتش مرا بیشتر گیج
 می‌کند. خندید و به من اطمینان داد که کاملاً واضح صحبت می‌کند و فقط
 منطق من اجازه قبول کردن نمی‌دهد.

- شب‌پره‌ها از ازل با وفاترین دوست و یاور ساحران بوده‌اند. اگر من
 این موضوع را تا به حال برای تو مطرح نکرده‌ام، علتش عدم آمادگی لازم
 در وجود تو بوده است.

- ولی غبار روی بالهای يك شب‌پره چگونه می‌تواند «معرفت» باشد؟
 - خواهی دید.

دستش را روی دفتر یادداشت‌م گذاشت و گفت بدون اینکه فکر کنم
 چشمانم را ببندم و آرام باشم. معتقد بود صدای شب‌پره در صحرا به‌من
 کمک خواهد کرد، و اگر به ضربه‌ها توجه کنم، صدا پیشامدهای قریب-
 الوقومی را خبر خواهد داد. گفت که نمی‌داند ارتباط بین من و شب‌پره
 چگونه برقرار خواهد شد، و یا این ارتباط درباره چه چیز خواهد بود.
 از من خواست راحت و مطمئن باشم و به اقتدار شخصی‌ام اعتماد کنم.
 پس از مدتی سکوت که با بی‌صبوری و حالت عصبی گذشت، موفق شدم
 خود را آرام کنم. فکرهای گوناگون کم‌کم از ذهنم بیرون می‌رفت تا جایی

که چندی بعد مغزم بکلی خالی از هرگونه فکری شد. هر قدر که من آرام تر می شدم، صداها در صحرا بلندتر می شد. آن صدای عجیب که دون خوان معتقد بود از حرکت شب پره است، دوباره شنیده شد. صدا همچون احساسی در بدنم و نه همچون فکری در مغزم ثبت می شد. حس کردم اصلاً ترسناک و خصمانه نیست بلکه ساده و مهربان است. گویی صدای بچه ای بود. به یاد پسرکی افتادم که زمانی می شناختم. صداهای کشیده، سرگرد و بور، صداها کوتاه و منقطع خنده او را به یاد می آورد. احساس رنج آوری مرا پریشان می کرد. ولی باز هم ذهنم خالی از هرگونه فکری بود. دردی سراسر بدنم را فراگرفت. دیگر نمی توانستم راست بنشینم و به پهلوی بر زمین افتادم. اندوه من چنان سخت بود که دوباره شروع به تفکر کردم. غمها و رنجهای گذشته را به خاطر آوردم. ناگهان دریافتم که در درون خود با پسرک صحبت می کنم. صدای تپش متوقف شد. چشمانم بسته بود. شنیدم که دون خوان برخاست و حس کردم کمکم کرد تا بنشینم. نمی خواستم حرف بزنم. او هم حرفی نزد. صدای گامهایش را شنیدم. چشماهایم را باز کردم. مقابل من خم شده بود و در نور فانوس چهره ام را تماشا می کرد. از من خواست دستهایم را روی شکم بگذارم. بلند شد به آشپزخانه رفت و آب آورد. مقداری از آن را به صورتم پاشید و باقی را داد تا بنوشم. کنارم نشست و دفتر یادداشت را به من داد. به او گفتم این صداها مرا در رؤیایی پر از درد و رنج فرو می برد. با لحنی خشک گفت:

– تو خود را بیش از توانت درگیر می کنی.

به نظر می رسید که عمیقاً در فکری فرو رفته است. گویی دنبال کلمات مناسبی می گشت تا موضوعی را بیان کند. عاقبت گفت:

– موضوع امشب «دیدن» آدمهاست. اول بایستی مناظره درونی را متوقف کنی، سپس تصویر شخصی را که می خواهی «بینی» مجسم کنی. هر چیزی که انسان در آرامش خاطر به آن بیندیشد، چون تفکر دیگری وجود ندارد که با آن به مبارزه برخیزد، در حکم فرمانی درمی آید. امشب شب پره به تو کمک می کند. برایت آواز می خواند. آوازش برای تو ذرات طلایی را به ارمغان می آورد، و تو شخصی را می بینی که برای «دیدن» برگزیده ای.

می خواستم جزئیات بیشتری را بدانم. ولی او اشاره کرد که شروع کنم. پس از مدتی کوشش گفتگوی درونی ام را متوقف کردم، کاملاً ساکت و آرام شدم. سپس افکارم را به یکی از دوستانم متمرکز کردم. چشمانم را

برای مدتی - که شاید لحظه‌ای بیش نبود - بستم. ناگهان متوجه شدم کسی شانه‌هایم را تکان می‌دهد. مثل آهسته آهسته بیدار شدن بود. چشمهایم را باز کردم و دیدم به پهلوی چپ دراز کشیده‌ام. ظاهراً آنچنان در خواب عمیقی فرو رفته بودم که هیچ به یاد نمی‌آوردم کی و چگونه روی زمین افتاده‌ام. دون خوان کمکم کرد بلند شوم و بنشینم. می‌خندید و درحالی که خرناص کشیدن مرا تقلید می‌کرد، گفت اگر خودش ندیده بود، باور نمی‌کرد کسی به این سرعت به خواب رود. او گفت هر بار که من باید کاری انجام دهم که منطقم آن را درک نمی‌کند، یا من بودنش خالی از تفریح نیست. بعد دفترچه یادداشت‌م را بسوی زد و گفت باید دوباره همه چیز را از نو شروع کنیم.

مراحل لازم را طی کردم. صدای ترقی و تروق عجیب دوباره از سر گرفته شد، اما این بار از میان صحرا نبود. بیشتر چنین می‌نمود در درون من است. مثل اینکه لبها، پاها و دستهایم این صدا را ایجاد می‌کردند. این صدا خیلی سریع مرا در خود غوطه‌ور ساخت. حس کردم گلوله‌های نرمی از درونم به خارج فوران می‌کند، یا مثل باران بر من می‌بارد. احساس لطیف و مطبوعی از بمباران گلوله‌های سنگین پنبه‌ای به من دست می‌داد. ناگهان چیزی شنیدم. مثل دری که در اثر باد بشدت باز شود. دوباره افکار به مغزم هجوم آوردند. فکر کردم فرصت دیگری را از دست داده‌ام. چشمهایم را باز کردم و خودم را در اتاقم درخانه دیدم. وسایل روی میز تحریرم همانطور که آنها را گذاشته بودم، دست نخورده آنجا بودند. در باز بود. بیرون باد کولاک می‌کرد. این فکر از مغزم گذشت که باید آب گرم‌کن را کنترل کنم. صدای پنجره‌های کشویی را که خودم نصب کرده بودم و کمی در چهار چوبش گیر می‌کرد شنیدم که بشدت تکان می‌خورد. گویی کسی می‌خواهد داخل شود. ترس سراپای وجودم را فراگرفت. از روی صندلیم بلند شدم. حس کردم چیزی مرا با خود می‌کشد. فریادی کشیدم.

دون خوان شانه‌هایم را تکان می‌داد. با هیجان رؤیای خود را برایش شرح دادم. این رؤیا چنان زنده بود که هنوز می‌لرزیدم. گفتم که هم‌اکنون با تمام وجودم جلوی میز تحریرم بودم. با ناباوری سرش را تکان داد و گفت برای اینکه من سر خودم را کلاه بگذارم يك نابغه‌ام. به نظر می‌رسید حرفهای من چندان اثری در او نگذاشته‌اند. بنابر این به این موضوع اهمیتی نداد و خواست دوباره شروع کنم.

دیگر بار صدای مرموزی را شنیدم. این صدا همانطور که دون خوان گفته بود، مثل بارانی از ذرات ملایمی بر من می‌بارید. من سنگینی این ذرات را طبق وصف دون خوان مثل دانه‌های صاف یا تکه‌هایی بر خود حس نمی‌کردم، بلکه بیشتر چون حبایهای کروی بسوی من شناور بودند. یکی از حبایها ترکید و منظره‌ای را نمایان کرد. انگار جلوی چشمانم ایستاد و باز شد. تصویری از شینی عجیب. به نظر مثل قارچی می‌آمد. با دقت به آن نگاه کردم. چیزی که می‌دیدم رؤیا نبود. شیء قارچ‌مانند، مدتی بدون هیچ‌گونه تغییری در میدان دید من بیاند و بعد یکباره ترکید. انگاری نوری که بر آن می‌تابید، خاموش شد و بعد تاریکی بی‌پایانی همه‌جا را فرا گرفت. لرزشی در بدنم حس کردم. لرزشی شدید و آزاردهنده. ناگهان متوجه شدم که کسی مرا تکان می‌دهد. یکباره همه درک و فهم من بیدار شدند. دون خوان بشدت تکانم می‌داد و من به او نگاه می‌کردم. باید درست در همان لحظه چشمهایم را باز کرده باشم. او به صورتم آب می‌پاشید. سردی آب بسیار مطبوع بود. پس از مدتی سکوت خواست بداند که این بار چه اتفاقی افتاده است. رؤیایم را کاملاً برایش شرح دادم.

— دون خوان آن چه بود که من آنجا «دیدم»؟

— دوستت.

خندیدیم. با بردباری توضیح دادم که من شکل قارچ مانندی «دیده‌ام» که گرچه برای تعیین اندازه‌اش معیاری ندارم، ولی حدس می‌زنم بلندی آن تقریباً به اندازه سی سانتیمتر باشد.

دون خوان اصرار داشت تنها چیزی که به حساب می‌آید، احساس است. گفت احساسات من معیار ارزیابی درباره کیفیت ذاتی چیزهایی است که «دیده‌ام».

— از بیان و احساسات تو اینطور نتیجه می‌گیرم که دوستت پسر خوبی است.

این حرفش مرا متعیر کرد.

برایم توضیح داد که شکل قارچ‌مانند هیأت ذاتی انسانهایی است که ساحر آنان را از دور «می‌بیند». اما وقتی ساحر موجود مورد نظر را مستقیماً ببیند، آنوقت کیفیت انسانی موجود به شکل يك رشته الیاف درخشان، شبیه تخم مرغ به نظر می‌رسد.

— تو مستقیماً مقابل دوستت نبودى، به همین جهت در نظرت چون قارچی ظاهر شد.

— دون خوان چرا اینطور است؟
— کسی نمی‌داند. این تنها طریقه ظاهر شدن انسانها در این نوع خاص «دیدن» است.

بعد اضافه کرد هریک از اجزای این شکل قارچ مانند معنی ویژه‌ای دارد. ولی تعبیر و تفسیر این معنا توسط يك نوآموز ممکن نیست. در این موقع خاطره حیرت‌آوری به یادم آمد. سالهای پیش بر اثر استعمال گیاهان توهم‌زا خود را در حالتی غیرعادی از واقعیت یافتم. در حالی که به جوی آبی می‌نگریستم، دسته‌ای حباب بسوی من شناور شد و مرا در خود غوطه‌ور کرد. حبابهای زیرینی که هم‌اکنون دیده بودم به همان نحو متوالیاً شناور بودند و مرا در خود فرو می‌بردند. درواقع می‌توانم بگویم که این دو مجموعه هریار همان ساخت و شکل اولیه را داشتند.

دون خوان با بی‌علاقگی توضیحات مرا شنید و گفت:

— نیرویت را با چیزهای پوچ و بیهوده هدر نده. تو در بیرون با بی‌نهایت سر و کار داری.

و با دست اشاره‌ای به صحرا کرد.

— اگر بخواهی این همه عظمت را با منطق توجیه کنی، فایده‌ای ندارد. اینجا ابدیت ما را احاطه کرده است. کوشش تو برای اینکه عمداً به آن سر و صورت مزخرف و بی‌معنی بدهی، آشکارا حقیر و بدشگون است. بعد خواست سعی کنم شخص دیگری از آشنایانم را «ببینم» و اضافه کرد بمحض اینکه رؤیا به پایان رسید، باید سعی کنم با اقتدار شخصی خود چشمهایم را باز نمایم و فوراً با آگاهی کامل به محیط اطراف تسلط یابم.

موفق شدم شکل قارچ مانند دیگری را در نظر آورم. در حالی که اولین تصویر کوچک و زردرنگ می‌نمود، دومی سفید، بزرگتر و مبهم بود. وقتی که صحبت ما راجع به دومین تصویری که «دیده» بودم به پایان رسید، متوجه شدم شب‌پره‌ای را که میان بوته‌ها آنقدر مرا تحت تأثیر قرار داده بود، کاملاً فراموش کرده‌ام. به دون خوان گفتم این مسأله باعث تعجب من می‌شود که چطور می‌توان به این سادگی چیزی اینقدر عجیب را به دست فراموشی سپرد. به نظرم می‌رسد که من دیگر آن شخصی که بودم، نیستم.

— نمی‌فهمم چرا تا این حد در این باره جار و جنجال راه می‌اندازی. بمحض اینکه گفتگوی درونی متوقف شود، دنیا فرو می‌ریزد، و اشکال

بسیار عجیب وجودمان بر ما ظاهر می‌شود، گویی آنها بشدت تحت محافظت کلماتمان هستند. تو هستی، آن‌گونه که هستی. چون مرتباً به خودت می‌گویی که تو آنطور هستی.

پس از مدتی سکوت دون خوان خواست دیگری را «صدا» بزنم. او گفت مهم این است که انسان تا آنجایی که می‌تواند سعی کند «ببیند» تا تدریجی برای راهنمایی احساس بنا نهد.

سی و دو نفر را پی در پی صدا زدم. پس از هر کوششی از من می‌خواست تا آنچه را که در رؤیا دیده بودم بطور دقیق و کامل برایش شرح دهم. او با دآوری در زمان متوقف کردن مناظره درونی و اینکه پس از هر آزمایشی چشمهایم را بهتر با نیروی خود باز نمایم و بدون تغییر حالت، کاری را از سر بگیرم روال کار را به همان اندازه که من در اجرای آنها ماهرتر می‌شدم تغییر می‌داد. باید بگویم من زمانی متوجه این تغییر روند شدم که درباره آن تصویر قارچ‌مانند صحبت می‌کردیم. او معتقد بود آنچه را که من رنگ می‌نامم، رنگ نیست، بلکه درجات متفاوت نور است. می‌خواستم يك درخشندگی مایل به زردی را که دیده بودم وصف کنم. وای او حرف مرا قطع کرد و کاملاً شرح داد چه «دیده‌ام». از آن پس او درباره محتوای هر رؤیا چنان بحث می‌کرد مثل اینکه خودش آن را «دیده» است، نه اینکه فهمیده من چه می‌گویم. وقتی که از او در این باره توضیح خواستم، امتناع کرد و توضیحی نداد.

سرانجام پس از آنکه سی و دو نفر را صدا زدم، بر من آشکار شد تعداد زیادی شکل قارچ‌مانند را «دیده‌ام» که هر يك قدرت درخشندگی گوناگون داشته‌اند، و احساسات من نیز در برابر آنها گوناگون بوده است، از تمایلی آرام گرفته تا تنفر صرف.

دون خوان توضیح داد انسانها، حیاتی هستند متشکل از آرزوها، مشکلات، رنجها و نگرانیها و غیره که می‌توانند آنها را نشان دهند، اما فقط يك ساحر واقعاً با قدرت می‌تواند مفهوم این هیأت را حل و کشف کند، و من بایستی به همین هم قانع باشم که می‌توانم اندام کلی انسانها را ببینم.

خیلی خسته بودم. آن صورتهای عجیب و غریب واقعاً مرا خسته کرده بودند. حالت تهوع داشتم. آن صورتهایم برایم دوست‌داشتنی نبودند و در من حالتی از خستگی و محکوم به فنا بودن را القا می‌کردند. دون خوان توصیه کرد به نوشتن ادامه دهم، تا این‌گونه احساسات را از خود دور

کنم. پس از سکوتی طولانی در حالی که نتوانسته بودم هیچ چیزی بنویسم، از من خواست کسانی را صدا بزنم که او انتخاب می‌کند. اکنون شکل‌های دیگری ظاهر می‌شدند. آنها قارچ مانند نبودند، بلکه بیشتر به فنجان‌های وارونه ساک ژاپنی شباهت داشتند. بعضی از آن شکل‌ها درست مثل پایه‌های فنجان؛ شبیه سر، و بقیه اغلب گرد بودند. شکل آنها جذاب و تسکین‌دهنده بود. احساس خوشی از آنها ساطع می‌شد. این شکل‌ها برخلاف شکل‌های قبلی که تحت تأثیر نیروی جاذبه قرار داشتند، در فضا جست و خیز می‌کردند. به هر حال بسودن آنها در آنجا خستگی مرا برطرف می‌کرد.

الیگیو، شاگرد دون‌خوان نیز از جمله کسانی بود که او انتخاب کرد. زمانی که من الیگیو را مجسم کردم، تکانی خوردم که شوک ناشی از آن مرا از رؤیایم بیرون آورد. الیگیو اندام بلند و سفیدی داشت که تند و سریع تکان می‌خورد. انگار می‌خواست روی من بپرد. دون‌خوان گفت الیگیو شاگرد بسیار با استعدادی است و بدون شك متوجه شده است که کسی او را «می‌بیند».

یکی دیگر از کسانی که دون‌خوان انتخاب کرد، پابلیتو مرید دون‌خنارو بود. شوکی که در اثر تصور پابلیتو به من دست داد بسیار شدیدتر از شوکی بود که در اثر تجسم الیگیو به من دست داده بود.

دون‌خوان آنقدر خندید که اشک‌هایش به روی گونه‌هایش هلتیدند.

— چرا این اشخاص شکل دیگری دارند؟

— آنها اقتدار شخصی بیشتری دارند. حتماً تو متوجه شده‌ای که به

زمین نچسبیده‌اند.

— سبکی آنها از چیست؟ اینطور به دنیا آمده‌اند؟

— ما همه همینطور سبک و چابک متولد می‌شویم. اما در اثر مرور زمان سخت و ثابت می‌گردیم و این از خود ماست. به همین جهت شاید بتوان گفت که این انسان‌ها اندام‌هایی دگرگونه دارند، چرا که چون سالکان زندگی می‌کنند. به هر حال این مهم نیست. مهم آن است که تو اکنون به این مرحله رسیده‌ای. چهل و هفت نفر را صدا زدی و حالا فقط به این محتاج هستی که تنها یک نفر دیگر را صدا بزنی تا رقم اصلی را که چهل و هشت است، پر کنی.

در این لحظه به خاطر آوردم که سال‌ها پیش، زمانی که ما درباره جادوگری با ذرت و پیشگویی صحبت می‌کردیم، گفته بود که تعداددانه‌های

ذرتی که يك ساحر دارد، چهل و هشت است ولی هیچگاه دلیلش را نمی گفت.
به همین علت دوباره پرسیدم:

— چرا چهل و هشت تا؟

— چهل و هشت عدد ماست. این عددی است که ما را به صورت انسان می سازد. چرایش را نمی دانم. نیرویت را به خاطر سؤالهای ابلهانه هدر نده.

برخواست و پاها و دستهایش را از هم گشود و از من خواست همین کار را بکنم. درخشش نوری را در شرق آسمان مشاهده نمودم. دوباره نشستیم. خودش را خم کرد، سرش را به گوشم گذاشت و نجواکنان گفت:
— آخرین کسی که تو صدا می کنی خنارو است. خناروی واقعی.

کنجکاوی و هیجان مرا فراگرفت. مراحل لازم را طی کردم. صدای عجیب کناره صحرا که تقریباً آن را فراموش کرده بود، دگر باره رساتر و با شدت بیشتر به گوش می رسید. حبابهای زیرین مرا محاصره کرده بودند. در یکی از حبابها دون خنارو را دیدم که جلوی من ایستاده بود و کلاهش را در دست داشت. می خندید. بتندی چشمها را باز کردم. می خواستم به دون خوان چیزی بگویم. اما قبل از اینکه بتوانم کلمه ای بسر زبان آورم، بدنم مثل چوب خشک شد. مو بر تنم راست شد. يك لحظه نمی دانستم چه کنم و چه بگویم. دون خنارو جلوی من ایستاده بود. خودش بود.

به طرف دون خوان برگشتم. لبخند می زد. بعد دوتایی از خنده هش کردند. من هم سعی کردم بخندم ولی نتوانستم. بلند شدم. دون خوان ظرف آبی به من داد. بی اراده آن را نوشیدم. فکر می کردم به صورتم آبی خواهد زدولی نه، او فقط ظرف را پر از آب نموده.

دو خنارو سرش را خاراند و لبخندش را پنهان کرد. دون خوان گفت:

— نمی خواهی به خنارو سلام کنی؟

بی نهایت و بیش از اندازه کوشش کردم تا توانستم نظم و ترتیبی به افکار و احساساتم بدهم. آخرش زیر لبی سلامی به دون خنارو کردم، تعظیمی کرد و لبخند زنان پرسید:

— مرا صدا زدی، اینطور نیست؟

با لکنت تعجبم را از دیدن او بیان کردم. دون خوان گفت:

— او ترا صدا کرد.

— خیلی خوب، من اینجا هستم. چه کار می توانم برایت انجام دهم.
مغزم بآهستگی دوباره به کار افتاد و ناگهان فکری از آن گذشت.

افکارم روشن و واضح بودند. «می‌دانستم» واقعاً چه اتفاقی افتاده است. دون خنارو که قبلاً برای دیدن دون خوان آمده بود، با شنیدن صدای اتومبیل به میان بوته‌ها رفته، تا هنگام تاریکی خود را در آنجا پنهان کرده بود. مطمئن بودم همه نشانه‌ها و علائم این نظریه را تأیید می‌کند. و چون بدون شك دون خوان این نقشه را طرح کرده بود، لحظه به لحظه مستمسکی به دست من داده بود تا جریان کارها را هدایت کند و درموقع مناسب دون خنارو خودش را نشان دهد و هنگامی که دون خوان و من در حال برگشتن به خانه هستیم، برای اینکه مرا بترساند، شروع کند به تعقیب ما و بعد در صحرا منتظر بماند، تا هر بار که دون خوان به او علامتی داد، او نیز آن صدای عجیب و غریب را از خود درآورد و آخرین بار موقعی که من چشم‌هایم را می‌بندم تا به خواست دون خوان، خنارو را صدا بزنم، او آخرین اشاره را بکند و دون خنارو از میان بوته‌ها خارج شود و آشکارا به طرف ایوان بیاید و منتظر بماند تا من چشم‌هایم را باز کنم، و مرا بترساند.

تنها نکاتی که در این تعبیر منطقی مبهم می‌نمود، یکی اینکه من واقعاً مردی را دیده بودم که میان بوته‌ها مخفی گشته و تبدیل به پرنده‌ای شده بود و دیگر اینکه در آغاز من، دون خنارو را در حباب زرینی دیدم و در رؤیای من نیز دون خنارو همینطور لباس پوشیده بود که هم‌اکنون. هیچ‌گونه توضیح منطقی برای رفع این ابهام نداشتم. همانطور که همیشه در مواقع معمولی سر فرود می‌آوردم فکر کردم شدت و فشار احساسات نقش مهمی در تعیین آنچه من قبلاً «دیده» و «باور» کرده بودم، بازی کرده است. زمانی که در ذهنم به این حيله احمقانه پی بردم، بی اراده شروع به خندیدن کردم. نتایجی را که از این تفکر گرفته بودم، با آنها در میان گذاشتم. قهقهه خنده را سر دادند. کاملاً اطمینان داشتم که خنده آنها دلیل بر توافق با این مسأله است. از دون خنارو پرسیدم:

— تو خودت را میان بوته‌ها پنهان نکرده بودی؟

دون خوان نشست و سرش را میان دو دست گرفت. دون خنارو صبورانه پاسخ داد:

— نه، من خودم را پنهان نکرده بودم. من خیلی از اینجا دور بودم. ناگهان مرا صدا زدی. خوب، من هم آمدم.
— دون خنارو کجا بودی؟
— آن دورها.

— چقدر دور؟

دون خوان حرفم را قطع کرد و گفت اگر دون خنارو آمده است، دلیل بر این است که خواسته به من لطفی کند، و من نباید پیرسم او کجا بوده، چون او هیچ جا نبوده است.

دون خنارو به کمک آمد و گفت هیچ اشکالی ندارد. هرچه بخواهم، می‌توانم پیرسم.

— دون خنارو، اگر تو اینجا، در نزدیکی خانه دون خوان خود را پنهان نکرده بودی، پس کجا بوده‌ای؟

با صداقت تمام گفت:

— درخانه خودم بودم.

— در مكزيك مرکزی؟

— بله، تنها خانه‌ای است که من دارم.

يکديگر را نگريستند و دوباره از خنده غش کردند. می‌دانستم مرا مسخره می‌کنند. تصمیم گرفتم دیگر در این مورد حرفی نزنم. فکر کردم حتماً دلیلی دارند که این چنین ماهرانه صحنه‌سازی می‌کنند. نشستم.

حسن کردم دو نیمه شده‌ام. نیمی از من اصلاً نترسیده بود و می‌توانست تمام اعمال دون خوان و دون خنارو را در بست قبول کند. ولی نیم دیگر وجودم که از قدرت بیشتری برخوردار بود بسختی از چنین باوری امتناع می‌کرد. تشخیص آگاهانه من این بود که تعبیر و تفسیر ماحرانه دون-خوان را از دنیا تنها در يك سطح ذهنی قبول کرده‌ام، اما جسم چنین چیزی را به هیچ‌عنوان نمی‌پذیرفت. بلا تکلیفی من هم از همین جا ناشی می‌شد. از طرف دیگر در طول تمام سالهای بودن با دون خوان و دون-خنارو پدیده‌های عجیب و غریبی را تجربه کرده بودم، و اینها تجربیاتی بود جسمانی، نه ذهنی. مثلاً همین امشب من «خرامش اقتدار» را تمرین کرده بودم که از نقطه نظر ذهنی عمل غیر قابل تصویری می‌نمود. مضافاً اینکه رؤیاهای باور نکردنی داشتم و این رؤیاها بدون واسطه و فقط به‌خواست من بودند.

پیشانی دردناک و صادقانه‌ام را برایشان شرح دادم.

دون خوان در حالی که سرش را با ناباوری تکان می‌داد، گفت:

— این پسر يك نابغه است.

دون خنارو، با حالتی که گویا پیامی را بازگو می‌کند، گفت:

— کارلیتوس، تو يك نابغه بزرگ هستی.

هر دو کنار من نشستند. دون خوان طرف راست و دون خنارو طرف چپم. دون خوان گفت که بزودی صبح فرا می‌رسد. در این لحظه دوباره صدای شب‌پره را شنیدم. جایش را عوض کرده بود. اکنون صدا از سمت مقابل می‌آمد. به آنها خیره شدم. سعی کردم مسیر نگاه آنها را تعقیب کنم. نظم و ترتیب منطقی من شروع به از هم پاشیدن کرد. صدا، طنینی ژرف و مفتون‌کننده داشت. کم‌کم صدای گامهای خفه پای سبکی را شنیدم که پوته‌های خشک را زیر پا له می‌کرد. صدا نزدیکتر شد. خود را به دون خوان فشردم. آمرانه فرمان داد آن را «ببینم». کوشش نهایی‌ام را نه به خاطر او، بلکه برای خودم بکار بردم. قبلاً یقین داشتم که شب‌پره همان دون خنارو بوده است. ولی حالا دون خنارو کنار من نشسته بود. پس چه چیزی میان پوته‌ها بود؟ شب‌پره؟

صدای ترق و تروق در گوشه‌هایم طنین می‌افکند. نمی‌توانستم مناظره درونی‌ام را متوقف کنم. صدا را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم آن را مثل سابق در جسم حس کنم. ناگهان صدای پایی را به وضوح شنیدم. چیزی میان تاریکی خزید. صدای شکستن پر آوایی به گوش رسید. گویی شاخه‌ای به دو نیم شد. ناگهان امیر خاطره‌ای وحشتناک شدم. سالها پیش من شبی ترسناک را در بیابان به سر برده بودم، درحالی‌که چیزی مرا به ستوه آورده بود. آن هنگام من روی زمین چمباتمه زده بودم، چیزی نرم و سبک روی گردنم راه می‌رفت. دون خوان قبلاً برایم شرح داده بود که آن حادثه برخوردی با يك «همزاده» بوده است، و ادعا می‌کرد این ناشی از نیرویی است اسرارآمیز که ساحر یاد می‌گیرد آن را به صورت واحد وجودی قبول کند. خود را به دون خوان نزدیکتر کرده، نجواکنان با او درباره خاطره‌ام حرف زدم. دون خنارو نیز به طرف ما خزید و نزدیکتر شد و زمزمه‌کنان از دون خوان پرسید:

— او چه می‌گوید؟

دون خوان با هستگی جواب داد:

— می‌گوید يك «همزاده» آنجاست.

دون خنارو به عقب برگشت و نشست. سپس به من رو نموده گفت:

— تو نابغه‌ای.

هر دو بی‌صدا خندیدند. دون خنارو با سر اشاره‌ای به صحرا کرد و گفت:

— برو بگیرش. لخت شو و شیطان را از «همزاده» دور کن.

از شدت خنده تکان می‌خوردند. در این بین صدا قطع شد. دون خوان

فرمان داد افکارم را متوقف کنم، اما چشمها را باز نگه داشته، حواسم را به کناره صحرای مقابلم متمرکز سازم. گفتم که شبپره به علت حضور خنارو جایش را تغییر داده است، و اگر بخواهد خود را به من نشان دهد، ترجیح می‌دهد از طرف مقابل بپاید.

پس از لحظه‌ای کوشش برای آرام کردن افکارم، دوباره صدا را شنیدم. صدا اکنون بلندتر از سابق به گوش می‌رسید. ابتدا صدای پای خفه‌ای را روی خس و خاشاک خشک شنیدم و سپس روی جسمم حس کردم. در این لحظه درست درمقابلم، در کناره صحرای توده میاهی دیدم. حس کردم می‌لرزیم، چشمهایم را باز کردم. من زانو زده بودم. دون-خوان و دون خنارو نیز بالای سرم خم شده بودند. گویی در حالت چمباتمه به خواب رفته بودم. دون خوان قدری آب به من داد. دوباره نشستیم و به دیوار تکیه دادم.

کمی بعد هوا روشن شد. به نظر می‌رسید صحرای بیدار می‌شود. خنکی صبحگاه روح‌بخش و مطبوع بود.

شبپره، دون خنارو نبود. ساخت منطقی من شکست و فرو ریخت. نه می‌خواستم سؤال کنم و نه اینکه ساکت بمانم. اما سرانجام می‌بایستی حرفی بزنم.

— ولی دون خنارو، اگر تو در مکزیك مرکزی بود، پس چگونه اینجا آمدی؟

دون خنارو حرکت مضحك و مستخره‌ای با دهان خود کرد و گفت:

— متأسفم، دهانم نمی‌خواهد حرفی بزند.

سپس به طرف دون خوان برگشت و پوزخند زنان گفت:

— چرا به او نمی‌گویی؟!

دون خوان با دو دلی گفت که دون خنارو بعنوان برجسته‌ترین هنرمند

ساحری قادر است دست به اعمال غیرقابل تصویری بزند.

سینه خنارو متورم شد. مثل اینکه حرفهای دون خوان آن را باد کرد.

به نظر می‌رسید آنقدر هوا در ریه‌هایش فرو برده که قفسه سینه‌اش دو برابر حد معمول شده و هر لحظه ممکن است به هوا رود. ناگهان خنارو به هوا پرید. احساس کردم هوای موجود در شش‌هایش او را مجبور به جست و خیز کرده است. آنقدر روی زمین به این طرف و آن طرف پرید تا ظاهراً توانست دوباره قفسه سینه‌اش را تحت کنترل درآورد. به سینه‌اش زد و بعد با کف دستها عضلات آن را با فشار زیادی از بالا به طرف شکم

مالش داد، انگار باد لاستيك ماشين را خالی می‌کند. عاقبت نشست.
دون خوان پوزخند می‌زد و در حالی که چشمهایش از شدت شادی
می‌درخشید، آهسته گفت:

— یادداشت‌هایت را بنویس! بنویس! بنویس! والا می‌میری.
بعد گفت که حتی خنارو هم دیگر حس نمی‌کند نوشتن من عجیب است.
خنارو گفت:

— راست می‌گوید. خودم نیز گاهی فکر کرده‌ام بنویسم.
دون خوان بالحن خشکی گفت: دون خنارو پیر خرد و معرفت‌پیشه است.
او قادر است بدون هیچ مشکلی از دورترین نقاط خودش را به جایی دیگر
بفرستد و طی الارض کند.

به یاد آوردم که سالها پیش، یکبار ما سه نفر در کوهستان بودیم. دون
خنارو می‌خواست کاری کند تا من بر منطق احمقانه‌ام پیروز شوم. پرش
حیرت‌آوری به قله سیرا ۱۱ در فاصله ۱۵ کیلومتری ما کرد. این پیشامد را
به‌خاطر می‌آوردم. همچنین به‌یاد می‌آوردم که در آن موقع حتی نمی‌توانستم
تصور کنم که او پریده است.

دون خوان اضافه کرد که دون خنارو در بعضی مواقع قادر است دست به
اعمال خارق‌العاده بزند. و ادامه داد:

— در موقعیتهای خاص خنارو خودش نیست، بلکه «کالبد اخت‌ریش» است.
سه یا چهار بار این جمله را تکرار کرد. بعد هر دو مرا زیر نظر
گرفتند. انگار منتظر واکنش مستقیم من بودند

مقصود او را از کلمه «کالبد اخت‌ری» نفهمیدم. قبل از آن هرگز در
این باره حرفی نزده بود. توضیح خواستم. گفت:

— یعنی خناروی دیگری وجود دارد.
هر سه به هم نگرستیم. بی‌نهایت مشوش شدم. دون خوان با حرکت
چشمانش به من فهماند تا به صحبت ادامه دهم. برگشتم و از دون خنارو
پرسیدم:

— برادر دوقلویی داری؟

— البته، یکی دارم.

نمی‌توانستم بفهمم مرا دست می‌اندازد یا نه. مثل بچه‌هایی که عمداً
کسی را اذیت می‌کنند، می‌خندیدند. دون خوان ادامه داد:
— می‌شود گفت که خنارو در این لحظه، دوقلوی خودش است.

با این جمله هر دو از خنده غش کردند. اما من نمی‌توانستم در شادی آنها سهیم باشم. بدنم بی‌اراده می‌لرزید.

دون خوان با لحنی جدی گفت که بیش از اندازه کند ذهنم و خودم را مهم فرض می‌کنم و آمرانه به من گفت:

– سخت بگیر. می‌دانی که خنارو ساحر است و يك سالک تمام عیار، به همین دلیل قادر به انجام اعمالی است که در تصور افراد عادی نمی‌گنجد. کالبد اختری او، خناروی دیگر، یکی از همین اعمال است.

زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم تصور کنم که آنها مرا دست انداخته‌اند. ادامه داد:

– برای سالکی مثل خنارو خلق خناروی دیگر امر خطیر و مهمی نیست. پس از مدتی طولانی که فکر کردم چه باید بگویم پرسیدم:

– دیگری هم مثل خودش است؟

دون خوان جواب داد:

– دیگری خودش است.

حرفهایش باور نکردنی بود، گرچه باور نکردنی‌تر از اعمالشان نبود. پس از چند دقیقه تردید از دون خوان پرسیدم:

– دیگری از چه ساخته شده است؟

– دانستن این مطلب غیر ممکن است.

– واقعی است یا فقط خیال است؟

– البته که واقعی است.

– پس می‌توان گفت که از گوشت و خون است؟

دون خنارو جواب داد:

– نه، چنین چیزی امکان ندارد.

– ولی اگر او تا این حد واقعی است مثل من....

دون خوان و دون خنارو همزمان حرفم را قطع کردند و گفتند:

– تا این حد واقعی مثل تو؟

یکدیگر را تگریستند و آنقدر خندیدند که فکر کردم ممکن است بلایی به سرشان بیاید. دون خنارو کلاهش را روی زمین انداخت و دور و بر آن شروع به رقصیدن کرد. رقصش ظریف و ماهرانه بود، و به دلایلی غیرقابل وصف بیش از اندازه مضحک می‌نمود. شاید این خوشمزگی در برداشتن گامهای حرفه‌ای و ماهرانه او بود. به هر حال این عدم تجانس آنچنان زیرکانه و در عین حال ماهرانه بود که من از شدت خنده به خود

می‌پوچیدم.

وقتی دوباره نشست، گفت:

— مشکل ما با تو این است که تو نابغه هستی، کارلتیوس.

— من بایستی بیشتر راجع به کالبد اختری بدانم.

دون خوان گفت:

— دانستن اینکه کالبد اختری از گوشت و خون است، ممکن نیست.

برای اینکه او مثل تو واقعی نیست. اما کالبد اختری خنارو به همان حد

خنارو واقعی است. منظورم را می‌فهمی؟

— ولی دون خوان قبول کن که حتماً راهی برای دانستن این مطلب

وجود دارد.

— کالبد اختری هر کس خود اوست. این توضیح باید کافی باشد. ولی

اگر تو «می‌دیدی»، می‌دانستی که تفاوت بزرگی بین خنارو و کالبد اختری

وجود دارد. ۱. برای ساحری که «می‌بیند»، کالبد اختری نورانی‌تر است.

باز هم سؤالاتی داشتم اما احساس ضعف می‌کردم. وسایل نوشتنم را

به کناری گذاشتم و يك لحظه فکر کردم دارم بیهوش می‌شوم. تصویر

تونل ماندی را می‌دیدم، همه چیز در اطرافم تاریک می‌نمود جز نقطه‌ای

گرد مقابل چشمانم که تصویر روشنی را نشان می‌داد.

دون خوان گفت باید چیزی بخورم. اما من گرسنه نبودم. دون خنارو

گفت از گرسنگی مشرف به موت است. بلند شد و به عقب خانه رفت. دون

خوان هم بلند شد و اشاره کرد که دنبالش بروم. در آشپزخانه دون خنارو

بشقابش را پر از غذا کرد، و بطرز مضحکی ادای شخصی را درآورد که

می‌خواهد غذا بخورد، ولی نمی‌تواند آن را قورت دهد. دون خوان از شدت

خنده روده‌بر شده بود، لگد می‌پراند، فریادی کشید، سرفه می‌کرد و کبود

شده بود. فکر کردم هم‌اکنون می‌میرد. تصور کردم من هم از شدت خنده

روده‌بر خواهم شد. دلقك بازی دون خنارو بی‌نظیر بود.

سرانجام آرام گرفت، و پی در پی به ما نگرست. چشمانی درخشان و

لبخندی بشاش داشت. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— نمی‌شود.

من و دون خوان غذای مفصلی خوردیم. بعد هر سه به جلوی خانه

(۱) در ترجمه فرانسه اضافه شده است: انسان معمولی حتی می‌تواند تصور کند

که تفاوت باید براساس گوشت و خون ارزیابی شود.

برگشتیم. خورشید می‌درخشید و آسمان صاف بود. نسیم صبحگاهی هوا را تازه می‌کرد. احساس خوشحالی و نیرومندی می‌کردم. در سه گوشه مقابل یکدیگر نشستیم. پس از سکوتی مؤدبانه تصمیم گرفتیم از آنها بخواهیم تا مرا از این بلا تکلیفی نجات دهند. حس کردم دوباره سر حال هستم و خواستم نیرویم را آزمایش کنم. گفتم:

— دون خوان، برایم از کالبد اختری بیشتر حرف بزن.

دون خوان اشاره‌ای به دون خنارو کرد. او سری تکان داد. دون خوان گفت:

— بفرمائید، این هم کالبد اختری. بیش از این حرفی برای گفتن نیست. نگاه کن! خودش اینجاست.

با ناتوانی کوشش کردم به گفتگویمان جهتی دهم. گفتم:

— ولی اینکه خنارو است.

دون خنارو گفت:

— البته که من هستم.

و شانه‌ها را بالا انداخت.

— دون خنارو، پس کالبد اختری چیست؟

اشاره‌ای به دون خوان کرد و با لحن خشکی گفت:

— از او پیرم. او حرف می‌زند، من لال هستم.

دون خوان توضیح داد که:

— کالبد اختری خود ساحر است. وجودی که توسط «رؤیاهایش» پرورش می‌یابد. برای ساحر کالبد اختری حاصل عمل اقتدار او است، ولی برای تو فقط افسانه قدرت است. درمورد خنارو، کالبد اختری را نمی‌توان از خودش باز شناخت. زیرا او بعنوان يك سالک منتهای کمال را دارد. به همین علت هم تو هیچگاه نتوانسته‌ای متوجه این تفاوت شوی. اما در تمام سالهایی که تو او را می‌شناسی، تنها دوبار با خناروی واقعی روبرو شده‌ای، و بقیه دفعات تو کالبد اختری را دیده‌ای.

فریاد زدم:

— امکان ندارد.

قلبم فشرده می‌شد. چنان هیجان‌زده بودم که دفتر و دستک از دستم افتاد. مدام روی زمین قل خورد و گم شد. دون خوان و دون خنارو هر دو با سر به طرف زمین شیرجه رفتند و با حرکات خنده‌آور و مضحکی به جستجوی مداد پرداختند. هرگز چنین نمایش فوق‌العاده‌ای از شعبده‌بازی

و تردستی ندیده بودم. جز اینکه اینجا صحنه و سن و وسایل نمایشی وجود نداشت و مجریان نیز علیرغم حرکاتشان، شعبده‌بازی و تردستی نمی‌کردند.

دون خنارو، جادوگر بزرگ و دستیارش در ظرف چند دقیقه مجموعه بی‌نظیری از حیرت‌آورترین و عجیب و هریب‌ترین اشیائی را جمع‌آوری کرده بودند که زیر، پشت و پا روی هر وسیله دور ایوان پیدا می‌شد. به سبك شعبده‌بازان، دستیار وسایل لازم را آماده کرد. چیزهایی مثل خاک و سنگریزه، کیسه‌های کرباسی، تکه‌های چوب، قوطی شیر، فانوس و کت من. سپس دون خنارو به شعبده‌بازی پرداخت. شیشی را پیش می‌آورد و بمحض اینکه متوجه می‌شد مداد من نیست، دور می‌انداخت. در بین این وسایل پیدا شده نیز تکه‌های لباس، کلاه‌گیس، هینک، وسایل بازی، وسایل خانه، قطعات ماشین، لباس زیر زنانه، وسایل کلیسا، دندان‌طبیعی و ساندویچ وجود داشت، و سرانجام تکه‌ای مدفوع سفت و سخت که تنفر-آور بود و دون خنارو آن را از زیر کت من بیرون آورد. عاقبت مداد من پیدا شد و دون خنارو گرد و خاک آن را با سر آستینش پاک کرد و به من داد.

آنها دلک بازی خود را با خنده و فریاد برگزار کردند. من از شدت تعجب مبہوت برجای مانده بودم و قادر نبودم در شادی آنها سهیم شوم. دون خنارو با دلوپسی گفت:

— کارلیتوس، اینقدر سخت نگیر، والا تلنگت درخواهد رفت و...

حرکت مضحك و خنده‌آوری کرد که بی‌معنی و پوچ بود. پس از اینکه خنده آنها تمام شد، از دون خنارو پرسیدم: کالبد اختری چه می‌کند و یا يك ساحر با آن چه می‌کند؟

دون خوان گفت که کالبد اختری قدرت دارد و از آن برای اجرای اعمالی استفاده می‌شود که در شرایط عادی غیر قابل تصور است. — بارها و بارها به تو گفتم که دنیا پیمایش‌ناپذیر است. ما نیز چنین هستیم و دیگر موجودات جهان نیز چنین‌اند. به همین علت امکان ندارد با منطق به کالبد اختری رسید. به تو این فرصت داده شد که شاهد آن باشی و همین هم از سرت زیاد است.

— ولی باید راهی برای صحبت کردن درباره‌اش وجود داشته باشد. خودت به من گفتی که جریان حرف زدن با گوزن را به این خاطر شرح دادی تا راجع به آن حرفی زده باشی. نمی‌توانی با کالبد اختری همین

کار را کنی؟

لحظه‌ای سکوت کرد. اصرار کردم بگوید. هیچگاه تا این حد اضطراب نداشتم.

– خوب، یک ساحر می‌تواند دوتا شود. بیش از این نمی‌شود درباره‌اش حرف زد.

– ولی آیا ساحر خودش می‌داند که دوتا شده است؟

– البته که می‌داند.

– می‌داند که در یک زمان در دو محل مختلف است؟

هر دو به من نگریستند و نگاهی رد و بدل کردند.

– دون خناروی دیگر کجاست؟

دون خنارو به طرفم خم شد. به چشمانم نگریست و گفت:

– نمی‌دانم، هیچ ساحری نمی‌داند کالبد اختروش کجاست.

دون خوان گفت:

– حق با خنارو است. ساحر اطلاعی ندارد که همزمان در دو محل مختلف

است. اگر قرار باشد این مطلب را بداند، تقریباً مثل این است که با کالبد

اختروش روبرو شود و ساحری که با آن رو در رو قرار گیرد، مرده

است. قاعده این است و اقتدار همه چیز را اینطور تنظیم کرده است.

هیچ‌کس هم نمی‌داند چرا!

دون خوان شرح داد بمحض اینکه سالکی توانایی «به رؤیا رفتن» و

«دیدن» را به دست آورد و کالبد اختروش را پرورش داد، باید موفق شود

گذشته شخصی خود، خودخواهی و عاداتهای جاری خود را از بین ببرد.

گفت تمام فنونی را که به من یاد داده است و من آنها را حرف مفت

پنداشته‌ام، درواقع وسیله‌ای است که از طریق سیلان بخشیدن به خود و

جهان، با قرار دادن این دو در فراسوی حیطه پیش‌بینی‌ها، غیرعملی بودن

داشتن کالبد اختری درجهان معمولی را برطرف می‌سازد.

– یک سالک و جنگجوی سیال دیگر نمی‌تواند جهان را به ترتیب تاریخی

منظم کند. برای او دنیا و خودش دیگر شیء نیستند. او موجود درخشانی

است که در دنیایی فروزان هستی دارد. داشتن کالبد اختری برای یک

ساحر کار آسانی است. چون می‌داند چه می‌کند. همانطور که نوشتن برای

تو کار آسانی است. ولی تو با مدادت خنارو را می‌ترسانی.

از دون خوان پرسیدم:

– شخص ناظری که یک ساحر را می‌بیند، می‌تواند بفهمد که او همزمان

در دو نقطه مختلف است؟

– البته، این تنها امکان دانستن است.

– ولی آیا منطقاً می‌توان قبول کرد که ساحر نیز بداند همزمان در دو مکان مختلف بوده است؟

– آها...، آخرش این دفعه درست گفتی. البته امکان دارد که ساحر بعداً بفهمد در يك زمان در دو نقطه مختلف بوده است. ولی اینها همه‌اش شعر است و ربطی به این حقیقت ندارد که او در حین عمل کردن اصلاً اطلاعی از آن یکی ندارد.

منزم از کار افتاد. حس‌کردم اگر الان دیوانه‌وار ننویسم، منفجرخواهم شد. او ادامه داد:

– حال به این مطلب فکر کن! دنیا به‌طور مستقیم با ما ارتباط پیدا نمی‌کند، بلکه تفسیر آن بین ما و دنیا قرار گرفته است. درست‌تر بگوییم، ما همیشه يك قدم عقب هستیم و تجربه‌ی دنیایی ما تجدید خاطره این تجربه‌ها است. ما همیشه لحظه‌ای را به خاطر می‌آوریم که اتفاق افتاده و گذشته است. ما به خاطر می‌آوریم، به خاطر می‌آوریم، به خاطر می‌آوریم. دستهایش را چندین بار چرخاند تا مقصود خود را به من بفهماند.

– وقتی که تمام تجربه‌های ما از دنیا فقط خاطره است، پس آنقدرها هم از ذهن دور نیست که نتیجه بگیریم ساحری بتواند در يك زمان در دو مکان مختلف باشد. از نقطه نظر درك شخصی او مهم نیست، چون برای تجربه کردن دنیا، ساحر بایستی مثل هر انسان دیگری رفتاری را که اکنون انجام داده، پیشامدهایی را که الان اتفاق افتاده، و تجربه‌هایی را که در حال کسب کرده است، بار دیگر به یاد آورد. در ذهن او تنها يك خاطره است. ولی برای ناظری که او را می‌بیند، امکان دارد عمل ساحر طوری به نظر برسد که در آن واحد دو کار مختلف را انجام می‌دهد. البته ساحر دو زمان مختلف را به یاد می‌آورد. چون مفهوم زمان او را پای‌بند نمی‌کند.

وقتی که صحبت دون خوان تمام شد، یقین داشتم که تب کرده‌ام. دون-فنا رو با کنجکاوئی نگاهم کرد و گفت:

– او حق دارد. ما همیشه يك قدم عقب‌تر هستیم.

و دستش را مثل دست دون خوان حرکت داد. بدنش شروع به لرزیدن کرد و همانطور که نشسته بود به عقب پرید. انگار سسکه می‌کرد و این عمل باعث به عقب پریدن او می‌شد. بر روی نشیمن خود تا آخر ایوان

پرید و بازگشت.

منظره دون خنارو که روی کفل خود به عقب می‌پرید، بجای اینکه مثل همیشه باعث سرگرمی من شود، چنان ترس شدیدی در من ایجاد کرد که دون خوان مجبور شد چند ضربه به سرم زند تا به حال ایم، گفتم:

— دون خوان، اصلا این چیزها را نمی‌فهمم.

جواب داد من هم نمی‌فهمم، و شانه بالا انداخت. دون خنارو هم گفت:

— کارلیتوس عزیز، من هم همینطور!

خستگی من، سنگینی تجربه‌های حسی من، حالت بی‌غمی و شوخی که در همه اینها حکمفرما بود، و دل‌ق بازی دون خنارو برای اعصاب من زیاده از حد بود. بیش از این نمی‌توانستم مانع درد و هیجان عضلات شکم شوم. دون خوان آنقدر مرا روی زمین غلتاند تا آرامش خود را باز یافتم و دوباره مقابل آنها نشستم.

پس از مدتی سکوت از دون خوان پرسیدم:

— کالبد اختری از ماده جامدی است؟

هر دو به من نگریستند.

— واقعیت جسمی دارد؟

دون خوان گفت:

— البته، جامد، جسمانیت، اینها همه خاطراتند. در هر حال آنها هم مثل همه چیزهایی که ما راجع به دنیا حس می‌کنیم، خاطراتی هستند که توسط ما گردآوری می‌شوند. خاطراتی از توصیفات. تو خاطره‌ای از جسم جامد من داری، همانگونه که خاطره‌ای از برقراری ارتباط توسط لغات داری. به همین علت با گرگی صحبت می‌کنی و من را هم به صورت جسمی جامد حس می‌کنی.

دون خوان نزدیکتر آمد و با آرنج به آرامی سقلمه‌ای به من زد و گفت:

— به من دست بزن!

به او دست زدم و در آغوشش گرفتم. نزدیک بود گریه کنم.

دون خنارو بلند شد و نزدیکتر آمد. چون کودکی با چشمانی درخشان و شیطان به نظر می‌آمد. لبانش را جمع کرد و مدتی مرا نگریست و در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند، گفت:

— پس من چه؟ نمی‌خواهی مرا هم بغل کنی؟

بلند شدم و بازوانم را از هم گشودم تا او را در آغوش بکشم. ولی بدنم درجا مثل سنگ شده بود. قدرت حرکت نداشتم. با تمام نیرو سعی

کردم بازوانم را به او برسانم ولی کوشش بی‌فایده بود.
دو خون و دو خنارو ایستاده بودند و مرا می‌نگریستند. حس کردم بدنم زیر فشار مجهولی خم می‌شود.

دو خنارو نشست و وانمود کرد که چون در آغوش نگرفته‌ام، دلخور شده است. لب و لوچه‌اش آویزان بود و با پاشنه پابر زمین می‌کوفت. سپس هر دو غش غش خنده را سر دادند.

عضلات شکم لرزشی داشت که چون موجی تمام بدنم را فرا گرفت. دو خون گفت سرم را همانطور حرکت دهم که قبلاً یادم داده است و معتقد بود تنها راه آرامش من این است که تشعشع نوری را در قرنیۀ چشمانم منعکس کنم. به زور مرا از زیر طاق ایوان بیرون آورد و به فضای باز برد. بدنم را در حالتی قرار داد که خورشید از طرف شرق در چشمانم می‌افتاد. وقتی در جهت صحیح قرار گرفتم، دیگر نمی‌لرزیدم. و زمانی که دو خنارو گفت لرزش من به خاطر وزن کاغذ است، متوجه شدم که دفتر یادداشت‌م را بسختی به خود می‌فشرم.

به دو خون گفتم که جسم مرا وادار به رفتن از این محل می‌کند. برای دو خنارو دست تکان دادم. نمی‌خواستم به آنها فرصتی دهم تا عقیده‌ام را عوض کنند. داد زدم:

— خداحافظ دو خنارو، باید الان بروم.

او هم دستی تکان داد. دو خون چند قدمی تا اتومبیل مرا همراهی کرد، پرسیدم:

— تو هم کالبد اختری داری؟

داد زد:

— البته!

در این لحظه فکر دیوانه‌کننده‌ای به مغزم رسوخ کرد. می‌خواستم آن را از خود دور کنم و با عجله بروم. ولی چیزی در درونم مرا از این کار باز می‌داشت. در تمام سالهای ارتباط با آنها، عادت کرده بودم، هربار که می‌خواستم دو خون را ببینم، به سونورا یا مکزیك مرکزی بروم، و همیشه او را منتظر خود می‌یافتم. یاد گرفته بودم این پیشامد را بعنوان امری بدیهی قبول کنم. تاکنون نیز در این باره فکر خاصی به مغزم خطور نکرده بود. با حالتی نیمه شوخی گفتم:

— يك چیز را به من بگو دو خون، خودت هستی یا کالبد اختريت؟

به طرفم خم شد. پوزخند می‌زد. نجواکنان گفت:

– کالبد اختریم.
 بدنم به هوا پرید. گویی نیرویی سخت بدنم را با زور به حرکت درآورد.
 به طرف اتومبیل دویدم. دون خوان با صدای یلند فریاد زد:
 – من فقط شوخی کردم. نباید بروی، هنوز پنج روز به من بدهکاری.
 در حالی که سوار می‌شدم، هر دو به طرف اتومبیل دویدند. می‌خندیدند
 و بالا و پائین می‌پریدند.
 دون خنارو داد زد:
 – کارلیتوس، هروقت مرا خواستی، صدا بزن!

رؤیابین و رؤیا

بسوی خانه دون خوان راندم و صبح زود به آنجا رسیدم. برای اینکه بتوانم او را قبل از ظهر ببینم، شب را در متلی بین راه گذرانده بودم. دون خوان درخانه بود. وقتی او را صدا زدم، بیرون آمد. سلام گرمی کرد. حس کردم از دیدنم خوشحال است. تعبیری کرد که ظاهراً می‌باید آرامم کند. ولی در من اثر معکوس داشت، با خنده گفت:

— شنیدم که داری می‌آیی و به داخل خانه دویدم، چون می‌ترسیدم اگر بیرون بمانم، بترسی.

اشاره‌ای گذرا کرد که من در حالت روحی غمناک و بدی هستم، و او را به یاد الیگیو می‌اندازم که برای ساحر شدن به اندازه کافی، و برای معرفت پیشه شدن بیش از اندازه مالیخولیایی است. اضافه کرد برای بی‌اثر کردن نتایج مخرب برخورد با دنیای ساحران باید به آن خندید.

درباره حالت روحی من او حق داشت. واقعاً نگران و وحشت‌زده بودم. مدتی گردش کردیم. ساعتها طول کشید تا حس کردم راحت‌تر شده‌ام. راه رفتن کنار او آرامش بیشتری به من می‌بخشید، تا تلاش او برای از بین بردن حالت غمگین من.

تنگت غروب به خانه برگشتیم. خیلی گرم‌تر بودم. پس از غذا خوردن، روی ایوان نشستیم. آسمان صاف بود. روشنائی ملایم بعد از ظهر اثر آرامش‌بخشی در من داشت. می‌خواستم حرف بزنم. گفتم:

— ماهیماست که احساس راحتی نمی‌کنم. کاری که دون خنارو و تو دفعه آخر با من کردید، واقعاً وحشتناک بود. دون خوان چیزی نگفت. بلند شد و در ایوان شروع به قدم زدن کرد.

— باید درباره اش حرف بزنم. مثل خوره روحم را می‌خورد. مجبورم دائماً به آن فکر کنم.

– می ترسی؟

من ترسی نداشتم، بلکه در اثر آنچه که دیده و شنیدم بودم پریشان و بلامتکلیف بودم. فقدان منطق در من چنان عظیم بود که یا باید آن را جبران می کردم و یا باید کلاً آن را دور می انداختم و از شرش خلاص می شدم. توضیح من او را به خنده انداخت.

– فعلاً منطق را دور نینداز. هنوز وقتش نرسیده است. گرچه روزی زمانش فرامی رسد، ولی فکر می کنم الان وقت مناسبی برای این کار نیست. – پس باید صمی کنم تا برای آنچه رخ داده است، توضیحی پیدا کنم؟ – البته، وظیفه ات این است که فکرت را راحت کنی. سالکان با کوبیدن سر خود به دیوار پیروز نمی شوند، بلکه از آن می گذرند. دیوار را ویران نمی کنند، از روی آن می جهند.

– ولی من چطور می توانم از روی آن بپریم؟

در حالی که کنارم می نشست، گفت:

– قبل از همه فکر می کنم جدی گرفتن هر چیزی غلط است. با توجه به اینکه در ما؛ سه نوع عادت بد وجود دارد که با قرار گرفتن در موقعیتهای غیرعادی زندگی فوراً به آن پناه می بریم. اول ندیده گرفتن چیزی است که اتفاق افتاده است یا می افتد، و ما طوری با آن برخورد می کنیم مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است. البته این کار خشکه مقدس هاست. دوم پذیرفتن هر چیزی بر مبنای ارزش ظاهری آن و تصور اینکه تمام پیشامدها را از پیش می دانیم، و این هم کار مؤمن هاست. سوم اینکه پیشامدی اجباراً ما را به خود مشغول می کند. چون نه می توانیم آن را از ته دل قبول کنیم و نه نادیده بگیریم. این هم راه احمق هاست. راه تو؟! راه چهارمی هم وجود دارد، یعنی صحیح ترین راه، روش سالکان و مبارزان. سالک چنان عمل می کند که گویی اتفاقی رخ نداده است، چون او چیزی را باور نمی کند. گرچه هر چیز را بر اساس ارزش ظاهریش قبول می کند، ولی نمی پذیرد. نادیده می گیرد، اما انکار نمی کند. هرگز نشان نمی دهد که مثلاً می دانسته اتفاقی افتاده، یا اصلاً پیشامدی رخ نداده است. او طوری رفتار می کند که انگار موقعیت را در دست دارد، حتی اگر خودش را هم زرد کرده باشد. این شیوه عمل و سوامی را از بین می برد.

مدتی سکوت کردیم. حرفهای دون خوان مثل مرهمی بر من اثر می گذارد.

پرسیدم:

– می توانم چیزی درباره دون خنارو و کالبد اختریش بگویم؟

– بستگی دارد به اینکه چه چیزی می‌خواهی درباره‌اش بگویی. می‌خواهی به وسوسه‌های تن در دهی؟

– می‌خواهم به توضیحات تن در دهم. به هر حال اگر من دچار وسواس شده‌ام برای این است که جرات دیدن ترا نداشتم، و با شخص دیگری هم نمی‌توانستم درباره عدم اطمینان و شك و تردیدم حرف بزنم.

– پس تو با دوستان حرف نمی‌زنی؟

– چرا، ولی آنها چطور می‌توانند به من کمک کنند؟

– هرگز فکر نکرده‌ام که تو محتاج کمک هستی. يك سالك به چیزی احتیاج ندارد. تو باید این احساس را در خودت تقویت کنی. می‌گویی، کمک می‌خواهی. کمک برای چه؟! تو همه چیزهای مورد نیاز را برای این سفر عجیب که زندگی تو است، داری. سعی کردم به تو یاد بدهم که تجربه واقعی در انسان بودن است، و زنده ماندن از هر چیزی مهمتر. زندگی امروز ما راه پیچ در پیچ کوتاهی است. زندگی خود گویای خود است و کامل. يك سالك این را می‌فهمد و طبق آن هم زندگی می‌کند. به همین علت بدون هیچ‌گونه گستاخی می‌توان گفت که سالك بودن تجربه تجربه‌ها است.

گویی منتظر بود چیزی بگویم. چند لحظه مردد بودم. می‌خواستم عباراتم منجیده باشد. ادامه داد:

– اگر يك سالك و دلاور دلداری بخواهد، براحتی شخصی را انتخاب می‌کند و درد و رنج خود را با او در میان می‌گذارد. ولی رویهمرفته يك سالك، کمک و تفاهم نمی‌خواهد. وقتی حرف می‌زند، از آنچه که او را تحت فشار گذاشته است، رهایی می‌یابد. البته همه اینها به فرض این است که او بخواهد صحبت کند، وگرنه او هیچ وقت از خودحرفی نمی‌زند. تو اصلاً مثل يك سالك زندگی نمی‌کنی، لااقل فعلاً نه. دمی که تو با آن مواجه شده‌ای، بایستی واقعاً ظالمانه باشد. قلباً با تو احساس همدردی می‌کنم.

شوخی نمی‌کرد. از نگاه نگرانش خواندم که او نیز این مراحل را طی کرده است. بلند شد و دست نوازشی به سرم کشید. طول ایوان را می‌رفت و برمی‌گشت و بی تفاوت نگاهی به صحرای اطراف خانه می‌افکند. حرکات او بی‌قراری مرا تشدید می‌کرد.

برای اینکه آرام بگیرم، شروع به صحبت درباره مشکلم کردم. فکر می‌کردم اکنون برای نشان دادن اینکه ناظر بی‌گناهی هستم، درواقع خیلی

دیر است. من تحت رهبری دون خوان آنقدر تمرین کردم تا درکی عجیب به دست آورم. مثلاً «متوقف کردن مناظره درونی» یا کنترل رؤیاهایم. اینها چیزهایی هستند که انسان نمی‌تواند جمل کند. من دستورات او را اجرا کرده بودم؛ گرچه این اجرا مو به مو نبود. ولی در هر حال تا حدی موفق شده بودم عادتهای روزمره‌ام را از بین ببرم، مسئولیت رفتارم را قبول کنم و گذشته شخصی‌ام را محو نمایم. آخر به نقطه‌ای رسیده بودم که سالها پیش از آن می‌ترسیدم. و آن این بود که اکنون می‌توانستم تنها باشم، بدون اینکه جسماً و روحاً ناراحت شوم. شاید این بزرگترین پیروزی من بود. از نقطه نظر امیدها و حالت‌های سابقم، تنها بودن و حضور ذهن داشتن باورنکردنی بود. حالا من کاملاً به تمام تغییرات زندگی و بینش خود از دنیا آگاه بودم. دیگر برایم روشن بود که زائد است اگر عمیقاً تحت تأثیر اظهارات دون خوان و دون خنارو درباره کالبد اختری قرار گیرم.

— کجای کارم می‌لنگد، دون خوان؟

— تو تسلیم می‌شوی، حس می‌کنی غوطه خوردن در شك و محنت، نشانه احساساتی بودن است. خوب واقعیت این است که تو همه چیز هستی بجز احساساتی. پس چرا تظاهر می‌کنی؟ زمانی به تو گفتم که يك سالك با فروتنی چگونگی خود را می‌پذیرد.

— تو، طوری فکر می‌کنی که انگار من مخصوصاً می‌خواهم خود را سرگردان کنم.

— بدون شك، ما عمداً خودمان را در سرگردانی قرار می‌دهیم. همه ما آگاه به اعمال خود هستیم. منطلق وامانده ما آگاهانه خود را به غولی بدل می‌کند که خیال می‌کند اینطور باید باشد. گرچه برای چنین قالبی، خیلی كوچك است.

برایش شرح دادم که شاید بلا تکلیفی من پیچیده‌تر از این چیزی است که او اکنون ارائه می‌دهد. گفتم اگر او و دون خنارو انسانهایی مثل من بودند کنترل فوق‌العاده آنها الگویی برای رفتار من بود، ولی وقتی که آنها ذاتاً آدمهای دیگری غیر از من باشند. پس دیگر نمی‌توانم آنها را بعنوان الگویی بپندارم، بلکه بعنوان آدمهای عجیبی می‌پذیرم که نمی‌توانم آرزوی برابری با آنها را داشته باشم.

دون خوان با صراحت گفت:

— خنارو انسان دیگری است. او دیگر انسانی مثل تو نیست. این هم حق

اوست و نباید تو را بترساند، و اینکه او طور دیگری است، خود دلیلی بر ستایش او است.

- ولی تفاوت او، تفاوت انسانی نیست.
- فکر می‌کنی مثلاً چه تفاوتی است؟ فرق میان انسان و اسب است؟
- نمی‌دانم، ولی او مثل من نیست.
- يك موقعی بود.
- می‌توانم تغییرات او را بفهمم؟
- البته، چون تو هم در حال تغییری.
- منظورت این است که من هم کالبد اختری پیدا می‌کنم؟
- هیچ‌کس آن را پیدا نمی‌کند. این نوعی اصطلاح است. تو با این همه وراجی خود را آلوده کلمات می‌کنی، و بعد در چنگت معانی آنها گیر می‌افتی. حدس می‌زنم فکر تو این است که کالبد اختری را با دغل‌بازی و حقه‌بازی پیدا می‌کنند. ما موجودات درخشان همه يك کالبد اختری داریم، همه ما! سالک فقط یاد می‌گیرد که از این موضوع بااطلاع باشد. همه‌اش همین است. ظاهراً مواعی غیر قابل نفوذ سد راه این آگاهی می‌شوند یا لااقل اینطور انتظار می‌رود. درست همین مسوانع از رسیدن به چنین آگاهی‌ای، مبارزه طلبی خاصی می‌سازند.

- دون خوان، چرا من اینقدر از آن می‌ترسم؟
- برای اینکه فکر می‌کنی کالبد اختری همان چیزی است که لغت می‌گوید، يك کالبد اختری یا يك توی دیگر. من این کلمات را فقط برای توصیف آنها به کار می‌برم. کالبد اختری، خود شخص است و نباید طور دیگری در نظر گرفته شود.

- اگر آن را نخواهم چطور می‌شود؟
- این مسأله انتخاب شخصی نیست، و انتخاب شدن برای آموختن دانش ساحران که به این آگاهی منتهی می‌شود نیز مسأله انتخاب شخصی نیست. هیچگاه از خودت پرسیده‌ای که چرا بخصوص تو انتخاب شده‌ای؟
- همیشه از خودم این سؤال را کرده‌ام. صدها بار از تو پرسیدم، ولی تو هرگز به این پرسش جواب ندادی.

- منظورم این نیست که این موضوع را بعنوان سؤالی مطرح کنی تا جوابی داشته باشد، بلکه به این معنی که چگونه سالکی به خوشبختی خود می‌اندیشد. خوشبختی‌ای که مبارزه‌ای در آن بیابد. این را بعنوان يك سؤال معمولی مطرح کردن شیوه آدمهای معمولی از خود راضی است که

می‌خواهند با آنها همدردی یا از آنها تمجید شود. من اصلاً علاقه‌ای به چنین سؤالهایی ندارم. چون راهی برای پاسخ‌گویی به آن وجود ندارد. تصمیم‌گیری در مورد انتخاب تو، قصد و نظر اقتدار بود. هیچ‌کس نمی‌تواند نظریات اقتدار را عوض کند. حالا تو انتخاب شده‌ای و برای جلوگیری از اجرای آن نیز هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.

– ولی دون خوان خودت گفتی که همیشه امکان شکست وجود دارد.
– درست است، همیشه می‌توان شکست خورد، ولی فکر می‌کنم تو داری به چیز دیگری اشاره می‌کنی. تو دنبال راه فرار می‌گردد. آزادی را می‌خواهی که در آن به روش خود شکست بخوری. برای این منظور خیلی دیر است. يك سالك امير دست اقتدار است و تنها در انتخاب يك زندگی کامل آزاد است. هیچ راهی برای به‌دست آوردن شکست یا پیروزی نیست. منطق تو ممکن است اینطور بخواهد که برای معدوم کردن تمامیت وجودت، شکست بخوری. اما اقدام متقابلی وجود دارد که به تو اجازه اظهار يك فتح یا شکست کاذب را نمی‌دهد. اگر فکر می‌کنی می‌توانی به پناهگاهی مطمئن فرار کنی، دیوانه‌ای. جست بیدار خواهد بود و هیچ‌کدام از آنها را اجازه نخواهد داد.

به آرامی خندید.

– چرا می‌خندی؟

– تو بطرز وحشتناکی در دام افتاده‌ای و برگشت برایت خیلی دیر است. در همین حال برای عمل کردن هم هنوز زود است. تنها کاری که می‌توانی بکنی، این است که ناظر باشی. تو در بدترین وضعیت کودکی هستی که نه می‌تواند به رحم مادر بازگردد و نه اینکه به اطراف بدود و خود اقدام به کاری کند. کودک هیچ چاره دیگری ندارد جز اینکه نظاره کند و به داستانهای حیرت‌آوری گوش فرادهد که برایش نقل می‌شود. تو اکنون درست در این نقطه قرار داری. نه می‌توانی به دنیای قدیمت برگردی و نه اینکه توسط اقتدار خودت اقدام به عمل کنی. برای تو فقط يك راه وجود دارد: شاهد اعمال اقتدار باشی و داستانها، داستانهای اقتدار را بشنوی. کالبد اختری یکی از همین داستانهاست. تو می‌دانی و به همین دلیل منطق تو تا این حد تحت تأثیر آن است. وقتی برای فهمیدن بهانه می‌آوری، انگار سرت را به دیوار می‌کوبی. تنها چیزی را که بعنوان توضیح می‌توانم بگویم این است که رسیدن به کالبد اختری هرچند که توسط به رؤیا رفتن و «رؤیا دیدن» صورت می‌گیرد، ولی به

اندازه حقیقت واقعی است.

– دون خوان، بنا بر گفته تو آیا کالبد اختری می‌تواند اعمالی را اجرا کند؟ او می‌تواند....

اجازه نداد دنباله افکارم را بر زبان آورم. یادآوری کرد که وقتی می‌توانم بگویم شاهد آن بوده‌ام، دیگر مناسب نیست بگویم که او با من راجع به کالبد اختری صحبت کرده است. گفتم:

– واضح است که کالبد اختری می‌تواند عمل کند.

– واضح است!

– ولی آیا می‌تواند از طرف خودش کار کند؟

– لعنتی، او خودش است!

فهمش برای من مشکل بود. تصور من این بود که وقتی ساحری بتواند همزمان دو کار را انجام دهد، بنابراین باید توانایی خلاقیت سودمند او نیز دوبرابر باشد. او می‌تواند در آن واحد دو کار کند، در دو جا باشد. دو شخص مختلف را ببیند و الی آخر....

دون خوان با صبر و حوصله گوش می‌کرد.

– می‌توانم طور دیگری بگویم. فرضاً آیا دون خنارو می‌تواند توسط کالبد اختریش صدها کیلومتر دورتر کسی را به قتل رساند؟ نگاهش را از من برگرفت و گفت:

– تو پر از داستانهای خشونت‌آمیزی. خنارو نمی‌تواند هیچ‌کس را به قتل رساند، چون ممنوعانش برایش جالب نیستند. وقتی که سالکی، مبارزی در «دیدن» و «رؤیا دیدن» ماهر است، و به وجود درخشان خود نیز آگاه است، دیگر به این نوع چیزها علاقه‌ای ندارد.

به یادش آوردم که او در آغاز کارآموزیم گفته بود، يك ساحر با كمك «همزاد» می‌تواند صدها کیلومتر دورتر برود تا ضربتی به دشمنانش بزند.

– من مسئول کیجی تو هستم. ولی باید به یاد آوری که در فرصت دیگری به تو گفتم، من با تو آنطور که استادم مقرر کرده بود، پیش نمی‌روم. او يك ساحر بود و من می‌بایستی ترا چنانکه شاید و باید غرق در این دنیا می‌کردم، که نکردم. چون دیگر علاقه‌ای به زیر و بم ممنوعانم ندارم. با وجود این، همچنان کلمات استادم را نشنوار می‌کنم. بارها من یا تو همانطور حرف‌زدیم که او با من صحبت می‌کرد. خنارو پیر خرد است. ناب‌ترین آنهاست. اعمال او کامل است، او برتر از انسانهای معمولی، حتی برتر از ساحران است. کالبد اختری او نمود شادی و شوخ طبعی او

است. به همین علت ممکن نیست که او کالبد اخترایش را برای اعمال معمولی و یا رفع موقعیت‌های هادی روزمره به‌کار گیرد. تا آنجایی که من می‌دانم کالبد اختری آگاهی از موقعیت ما بعنوان موجودات فروزان است. او می‌تواند هر کاری را که می‌خواهد بکند. با این حال او محبوب بودن و خوشرویی را انتخاب می‌کند. این تقصیر من بود که تو را با کلمه‌های عاریه‌ای به اشتباه انداختم. استاد من به اندازه‌ی خنارو توانایی تأثیر گذاردن نداشت. بدبختانه برای استاد، درست مثل تو، بعضی چیزها به صورت افسانه‌هایی از اقتدار باقی ماند.

حسن کردم مجبورم از موضع خود دفاع کنم. گفتم که من فقط درباره فرضیه‌ها صحبت می‌کنم.

– وقتی انسان درباره دنیای مردان حق و پیران طریقت صحبت می‌کند، دیگر فرضیاتی وجود ندارد. حالا بفرض یا غیر فرض، یک مرد حق و معرفت هیچگاه نمی‌تواند به ممنوعانش ضرری برساند.

– ولی اگر زمانی ممنوعانش نقشه‌ای بر ضد امنیت و سلامت او طرح کنند، چطور؟ می‌تواند از کالبد اخترایش بعنوان محافظ استفاده کند؟

او با زبانش صدایی مبنی بر عدم تأیید این مطلب درآورد و گفت: – چه خشونت باور نکردنی در افکار تو پنهان است. هیچ‌کس نمی‌تواند بر ضد آسایش خاطر و سلامت یک پیر خرد چنین نقشه‌ای طرح کند. او «می‌بیند» و به همین علت احتیاط‌های لازم برای جلوگیری از چنین اقداماتی را به عمل می‌آورد. مثلاً خنارو، وقتی خود را با تو مشغول می‌کند، خطر بزرگی را به جان می‌خرد. ولی تو هیچ کاری نمی‌توانی بکنی برای اینکه امنیت او را به مخاطره اندازی. اگر هم چیزی باشد، «دیدنش» او را آگاه می‌کند. حال اگر چیزی در تو باشد که بخودی خود برای او زیان بخش باشد، و «دیدن» او نتواند به این مطلب دست یابد، خوب، این هم سرنوشت او است. نه گنارو و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. پس می‌بینی که یک پیر خرد بدون اینکه چیزی را بررسی کند، بر آن نظارت دارد.

سکوت کردیم. نور آفتاب به قسمت فوقانی بوته‌های سمت غربی خانه رسیده بود. فقط دو ساعت تا غروب مانده بود. دون خوان بطور غیرمنتظره گفت:

– چرا خنارو را صدا نمی‌زنی؟
از جا پریدم. اولین واکنشم این بود که همه چیز را بگذارم و به طرف

اتومبیل بدوم. دون خوان از ته دل به خنده افتاد. به او گفتم احتیاجی نیست چیزی را به خودم ثابت کنم و همین صحبت کردن با او برایم کافیست. دون خوان نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. عاقبت گفت تأسف آور است که دون خنارو اینجا نیست تا این صحنه عالی را ببیند. با لحنی مصمم ادامه داد:

— گوش کن! اگر تو حال و حوصله صدا زدن خنارو را نداری، من این کار را می کنم. من با او بودن را دوست دارم.

مزه تلخ و بدی را در دهانم حس کردم. سرن از پیشانی و پشت لبهایم روان شد. می خواستم چیزی بگویم، ولی واقعاً حرفی برای گفتن نبود. دون خوان با نگاهی طولانی سراپایم را برانداز کرد و گفت:

— دست بردار، يك سالك همیشه آماده است. سالك بودن کار ساده ای نیست که آدم فقط دلش بخواهد. بیشتر مبارزه بی پایانی است که تا آخرین لحظه زندگی ما طول می کشد. هیچ کس سالك متولد نشده است. همچنانکه هیچ کس بعنوان موجودی منطقی به دنیا نیامده است. این ما هستیم که به این یا آن بدل می شویم. خودت را جمع و جور کن. نمی خواهم خنارو ببیند که تو اینطور می لرزی.

بلند شد و با گامهای آهسته روی ایوان قدم زد. نمی توانستم خونسرد بمانم. چنان عصبی شده بودم که دیگر نمی توانستم بنویسم و از جا پریدم. دون خوان وادارم کرد در حالی که رو به سمت مغرب دارم در همان مکان درجا بزنم. قبلاً هم در فرصتهای گوناگونی مرا به انجام این حرکات واداشته بود. با این هدف که از شفق قریب الوقوع کسب اقتدار کنم. نحوه کار به این ترتیب بود که بازوها را با انگشتان منبسط مثل يك باد افشان به طرف آسمان بالا ببرم، و هنگامیکه آنها بین افق و سمت الراس قرار گرفتند، با زور انگشتانم را چفت کنم.

این تمرین کارگر افتاد. لحظه ای طول نکشید که آرام و راحت شدم. در هر حال متعجب بودم بر سر «من» پیشین چه آمده است که هرگز درائر چنین حرکت ساده و احمقانه ای اینقدر آرام و راحت نمی شد.

حالا می خواستم تمام حواسم را به رفتار و اعمال دون خوان، که بدون شك برای صدا زدن دون خنارو انجام می داد متمرکز کنم. منتظر انجام عمل شگفتی بودم. ولی دون خوان بلند شد. در ایوان رویش را به طرف جنوب شرقی کرد. دستها را دور دهان گذاشت و فریاد زد:

— خنارو، بیا اینجا!

لحظه‌ای بعد خنارو از میان صحرا بیرون آمد. هر دو بشاش بودند و عملاً جلوی من می‌رقصیدند. دون خنارو سلام بلندی کرد، و روی جعبه نشست.

آرام و ساکت بودم، اما يك چیزیم می‌شد. نوعی بی‌تفاوتی و گوشه‌گیری باور نکردنی سراسر وجودم را گرفته بود. انگار از پناهگاهی به خودم می‌نگرم. با بی‌قیدی به دون خنارو گفتم که در دیدار قبلی، او مرا تا سرحد مرگ ترسانده است و من حتی یکبار هم، در موقع مصرف گیاهان توهم‌زا دچار چنین آشفتگی نشده بودم. هردو از حرفهای من چنان فریاد شادی سر دادند که گویا چیز خیلی خنده‌داری گفته‌ام. من هم با آنها خندیدم.

واضح بود که آنها از گیجی ناشی از احساس من اطلاع دارند. مراقب من بودند و مسخره‌ام می‌کردند. انگار که من مستم.

چیزی در درونم با ناامیدی تلاش می‌کرد تا اوضاع را به حال عادی بازگرداند. دلم می‌خواست دلواپس باشم و بترسم. آخرش دون خوان آب به چهره‌ام زد و خواست آرام بنشینم و یادداشت کنم. گفتم که یا باید مثل سابق بنویسم و یا اینکه می‌میرم. با نوشتن چند کلمه سر حال آمدم. انگار چیزی دوباره مثل شیشه شفاف و روشن شد، چیزی که لحظه‌ای پیش تیره و تار بود.

ظهور من همیشگی، به مفهوم ظهور ترسهای همیشگی من بود. عجیب اینکه نسبت به قبل هراس کمتری از ترسیدن داشتم، تا اینکه اصلاً ترسی نداشته باشم. مانوس بودن با عاداتهای قدیمی در من جدا از اینکه تا چه حد می‌توانست مطبوع باشد؛ مرا در راحتی فوق‌العاده‌ای فرو برد.

تازه متوجه شدم که دون خنارو مستقیماً از میان صحرا آمده است. ذهنم دوباره شروع به کار کرد. ابتدا از فکر کردن و اندیشیدن به آن پیشامد اجتناب می‌کردم، پس تصمیم گرفتم این بار از او سؤال نکنم و ناظری خاموش بمانم. دون خوان گفت:

— خنارو تنها به خاطر تو بازگشته است.

دون خنارو به دیوار خانه لم داده بود. روی جعبه واژگون شده طوری نشسته بود که پشتش به دیوار تکیه داشت. انگار اسب می‌راند. دستها را از هم گشوده، به طرف جلو چنان نگه داشته بود که آدم خیال می‌کرد دهنه اسبی را محکم گرفته است. گفت:

— درست است کارلیتوس؟

و جعبه را به زمین انداخت. در حالی که پای راستش را از روی گردن اسب خیالی برمی داشت، روی زمین پرید. با چنان ظرافتی این حرکات را انجام می داد که احساس کردم واقعا بر پشت اسبی سواری می کند. بعد بسوی من آمد و طرف چپم نشست. دون خوان گفت:

— خنارو آمده است. چون می خواهد از آن یکی برای حرف بزنند. اشاره ای کرد. انگار که رشته سخن را به او واسی گذارد. خنارو خم شد. به آرامی برگشت تا رو در روی من قرار بگیرد و با صدایی رسا گفت:

— کارلیتوس، چه می خواهی بدانی؟

با آرامشی غیرمنتظره گفتم:

— خوب اگر می خواهی چیزی درباره کالبد اختری بگویی، پس همه را بگو.

هر دو سری تکان دادند و یکدیگر را نگریستند. دون خوان گفت:

— خنارو قدری برایت از «رؤیا» و «رؤیابین» صحبت می کند.

دون خنارو با لحن ناطق پرحرارتی گفت:

— کارلیتوس، همانطور که می دانی کالبد اختری با «رؤیا» شروع می شود.

نگاهی طولانی به من انداخت و لبخند زد. چشمهایش از صورتم به وسایل تحریرم دوخته شد، گفت:

— کالبد اختری يك «رؤیا» ست.

بازویش را خاراند و بلند شد. به کناره ایوان رفت و به طرف صحرا به راه افتاد، کنار بوته ای ایستاد و در حالی که سرخ صورتش به طرف ما بود، ظاهرا ادرار می کرد. لحظه ای بعد متوجه شدم که گویا از چیزی ناراحت است. انگار با ناامیدی سعی می کرد ادرار کند، ولی نمی توانست. لبخند دون خوان به من نشان داد که خنارو دوباره لودگی می کند. دون خنارو برگشت و بدنش را با چنان وضع مضحکی چرخاند که دون خوان و من دیوانه وار خندیدیم.

دون خنارو به طرف ایوان بازگشت و نشست، لبخندش گرمی خاصی داشت. در حالی که شانه بالا می انداخت گفت:

— وقتی که نمی شود، نمی شود دیگر.

پس از سکوت کوتاهی آه کشان افزود:

— بله کارلیتوس، کالبد اختری يك «رؤیا» ست.

— منظورت این است که حقیقی نیست؟

— نه، منظورم این است که او «رؤیا» ست.

دون خوان مداخله کرد و توضیح داد که دون خنارو به اولین باری اشاره می‌کند که ما از وجود خود بعنوان موجودی نورانی آگاه می‌شویم و گفت:

– ما باهم تفاوت داریم، به همین علت جزئیات مبارزه ما نیز متفاوت است. هرچند که مراحل رسیدن به کالبد اختری یکسان است. بویژه، اولین گامها همیشه همراه‌کننده و نامطمئن است.

دون خنارو حرفش را تأیید کرد و در مورد عدم اطمینانی که ساحر در این مرحله دارد، اینطور توضیح داد:

– وقتی این مسأله برای اولین بار برایم پیش آمد، نمی‌دانستم که چنین چیزی رخ داده است. یک روز در کوهستان گیاه جمع‌آوری می‌کردم. به محلی رفته بودم که توسط دیگران گیاهانش قبلاً چیده شده بود. دو کیسه بزرگ پر از گیاه داشتم. آماده بازگشت به خانه بودم، ولی می‌خواستم قبلاً استراحت مختصری بکنم. در سایه درختی کنار جاده دراز کشیدم و به خواب رفتم. ناگهان صدای آدمهایی را شنیدم که از تپه پائین می‌آمدند. بیدار شدم. بتندی دویدم و خود را پشت درختانی که نزدیک جاده و محل خوابم بود، پنهان کردم. در حالی که مخفی شده بودم از این احساس که چیزی را فراموش کرده‌ام رنج می‌بردم. نگاه کردم ببینم آیا کیسه‌های گیاهانم را با خودم آورده‌ام یا نه! دیدم آنها را نیاورده‌ام. نگاهی به جاده، در جایی که خوابیده بودم انداختم. ناگهان از ترس خشکم زد. من هنوز آنجا دراز کشیده و خوابیده بودم! خودم بودم! به بدنم دست زدم. باز هم خودم بودم! در این بین کسانی که از تپه پائین می‌آمدند، به من که خوابیده بودم رسیدند و من کاملاً بیدار و بی‌پناه از مخفی‌گاهم به آنها می‌نگریستم. لعنت بر شیطان، الان است که مرا ببینند و کیسه‌هایم را با خودشان ببرند، ولی آنها چنان از من گذشتند که گویی اصلاً وجود ندارم. رؤیای من چنان زنده بود که داشتم دیوانه می‌شدم. فریادی زدم و دوباره بیدار شدم. لعنتی! این فقط یک «رؤیا» بود.

دون خنارو داستانش را قطع کرد و مرا نگریست. انگار منتظر پرسش یا اظهار نظری است. دون خوان گفت:

– به او بگو دومین بار در کجا بیدار شدی.

– من کنار جاده بیدار شدم، همانجا که خوابیده بودم. ولی چند لحظه‌ای بدرستی نمی‌دانستم که واقعاً کجا هستم. تقریباً می‌توانم بگویم که هنوز هم به خودم نگاه می‌کردم که چگونه در آنجا بیدار شده‌ام. بعد چیزی مرا

به لب جاده کشید و در آنجا خودم را در حال مالیدن چشمانم یافتم.

دون خوان پرسید:

— بعد چه کردی؟

وقتی دونفری شروع به خنده کردند تازه فهمیدم که او مرا دست انداخته است. طرز پرسش مرا تقلید کرده بود. دون خنارو به صحبت ادامه داد و گفت که او لحظه‌ای گیج شده، بعد تصمیم گرفته همه چیز را بیازماید.

— جایی که خودم را مخفی کرده بودم، درست همانطور بود که دیده بودم. کسانی که در جاده از کنارم می‌گذشتند، پائین جاده کمی دورتر بودند. این را از آنجا می‌دانم که به دنبالشان تا پائین تپه دویدم. آنها درست همانهایی بودند که دیده بودم. من آنها را تا وقتی که به دهکده رسیدند تعقیب کردم. حتماً آنها فکر کردند من دیوانه‌ام. از آنها پرسیدم آیا دوست خوابیده مرا کنار جاده دیده‌اند؟ هیچ‌کس او را ندیده بود. دون خوان گفت:

— می‌بینی، همه از این مراحل شك و تردید می‌گذریم. می‌ترسم دیوانه شویم، در حالی که بدبختانه ما همه دیوانه هستیم. دون خنارو گفت:

— با اینحال تو يك کمی بیشتر از ما دیوانه‌ای!
به من نگرست و چشمکی زد.
— و بدگمان‌تر!

آنها مرا به خاطر این بدگمانی دست انداختند. بعد دون خنارو ادامه داد که:

— ما همه موجوداتی کند ذهنیم. تو به تنهایی اینطور نیستی، کارلیتوس. من چند روزی از رؤیایم ترسیده بودم ولی سرانجام می‌بایستی برای امرار معاش کار می‌کردم و گرفتاریهای مختلفی نیز داشتم، و واقعاً فرصتی نداشتم تا درباره اصرار «رؤیایم» کند و کاو کنم. بنا بر این خیلی زود آن را فراموش کردم. خیلی شبیه تو بودم. ولی چندماه بعد، پس از اینکه روز سختی را گذرانده بودم، بعد از ظهر مثل خرسی در خواب عمیقی فرو رفتم. باران تازه شروع به باریدن کرده بود، و فکر سرراخی که در بام بود مرا بیدار کرده از رختخواب بیرون پریدم و بالای بام رفتم تا سوراخ را قبل از نفوذ باران به داخل آن ببندم. چنان احساس آرامش و قدرت می‌کردم که در عرض يك دقیقه این کار را انجام دادم.

و اصلاً هم خیس نشدم. فکر کردم احساسی خوشی من در اثر چرت کوتاهی است که زده‌ام. وقتی کارم تمام شد به داخل خانه برگشتم که چیزی بخورم. در آنجا متوجه شدم که نمی‌توانم چیزی قورت بدهم. فکر کردم بیمار شده‌ام. قدری از ریشه و برگ درختان را بخرد کردم و خمیرش را به گردنم مالیدم و بستم و به طرف رختخوابم رفتم. وقتی جلوی تخت قرار گرفتم، از ترس قالب تهی کردم. من در تخت‌دراز کشیده و خوابیده بودم! خواستم خودم را بیدار کنم، ولی می‌دانستم این کار صحیح نیست. از خانه بیرون دویدم. ترس وجودم را فرا گرفته بود. بی‌هدف به میان‌تپه‌ها رفتم. هیچ نمی‌دانستم به کجا می‌روم. با وجود آنکه تمام مدت آنجا زندگی کرده بودم، اما راهم را گم کردم. در میان باران می‌دویدم، ولی حتی آن را حس نمی‌کردم. انگار قادر به فکر کردن نبودم. بعد رعد و برق چنان شدید شد که من در اثر آن دوباره بیدار شدم.

مکشی کردو از من پرسید:

— می‌خواهی بدانی کجا بیدار شدم؟

دون خوان جواب داد:

— البته.

— من در تپه‌ها زیر باران بیدار شدم.

پرسیدم:

— ولی از کجا می‌دانستی بیدار شده‌ای؟

— جسمم می‌دانست.

دون خوان گفت:

— سؤال احمقانه‌ای بود. تو خودت می‌دانی که چیزی در درون سالک، همیشه از هر تغییری آگاهی دارد. هدف سالک دقیقاً پروردن و ادامه این آگاهی است. سالک آن را پاک می‌کند، صیقل می‌دهد و سر پا نگاه می‌دارد. او حق داشت. باید می‌پذیرفتم چون می‌دانستم چیزی در درون خودم همه چیز را مرتب می‌کند و به همه اعمالی که انجام می‌دهم آگاه است. با این حال این مطلب هیچ ارتباطی به آگاهی معمولی‌ام نداشت. چیز دیگری بود که نمی‌توانستم بفهمم. به آنها گفتم که شاید دون خنارو بهتر از من بتواند شرح دهد. دون خنارو گفت:

— تو خودت خیلی خوب از عهده برمیایی. صدایی درونی است که بد تو می‌گوید قضیه از چه قرار است، و آن موقع که برای بار دوم بیدار شدم نیز آن صدا به من گفت. البته بعضی بیداری متقاعد شدم که «رؤیایی»

دیده‌ام. بدیهی است که این يك رؤیای معمولی نبود. ولی در عین حال «رؤیا دیدن» تمام و کمال هم نبود. نتیجه گرفتم که بایستی چیز دیگری بوده باشد. حدس من راه رفتن در خواب و بیداری بود. به هیچ وجه نمی‌توانستم بطریقه دیگری این مسأله را درك کنم.

دون خنارو گفت که حامی او برایش اینطور تشریح کرده بود که چیزی را که او دیده، اصلاً «رؤیا» نبوده و او نیز نبایستی پافشاری کند که آن واقعه راه رفتن در خواب بوده است.

— به عقیده او چه بوده است؟

هر دو نگاهی به هم رد و بدل کردند. دون خنارو ضمن تقلید صدای بچه کوچکی گفت:

— او گفت این لولو است.

برایشان توضیح دادم که می‌خواهم بدانم آیا حامی خنارو درست به همین شیوه گفته است که آنها می‌گویند. دون خوان گفت:

— البته که همینطور گفته است.

دون خنارو ادامه داد که:

— حامی من می‌گفت در رؤیایی که انسان خودش خود را در خواب ببیند، زمان کالبد اختری فرا رسیده است، و به من توصیه کرد به جای اینکه نیرویم را بیسوده صرف حیرت و پرسش از خود کنم، بهتر است آن را در جهت آماده سازی خود به کار گیرم. فرصت بعدی در خانه حامی من بود. در کارهای خانه به او کمک کرده بودم، دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، ولی طبق معمول به خواب خوشی فرو رفتم. بی‌تردید خانه او برای من مکان اقتدار بود و کمکم می‌کرد. ناگهان در اثر صدایی بلند بیدار شدم. خانه حامی من بزرگ بود. افراد زیادی برایش کار می‌کردند، چون او مردی ثروتمند بود. چنین می‌نمود صدا از سرخورد بیل با شن‌ها ناشی می‌شود. نشستم و سعی کردم تا بهتر بشنوم. بعد از جا برخاستم. صدا بسیار ناراحت‌کننده می‌کرد. ولی نمی‌فهمیدم چرا! فکر کردم بروم و به بیرون نگاهی بیندازم که دیدم روی زمین دراز کشیده و خوابیده‌ام. این بار می‌دانستم چه باید بکنم. به دنبال صدا رفتم. پشت خانه را سرکشی کردم. کسی آنجا نبود. به نظر می‌رسید صدا از بیرون می‌آید. به جستجو ادامه دادم. عاقبت به محل بسیار دوری رسیدم، و در آنجا من شاهد چیزهای بسیار حیرت‌آوری شدم.

بعد شرح داد که وقوع این حادثه در شروع کارآموزیش بوده و در زمینه

«رؤیا دیدن» تجربه چندانی نداشته، ولی استعدادش برای اینکه خود را در رؤیا ببیند، شگفت‌انگیز بوده است.

— کجا رفتی دون‌خنارو؟

— این اولین بار بود که من واقعاً در حال «رؤیا دیدن» حرکت می‌کردم. به اندازه کافی نیز اطلاعات داشتم که بدانم چگونه بطرز صحیحی رفتار کنم. به هیچ‌چیزی مستقیماً نگاه نکردم و آخر خود را در تنگه باریک و عمیقی دیدم که قسمتی از گیاهان اقتدار حامی من آنجا بود.

— فکر می‌کنی اگر شخص درباره «رؤیا دیدن» کمتر بداند، بهتر عمل می‌کند؟

دون خوان گفت:

— نه! هر یک از ما برای کار خاصی استعداد دارد. مهارت خنارو «رؤیا دیدن» است.

— دون خنارو در آن تنگه چه دیدی؟

— من حامی خود را در حالی دیدم که با افراد دیگری طرح توطئه‌های خطرناکی را می‌ریختند. فکر کردم برای کمک به او آنجا هستم. خود را پشت درختان پنهان کردم. اما نمی‌دانستم چگونه کمکش کنم. به هر حال احمق نبودم و فهمیدم این صحنه فقط به خاطر این است که من مشاهده کنم نه آنکه کاری انجام دهم.

— کی و کجا بیدار شدی؟

— نمی‌دانم کی بیدار شدم، بایستی ساعتها بعد بوده باشد. فقط می‌دانم که من، حامی خود و دیگر مردان را تعقیب کردم و بمحض اینکه به نزدیکی خانه‌اش رسیدند، در اثر سر و صدای آنها که با یکدیگر مرافعه می‌کردند، بیدار شدم. من درست همانجایی بودم که خود را در خواب دیده بودم. پس از بیدار شدن فهمیدم آنچه که من دیده یا انجام داده‌ام، رؤیا نبوده است. من واقعاً در اثر سر و صدا اندکی دورتر رفته بودم.

— حامی تو می‌دانست چه کرده‌ای؟

— مطمئناً. او با ایجاد صدا بوسیله بیل می‌خواست به من در انجام وظیفه‌ام کمک کند. وقتی که به خانه آمد، مرا به خاطر خوابیدن سرزنش کرد. اینطور وانمود می‌کرد، زیرا من می‌دانستم که او مرا «دیده» است. پس از آنکه دوستانش رفتند گفت که درخشندگی مرا پشت درختان «دیده» است.

دون خنارو گفت این سه نمونه او را به‌راه «رؤیا»ها کشانده‌اند، و

پانزده سال طول کشیده است تا او فرصت دیگری را به دست آورد.

– بار چهارم رؤیا عجیب‌تر و کامل‌تر بود. من خود را در حال خواب در مزرعه‌ای یافتم. خود را آنجا دیدم که چگونه به پهلو در خوابی عمیق فرو رفته‌ام. می‌دانستم که این «رؤیا دیدن» است. زیرا هر شب خود را برای «رؤیا دیدن» آماده می‌کردم. معمولا هر بار که خود را در خواب می‌دیدم، همانجایی می‌یافتم که خوابم برده بود. این بار در تختم نبودم، اما می‌دانستم که در این شب بخصوص در تخت خوابیده‌ام. در این رؤیا، زمان انجام عملیات روز بود. بنابراین شروع به کند و کاو نمودم. جایی را که دراز کشیده بودم برای بررسی ترك كردم. می‌دانستم در کجا هستم. زیاد دور نبودم. شاید رویهمرفته چند کیلومتر دورتر از خانه‌ام بودم. در اطراف قدم زدم و تمام جزئیات را ملاحظه کردم. کمی آن طرف‌تر در سایه درخت بزرگی ایستادم و به مزارع ذرت نگاه کردم که آنسوی زمین باریك و مسطحی در کناره تپه‌ای واقع شده بود. ناکه‌ها چیزی غیرعادی مرا شگفت‌زده کرد. جزئیات محیط اطراف هرچقدر هم که به آنها خیره می‌شدم نه تغییر می‌کرد و نه محو می‌شد. ترسیدم. دویدم به طرفی که خوابیده بودم. درست در همانجا دراز کشیده بودم. به خود نگریستم. بطور غریبی حس کردم نسبت به این جسمی که می‌بینم بی تفاوت هستم. بعد صدای پای کسانی را شنیدم که نزدیک می‌شدند. ظاهراً همیشه افرادی به دنبال من بودند. از تپه کوچکی دوان دوان بالا رفتم و با دقت از آن بالا به اطراف نگریستم. ده نفر به طرف مزرعه‌ای که من در آنجا بودم، می‌آمدند. همه جوان بودند. به طرفی که دراز کشیده بودم، رفتم. در این هنگام پر شك و تردیدترین لحظه زندگانی را گذراندم. آنجا دراز کشیده بودم و مثل خرسی خرناس می‌کشیدم. می‌دانستم که باید خودم را بیدار کنم. اما نمی‌دانستم چگونه این کار را انجام دهم. بملاوه می‌دانستم که اگر خودم چنین کاری کنم، برایم خطر مرگت را در پیش دارد. و اگر این مردان جوان مرا آنجا پیدا می‌کردند، بی شك آنها هم ناراحت می‌شدند. تفکراتی از مغزم می‌گذشتند که درواقع فکر نبودند بلکه صحنه‌هایی بودند که درمقابل چشمانم بازی می‌کردند. نگرانی من مثلا از صحنه‌ای بود که در آن خود را در حالی می‌دیدم که حس می‌کردم در تله‌ای افتاده‌ام. اسمش را نگرانی می‌گذارم. پس از آن واقعه بارها این مساله برایم اتفاق افتاد. منظره‌های گوناگون از جلوی چشمانم گذشتند، یکی از آنها به هیچ وجه از نظرم دور نمی‌شد، منظره خانه و تختم. تصویر کاملا واضح شد. آه... چقدر آرزو

داشتم در تختم باشم! بعد کسی تکانم داد. حس کردم کسی مرا می‌زند و بیدار شدم. در رختخواب بودم! یقیناً «رؤیا» دیده بودم. از جا پریدم و به طرف مکانی دویدم که «رؤیا» یم در آنجا اتفاق افتاده بود. درست همانطوری بود که دیده بودم. مردان جوان آنجا بوژند و کار می‌کردند. مدتی به آنها نگریستم. درست همانهایی بودند که دیده بودم. در آخر روز، وقتی همه رفته بودند، به همان مکان برگشتم و در همان نقطه‌ای که خودم را در خواب دیده بودم، ایستادم. بله، قبلاً کسی در آنجا دراز کشیده بود. علفها به هم فشرده شده بود.

دون خوان و دون خنارو مرا نگریستند. به دو حیوان عجیب شبیه بودند. مرق به پشتم نشست. نزدیک بود تسلیم ترسی منطقی شوم که آنها واقعاً نمی‌توانند انسانهایی مثل من باشند، ولی ناگهان دون خنارو خندید و گفت:

— کارلیتوس، در آن ایام من هم درست مثل تو بودم. می‌خواستم همه چیز را کشف کنم. درست مثل تو، بدگمان بودم.

مکشی کرد و بعد انگشتش را به علامت تهدید به سمت من تکان داد. بعد به دون خوان رو کرد و پرسید:

— تو هم مثل این جوان بدگمان بودی؟

دون خوان گفت:

— به هیچ وجه، او از همه سر است.

خنارو به طرفم برگشت و اشاره‌ای مبنی بر عذرخواهی کرد و گفت:

— فکر می‌کنم اشتباه کردم. من تا این اندازه بدگمان نبودم.

آهسته خندیدند. گویی نمی‌خواستند سر و صدا کنند. بدن دون خوان از زور خنده خم شد. دون خنارو زمزمه‌کنان گفت:

— اینجا برای تو يك مکان اقتدار است. در جایی که نشسته‌ای آنقدر نوشته‌ای که انگشتانت پینه بسته‌اند. تا به حال در اینجا رؤیای عمیقی دیده‌ای؟

دون خوان آهسته جواب داد:

— نه، رؤیایی ندیده است، ولی چیزهای عمیقی نوشته است.

از زور خنده دولا شده بودند. به نظر می‌رسید نمی‌خواهند با صدای بلند بخندند. بدنشان می‌لرزید. صدای خفه خنده آنها مثل صدای قدقد مرغ بود.

دون خنارو راست نشست و نزدیکتر آمد. چندین بار به شانه‌ام زد و

گفت که من آدم بدجنسی هستم. ناگهان دست چپم را با شدت به طرف خودش کشید. تعادلم را از دست دادم و به جلو افتادم. چیزی نمانده بود که صورتم به زمین سخت برخورد. پی‌اراده دست راستم را جلو گذاشتم و سعی کردم از افتادن جلوگیری کنم. یکی از آنها گردنم را فشرد و مرا به زمین میخکوب کرد. مطمئن نبودم کدام یک از آنها بود. دستی که مرا گرفت بیشتر مثل دست دوز خنارو بود. لحظه‌ای وحشت شدیدی مرا فرا گرفت. احساس کردم بیهوش می‌شوم. شاید هم شدم. فشاری که در معده‌ام داشتم آنقدر شدید بود که بالا آوردم. اولین احساس روشنی که داشتم این بود که کسی کمکم کرد تا راست بنشینم. دوز خنارو مقابل من چمباتمه زده بود. به دنبال دوز خوان به اطراف نظر انداختم. او دیگر آنجا نبود. دوز خنارو با خوشرویی لبخند می‌زد. چشمهایش می‌درخشیدند و به چشمانم دوخته شده بودند. پرسیدم با من چه کرده است. با صدای بلند گفت که من خرد و خمیر شده بودم. لحن صدایش سرزنش‌آمیز بود. انگار از دست من عصبانی یا ناراحت بود. چندین بار تکرار کرد که من خرد و خمیر شده بودم و بایستی دوباره صحت خود را به دست بیاورم. سعی کرد لحنی جدی به خود بگیرد، ولی در حین صحبتش خندید. به من می‌گفت چهقدر وحشتناک بود هنگامی که من روی زمین ولو شده بودم و او می‌خواست به برای جمع‌آوری اجزای بدنم جارویی بیاورد. سپس افزود که من می‌توانم قسمت‌های مختلف بدنم را اشتباهاً چنان وصل کنم که فلانم بجای انگشت شستم قرار گیرد. در این موقع از خنده منفجر شد. می‌خواستم بخندم ولی احساسی غیرعادی داشتم. اجزاء بدنم از یکدیگر جدا بودند. انگار یک اسباب بازی مکانیکی بودم که از قطعات مختلفی درست شده باشد. جسم هیچ چیز را احساس نمی‌کرد. ترس و نگرانی را نیز حس نمی‌کردم. اگرچه حواسم کار نمی‌کرد، اما شاهد صحنه از هم جدا شدن اجزای بدنم بودم. بعد این آگاهی به من دست داد که خنارو بدنم را دستکاری می‌کند. از این آگاهی احساسی جسمانی به من دست داد. لرزشی چنان شدید که همه چیز از مقابل چشمم محو شد. دوباره حس کردم کسی کمکم می‌کند تا راست بنشینم. باز دوز خنارو را در مقابلم دیدم که چمباتمه زده بود. زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد تا راه بروم. نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم، اما حس می‌کردم در «رویا» به سر می‌برم. گذشت زمان را دقیقاً احساس می‌کردم. کاملاً آگاه بودم به اینکه با دوز خوان و دوز خنارو روی ایوان خانه دوز خوان نشسته بودیم.

خنارو کنارم راه می‌رفت و زیر بغل چپم را گرفته بود. صحنه‌ای که می‌دیدم، مدام تغییر می‌کرد. نمی‌توانستم به دقت تعیین کنم که آخر چه چیزی را دارم می‌بینم. آنچه مقابل چشمانم بود، بیشتر يك احساس یا يك حالت روحی خاص بود. مرکزی که همه حالتها از آن منشعب می‌شدند، بی‌تردید شکم بود. ارتباط اینها بعنوان تفکر یا آگاهی برایم واضح نبود. احساسی جسمی بود که یکباره برقرار شده بر همه چیز حاکم گردیده بود. نوسانات از شکم می‌آمدند. جهانی از احساسات و تصاویری بی‌پایان می‌ساختم. هر چیزی که می‌شناختم آنجا بود و این بنودی‌خود فکر یا اظهار نظر آگاهانه نبود، يك احساس بود.

مدتی سعی کردم همه چیز را محاسبه کنم. این عادت‌م که درباره هر چیزی به قضاوت بنشینم، ظاهراً شکست‌ناپذیر بود. عاقبت حساب‌رسم به پایان رسید. چیز بی‌نشانی‌مرا در خود پیچید. احساسات و تصاویری از همه نوع. در لحظه بخصوصی چیزی در درونم شروع به طبقه‌بندی تصاویر کرد و من متوجه شدم که تصویری پیاپی تکرار می‌شود. تصویر دون خوان و دون خنارو، که هر يك سعی می‌کردند خود را به من برسانند. تصویر فرار بود. بتندی از من می‌گذشت. گویی این منظره را از درون پنجره قطاری می‌دیدم. به نظر می‌رسید آنها سعی می‌کردند مرا که از مقابلشان می‌گذشتم، بگیرند. تصویر واضح‌تر شد و مدت زمان بیشتری در نظرم ماند. هر قدر که تصویر بیشتر تکرار می‌شد، برایم روشن‌تر شده، مدت بیشتری در نظرم می‌ماند. زمانی آگاهانه دریافتم که من عمداً این تصویر را از میان هزاران تصویر دیگر مجزا می‌کنم. بهتر است بگویم که من این تصویر را از میان بقیه تصاویر انتخاب کرده بودم تا به چنین صحنه خاصی دست یابم. سرانجام توانستم ضمن اینکه به آنها فکر می‌کردم، تصویر را نگه دارم. بمحض اینکه شروع به تفکر کردم، فعل و انفعالات عادی من دوباره جریان کار را از سر گرفتند. آنها مثل فعالیت‌های معمولی من مشخص نبودند. ولی آنقدر واضح بودند که من متوجه شوم این صحنه یا احساس را از بقیه مجزا کرده‌ام. صحنه‌ای که در آن دون خوان و دون خنارو در ایوان خانه دون خوان زیر بغلم را گرفته بودند. می‌خواستم خود را به دست احساسات و تصاویر دیگر بسپارم. ولی آنها مانع شدند. لحظه‌ای مقاومت کردم. احساس کردم سر حال و خوشحالم. می‌دانستم که هردو آنها را دوست دارم. هم‌چنین می‌دانستم که از آنها نمی‌ترسم. می‌خواستم با آنها شوخی کنم، ولی نمی‌دانستم چگونه. در نتیجه مرتب می‌خندیدم و به شانه آنها

می‌زدم. آگاهی ویژه دیگری نیز داشتم. مطمئن بودم که «رؤیا» می‌بینم. چون بمحض اینکه نگاهم را بر روی چیزی متمرکز می‌کردم از جلو چشمانم محو می‌شد.

دون‌خوان و دون‌خنارو با من صحبت می‌کردند، حرفهایشان را درست نمی‌فهمیدم و نمی‌توانستم تشخیص دهم کدام یک از آنها حرف می‌زند. دون‌خوان بدنم را گرداند و چیزی را که روی زمین دراز کشیده بود، نشانم داد. دون‌خنارو مرا به آن نزدیک کرد و به گرداگرد آن برد. آن شیء تنه انسانی بود که روی زمین دراز کشیده و روی شکم خوابیده و صورتش به طرف راست بود. آنها صحبت می‌کردند. مرتباً آن مرد را به من نشان می‌دادند. مرا به دور و بر او می‌کشیدند و در اطراف او می‌گرداندند. نمی‌توانستم نگاهم را به او بدوزم. ولی سرانجام احساس آرامش و هوشیاری کردم و به او نگریستم. شناخت، آهسته آهسته نمایان می‌شد. مردی که روی زمین دراز کشیده بود خودم بودم. این آگاهی به هیچ وجه ترس یا ناراحتی برایم به وجود نیاورد. بدون هیچگونه احساسی آن را پذیرفتم. در این لحظه نه کاملاً خواب بودم و نه کاملاً بیدار و آگاه. اکنون دون‌خوان و دون‌خنارو را بهتر می‌دیدم و می‌توانستم وقتی که با من صحبت می‌کردند، آنها را از یکدیگر تشخیص دهم. دون‌خوان گفت که ما بایستی به مکان مدور اقتدار در صحرا برویم. هنوز این جمله از دهانش بیرون نیامده بود که فوراً تصویر آن مکان در ذهنم ظاهر شد. توده تاریک بوته‌های اطراف آن را دیدم. به طرف راست برگشتم. دون‌خوان و دون‌خنارو هم آنجا بودند. ضربه‌ای به من وارد شد و حس کردم از آنها می‌ترسم. شاید به این خاطر که به دو سایه تهدیدکننده شبیه بودند. نزدیکتر آمدند، بمجرد مشاهده چهره آنها ترسم از بین رفت. دوباره دوستشان داشتم. مثل اینکه مست بودم و نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. آنها شانه‌هایم را گرفتند و به اتفاق مرا تکان دادند. دستور دادند که بیدار شوم. صدایشان را به وضوح می‌شنیدم و از یکدیگر تشخیص می‌دادم. ناگهان لحظه حساسی فرارسید. دو تصویر در ذهنم بود. دو رؤیا. احساس کردم چیزی که در وجودم به خواب عمیقی فرو رفته بود، اکنون بیدار می‌شود. دوباره خود را درازکش روی ایوان یافتم. دون‌خوان و دون‌خنارو مرا تکان می‌دادند. اما من در مکان اقتدار هم بودم و باز دون‌خوان و دون‌خنارو مرا تکان می‌دادند. لحظه بسیار حساس زمانی بود که من نه در اینجا و نه در آنجا بودم. بلکه بعنوان ناظر در دو مکان، همزمان

دو صحنه مختلف را می‌دیدم. احساس عجیبی داشتم. گویی می‌توانستم در این لحظه برای بودن در یکی از این دو مکان تصمیم نهایی را بگیرم. تنها کافی بود زاویه نگاهم را عوض کنم و بجای اینکه از خارج به یکی از دو صحنه بنگرم، آن را بطور ذهنی حس کنم.

حرارت مخصوصی خانه‌دوون خوان را احاطه کرده بود که باعث شد این صحنه را ترجیح دهم.

سپس بسختی تکان خوردم. چنان سخت که یکباره تمام آگاهی طبیعی خود را بازیافتم. دون خوان و دون خنارو از سطلی بر من آب می‌پاشیدند. روی ایوان جلوی خانه دون خوان بودم.



چند ساعت بعد در آشپزخانه نشسته بودیم. دون خوان عقیده داشت من باید طوری رفتار کنم که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. غذایی به من داد و گفت باید همه را تمام و کمال بنخورم تا نیروی از دست رفته‌ام را بار دیگر به دست آورم.

بعد از آنکه غذایمان را خوردیم، به ساعت نگریستم. از ۹ گذشته بود. رؤیای من ساعتها طول کشیده بود، ولی آنچه در ذهنم مانده بود، این بود که چرتی زده‌ام.

گرچه اکنون خودم بودم، ولی هنوز حالتی از گیجی و منگی داشتم. تازه پس از اینکه شروع به نوشتن کردم، آگاهی طبیعی خود را باز یافتم. برایم تعجب‌آور بود که نوشتن می‌تواند این چنین اثر هوشیار کننده‌ای بر من داشته باشد. بعضی اینکه دوباره خودم شدم، دنیایی از افکار منطقی و عاقلانه به مغزم هجوم آوردند. این افکار دور و بر تفسیر پدیده‌ای که تجربه کرده بودم، می‌چرخید. فوراً «دانستم» که دون خنارو همزمان با میخکوب کردنم به زمین مرا هیپنوتیزم کرده است. ولی سعی نمی‌کردم بفهمم چگونه این کار را کرده است.

وقتی افکارم را بر زبان آوردم، هر دو بطرز جنون‌آمیزی خندیدند. دون خنارو مدادم را امتحان کرد و گفت این مداد کلید باز کننده انگیزه‌های من است. می‌خواستم دعوا کنم. خسته و عصبانی بودم. عاقبت در حالی که آنها از زور خنده پیچ و تاب می‌خوردند، سرشان فریاد زد.

دون خوان گفت البته قابل قبول است که آدم از موضوع پرت باشد ولی نه تا این حد، و دون خنارو تنها برای کمک به من آمده است تا راز «رؤیابین» و «رؤیاء» را به من نشان دهد.

غضب من به نقطه اوج خود رسیده بود. دون خوان با سر اشاره ای به دون خنارو کرد. هر دو بلند شدند و مرا به اطراف خانه بردند. آنجا دون خنارو مجموعه ای از صدا و فریاد حیوانات را تقلید کرد و از من خواست که یکی از آن صداها را انتخاب نمایم و یاد داد که چگونه آن صدا را تقلید کنم.

پس از ساعتها تمرین تاحدی یاد گرفتم صدا را تقلید کنم. نتیجه این بود که کوشش ناشیانه من باعث تفریح آن دو گردید و آنقدر خندیدند تا اشک از چشمهایشان روان شد. من نیز در اثر تقلید صدای حیوان تا اندازه ای تشنج و غضب خود را فرو نشاندم. به آنها گفتم که یک چیز واقعاً حیرت آور در تقلید صدا وجود دارد که باعث راحتی جسمانی من می شود. دون خوان گفت اگر من این صدا را بطور کامل تقلید کنم، آن وقت می توانم آن را به وسیله ای برای کسب اقتدار بدل نمایم، یا از آن در مواقع ضروری برای تخفیف اضطرابم استفاده کنم. بعد پیشنهاد کرد که من بروم و بنوابم، ولی من از خوابیدن می ترسیدم. مدتی نزد آنها در کنار حرارت اجاق نشستم، و بعد خود بخود به خواب عمیقی فرو رفتم.

با روشنایی سحرگاه بیدار شدم. دون خنارو کنار در خوابیده بود. ظاهراً درست همان موقعی که من بیدار شدم، او نیز بیدار شد. آنها روی مرا پوشانده و کتم را بعنوان بالش زیر سرم گذاشته بودند. آرام و سر حال بودم. به دون خنارو گفتم که دیشب من خیلی خسته بودم. او گفت که او هم همینطور بوده است و نجواکنان، گویی می خواهد رازی را با من در میان نهد، برایم نقل کرد که دون خوان خیلی بیشتر از ما دو نفر خسته بوده است، چون آخر او از ما پیرتر است. در حالی که چشمانش می درخشید، گفت:

— من و تو جوانیم، ولی او پیر است. الان بایستی سیصد سال داشته باشد.

فورا نشستم. دون خنارو پتو را روی صورتش کشید و از ته دل خنده را سر داد. در این هنگام دون خوان وارد شد.

احساس آرامش و کمال می کردم. اولین بار بود که هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. چنان احساس راحتی می کردم که دلم می خواست گریه کنم. دون خوان گفت شب گذشته آغاز آگاهی من از وجود فروزانم بوده است. او سفارش کرد من تسلیم حالت آرامشی که حس می کنم، نشوم. زیرا امکان دارد این به احساس رضایت از خود بدل شود. گفتم:

– در این لحظه نمی‌خواهم در هیچ موردی توضیح دهم، و برایم اهمیتی ندارد که شب گذشته خنارو با من چه کرده است.
دون خنارو جواب داد:

– من با تو کاری نکردم. نگاه کن! من هستم. خنارو! خناروی تو. به من دست بزن!

دون خنارو را در آغوش گرفتم و هر دو مثل بچه‌ها خندیدیم.
از من پرسید آیا برایم عجیب نیست که الان او را در آغوش می‌کشم، چون دفعه قبل وقتی او را دیدم، اصلاً نمی‌توانستم به او دست بزنم. به او اطمینان دادم که این پرسشها اصلاً برایم جالب نیست. دون خوان گفت که اکنون من در بلندطبعی و خوبی زیاده‌روی می‌کنم، و ادامه داد:
– مواظب باش! يك سالك هیچگاه جانب احتیاط را از دست نمی‌دهد. اگر تو همینطور سر حال و خوشحال باشی، همین اندك نیرویی را هم که برایت مانده است، هدر می‌دهی.

– پس چه کنم؟

– خودت باش. به همه چیز شك کن! بدگمان باش!

– دون خوان، ولی دوست ندارم اینطور باشم.

– مسأله دوست داشتن یا نداشتن مطرح نیست. آنچه مطرح است، این است که از چه چیزی می‌توانی بعنوان سپر استفاده کنی. يك سالك و مبارز باید از هر چیزی که در اختیار دارد برای دفع خطر از خود استفاده کند. بنابراین اهمیتی ندارد که تو علاقه‌ای به پرسش کردن یا بدگمان بودن نداری. اکنون این تنها سپر تو است. بنویس! بنویس! وگرنه میمیری. از هیجان شادی مردن، مرگت اسفناکی است.

دون خنارو ضمن تقلید صدای من پرسید:

– پس يك سالك و جنگجو چطور می‌میرد؟

دون خوان گفت:

– يك سالك سخت می‌میرد. مرگش باید خیلی با او بجنگد تا او را با

خودبیرد. سالك خود را در آغوش مرگ نمی‌اندازد.

دون خنارو چشمانش را از هم گشود و بعد چشمك زد. دون خوان

ادامه داد:

– چیزی که دیروز خنارو به تو نشان داد بسیار مهم است، و نمی‌توانی

با ریاکاری آن را ندیده بگیری. دیروز می‌گفتی از فکر کالبد اختری‌شاخ

درآورده‌ای، ولی حالا چه؟! اصلاً کالبد اختری برایت اهمیتی ندارد.

ادمهایی مثل تو همیشه گرفتاری درست می‌کنند، یا افراط می‌کنند یا تفریط. دیروز همه‌اش می‌پرسیدی، امروز همه چیز را قبول داری.

اعتراض کردم که او در هر کاری که انجام می‌دهم، بدون توجه به اینکه آن کار را من چگونه انجام داده‌ام نقطه ضعفی را پیدا می‌کند. داد زد:

— حقیقت ندارد! در رفتار سالک هیچ نقطه ضعفی نیست. ادامه بده، هیچ‌کس به اعمال تو ایرادی نخواهد گرفت. مثلاً دیروز، روش سالک این بود که اول بدون ترس و بدگمانی سؤال کنی و بگذاری خنارو بدون اینکه با او مبارزه کنی و یا از خود مایه بگذاری راز «رؤیا دیدن» را به تو نشان دهد! و امروز، امروز روش سالک این است که آنچه را که آموخته‌ای بدون خودخواهی و ریاکاری گردآوری کنی! این کار را بکن، و هیچ‌کس هم نقطه ضعف و ایرادی در آن نخواهد یافت.

از لحن صدایش فکر کردم باید خیلی از ناشیگری من عصبانی شده باشد. ولی او به من لبخند می‌زد و بعد چنان خندید که گویی از حرفهای خودش خنده‌اش گرفته است.

به او گفتم چون نمی‌خواهم با کنجکاوهای خود حوصله‌اش را سر برم، دیگر چیزی نمی‌گویم. اما واقعاً من مبسوت عملی بودم که دون خنارو انجام داده بود. گرچه دیگر برایم مهم نبود، ولی متقاعد شده بودم که دون خنارو تا زمانی که دون خوان او را صدا زد در بوته‌ها منتظر مانده بود. بعد هم از ترس من سوءاستفاده کرده بود تا مرا گیج و منگ کند. بدون شك زمانی که مرا با زور به زمین انداخته‌اند، بی‌هوش شده‌ام و بعد هم دون خنارو مرا هیپنوتیزم کرده است. دون خوان اعتراض کرد که من قوی‌تر از آن هستم که بگذارم کسی بر من غلبه کند. از او پرسیدم:

— پس واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟

— خنارو نزد تو آمد تا چیزی کاملاً غیر معمولی به تو بگوید. وقتی از میان بوته‌ها بیرون آمد، او کالبد اختری خنارو بود. می‌توان با بیان دیگری این موضوع را بهتر توضیح داد ولی اکنون نمی‌توانم چنین کاری کنم. — دون خوان، چرا نمی‌توانی؟

— برای اینکه تو هنوز آمادگی نداری تا درباره تمامیت خویش چیزی بشنوی. فعلاً فقط می‌توانم بگویم که این خنارو، کالبد اختری نیست.

با حرکت سر اشاره‌ای به دون خنارو کرد. او نیز چند بار چشمک زد.

— خناروی دیشب، کالبد اختری بود. و همانطور که به تو گفته‌ام، کالبد اختری قدرت بی حد و حصری دارد. او به تو راه بسیار مهمی را نشان

می‌داد و برای این منظور می‌بایست تو را لمس می‌کرد. کالبد اختری فقط پس گردنت زد، درست همان نقطه‌ای که سالها پیش «همزاده» قدم گذاشته بود. طبیعتاً تو مثل شمع خاموش شدی. و این هم طبیعی بود که مثل حرامزاده‌ای تسلیم شوی. ساعتها طول کشید تا ترا به حال آوردیم. نیرویت را هدر داده بودی و موقمی که زمان انجام شاهکار يك سالك فرارسید، تو دیگر رمقی نداشتی.

— دون خوان، شاهکار سالك چه کاری بود؟

— به تو گفتم خنارو بسویت آمد تا چیزی را نشانت دهد، راز موجودات فروزان را بمنوان «رؤیابین». تو می‌خواستی درباره کالبد اختری بدانی. خوب، چنین چیزی در رؤیا شروع می‌شود. بعد تو پرسیدی «کالبد اختری چیست؟» و من به تو گفتم خود شخص است و او است که کالبد اختری را در رؤیا می‌بیند. باید خیلی ساده باشد، منتها در ما انسانها هیچ چیزی ساده نیست. شاید رؤیاهای معمولی شخص ساده باشد. ولی این به آن معنی نیست که شخص ساده است. بمحض اینکه شخص آموخت کالبد اختری را در رؤیابیند، بر سر يك دو راهی اسرارآمیز قرار می‌گیرد، و لحظه‌ای فرامی‌رسد که انسان متوجه می‌شود، این کالبد اختری است که شخص را در رؤیا می‌بیند.

من همه چیزهایی را که می‌گفت می‌نوشتم و به آنچه می‌گفت توجه می‌کردم. اما قادر به درك آنها نبودم.

دون خوان حرفهایش را تکرار کرد.

— آموزش دیشب همانطور که گفتم درباره «رؤیابین» و «رؤیاء» بود، یا اینکه چه کسی، چه کسی را در رؤیا می‌بیند.
— متوجه نمی‌شوم.

هر دو با صدای بلند خندیدند. دون خوان ادامه داد:

— دیشب تقریباً داشتی تصمیم می‌گرفتی در مکان اقتدار بیدار شوی.

— دون خوان، مقصودت چیست؟

— این می‌توانست شاهکار باشد. اگر تو در عاداتهای احمقانه‌ات افراط نمی‌کردی، آن وقت به اندازه کافی قدرت داشتی تا کفه ترازو را به نفع خودت سنگین کنی و بی‌شك خودت را از مرگ می‌ترساندی. خوشبختانه یا بدبختانه، هرطور بود به اندازه کافی اقتدار نداشتی. درواقع منگی و گیجی بی‌جهت تو آنقدر نیرویت را هدر داده بود که تقریباً قدرت زنده ماندن نیز نداشتی. بنابراین همانطور که خوب می‌دانی افراط در این

بوالهوسی‌های كوچك نه فقط احمقانه و بی‌فایده است، بلکه آسیب‌رسان نیز هست. مالک‌ی که اینطور نیروی خود را تلف کند، نمی‌تواند زنده بماند. جسم فناپذیر است. تو می‌بایست بسختی بیمار می‌شدی. اگر نشدی، تنها به این خاطر است که من و خنارو سفاقت و بلاهت تو را خنثی کردیم.

جمله‌های او تاثیر زیادی بر من گذاشتند. دون خوان ادامه داد:
 – دیشب خنارو تو را در میان پیچیدگیهای کالبد اختری هدایت کرد. او تنها کسی است که می‌تواند چنین کاری برای انجام دهد. وقتی تو خودت را روی زمین دیدی، اصلاً توهم و خیال نبود. اگر تو مسامحه نمی‌کردی، در نهایت وضوح این مطلب دستگیرت می‌شد که تو خود همچون رؤیا هستی و کالبد اختریت تو را در رؤیا می‌بیند. درست همانطور که تو او را دیشب در رؤیا دیدی.

– ولی دون خوان، چطور چنین چیزی امکان دارد؟
 – هیچ‌کس نمی‌داند چگونه به وقوع می‌پیوندد. فقط می‌دانیم که اتفاق می‌افتد. این راز ما انسانها بعنوان موجودات فروزان است. دیشب تو دو رؤیا داشتی و می‌توانستی در هر کدام از آنها بیدار شوی، ولی اقتدار کافی برای درک این مطلب را نداشتی.

مدتی به من خیره شدند. دون خنارو گفت:
 – به گمانم فهمید.

راز موجودات فروزان

دون خنارو صاعتها مرا با تعلیمات عجیب و غریب که چگونه بایستی زندگی روزمره‌ام را سر و سامان دهم، سرگرم کرد. دون خوان گفت باید سفارشهای دون خنارو را خیلی جدی بگیرم، زیرا علیرغم مسخره بودنشان اصلاً شوخی نیستند.

نزدیکیهای ظهر دون خنارو بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند برخاست و به میان بوته‌ها رفت. من هم می‌خواستم بلند شوم، ولی دون خوان با ملاطفت مرا نگاه داشت و با لحنی جدی گفت که دون خنارو برنامه دیگری برایم تدارک دیده است. پرسیدم:

— دیگر چه می‌خواهد بکند؟ این دفعه چه خوابی برای من دیده است؟
دون خوان اطمینان داد که اصلاً جای نگرانی نیست و گفت:
— تو داری به دو راهی نزدیک می‌شوی، دو راهی که هر سالکی روزی به آن می‌رسد.

این فکر از مغزم گذشت که شاید از مرگم صحبت می‌کند. انگار سؤال را حدس زده باشد، اشاره کرد که چیزی نگویم.

— نمی‌خواهیم راجع به آن صحبت کنیم. کافی است بگویم مقصود از دو راهی که به آن اشاره کردم، تعبیر ساحران است. خنارو فکر می‌کند که تو آمادگیش را داری.

— چه موقع دربارهاش با من صحبت می‌کنی؟
— نمی‌دانم کی، به تو بستگی دارد. طرف پذیرنده تو هستی. در مورد زمانش خودت باید تصمیم بگیری.
— همین الان چه اشکالی دارد؟

— تصمیم گرفتن به این معنی نیست که فوراً زمانی را تعیین کنی. تصمیم گرفتن یعنی منظم کردن روح در حد کمال، و تلاش زیاد برای شایسته بودن

کسب خرد و اقتدار. به هر حال، امروز معمای کوچکی را برای خنارو حل خواهی کرد. او بیرون رفته، در يك جای صحرا منتظر ما می ماند. نه کسی از محل او باخبر است و نه وقت خاص دست یافتن به او را می داند. اگر قادر باشی وقت مناسب را برای رفتن از خانه معلوم کنی، در آن صورت می توانی خود را به مکانی که او آنجا است، برسانی.

به دون خوان گفتم اصلاً نمی توانم تصور کنم که کسی قادر به حل چنین معمایی باشد. بعد پرسیدم:

– ترك کردن خانه در ساعتی خاص چگونه می تواند راهنمای من برای رسیدن به محلی باشد که خنارو آنجا است.

دون خوان لبخندی زد و شروع به زمزمه ترانه ای کرد. انگار از پریشانی من لذت می برد. گفت:

– این مشکلی است که خنارو برای تدارك دیده است. اگر به اندازه کانی اقتدار شخصی داشته باشی، یقیناً زمان مناسب را برای خروج از خانه تعیین می کنی. حالا چگونه این ترك کردن در زمان مناسب تو را رهنمون می شود، چیزی است که کسی نمی داند. با این وصف اگر به اندازه کافی اقتدار داشتی، خودت تأیید می کردی که چنین است.

– ولی دون خوان، چگونه راهنمایی می شوم؟

– این را هم کسی نمی داند.

– فکر می کنم دون خنارو مرا دست انداخته است.

– پس بهتر است مواظب باشی. اگر خنارو تو را دست انداخته باشد، می تواند دخلت را بیاورد.

دون خوان به شوخی خود خندید. نمی توانستم با او بخندم. ترس من از خطری که دسیسه های دون خنارو به وجود می آورد، زیاده از حد واقعی بود. – نمی توانی لا اقل سر نخي به من بدهی؟

– سر نخي وجود ندارد.

– چرا دون خنارو می خواهد چنین کاری کند؟

– او می خواهد تو را در بوته آزمایش قرار دهد. فرض کنیم برای او دانستن اینکه تو می توانی تعبیر ساحران را درك کنی، خیلی مهم است. اگر تو این معما را حل کنی، معلوم است که به اندازه کافی اقتدار شخصی به دست آورده، آمادگی لازم را داری. ولی اگر نتوانی، یعنی اینکه به اندازه کافی اقتدار نداری و در این صورت تعبیر ساحران برای بی معناست. فکر می کنم ما باید بدون توجه به این امر که تو آن را می فهمی یا نه،

برایت توضیح دهیم. این عقیده من است. خنارو سالکی محافظه کارتر است و می‌خواهد نظم و ترتیب همه امور را حفظ کند، و تا موقعی که نسبت به آمادگی تو ایمان نداشته باشد، توضیحی نخواهد داد.

– چرا خودت تعبیر ساحران را برایم نمی‌گویی؟

– برای اینکه خنارو باید تنها کسی باشد که کمک کند.

– دون خوان آخر چرا اینطور است؟

– خنارو نمی‌خواهد دلیلش را به تو بگویم، لااقل فعلاً نه.

– دانستن تعبیر ساحران به من لطمه‌ای می‌زند؟

– گمان نمی‌کنم.

– پس به من بگو، خواهش می‌کنم دون خوان!

– شوخی می‌کنی! خنارو در این زمینه نظریات دقیقی دارد و ما باید آنها را بپذیریم و محترم شماریم.

با حرکت امرانه‌ای مرا وادار به سکوت کرد. پس از مکشی طولانی و عصبی جرات کردم تا دوباره از او پرسشی کنم.

– ولی دون خوان، چگونه می‌توانم این معما را حل کنم؟

– این را واقعاً نمی‌دانم. به خاطر همین هم نمی‌توانم به تو توصیه کنم که چه کنی. خنارو صلاحیت بیشتری دارد. او این معما را تنها برای تو طرح کرده است، و چون این کار به صلاح تو است، تنها با تو نیز هماهنگی دارد. به همین علت فقط تو می‌توانی زمان دقیق عزیمت را تعیین کنی. خودش ترا صدا می‌زند و با کمک صدا هدایت می‌کند.

– صدایش شبیه به چه صدایی است؟

– نمی‌دانم. صدایش خطاب به تو است نه به من. خنارو مستقیماً «اراده» تو را مخاطب قرار می‌دهد. به عبارت دیگر تو برای شناخت صدا باید از «اراده» ات کمک بگیری. خنارو می‌خواهد در این مرحله مطمئن شود که تو به اندازه کافی اقتدار شخصی کسب کرده‌ای تا از «اراده» خود مقام مؤثری بسازی.

«اراده» مفهوم دیگری بود که دون خوان با وسواس تمام مطرح کرده بود، بدون اینکه آن را روشن سازد. برداشت من از توضیحات او چنین بود که «اراده» نیرویی است که از قسمت پایین بدن و از میان شکافی نامرئی در حدود ناف خارج می‌شود. شکافی که او بعنوان «روزنه» از آن یاد می‌کرد. «اراده» چیزی بود که گویی فقط ساحران آن را می‌پرورانند. به نظر ساحران «اراده» در پرده‌ای از ابهام قرار دارد و ادعای ساحران مبنی بر

آن است که قدرتی فوق‌العاده به آنها می‌دهد تا بتوانند کارهای خارق‌العاده‌ای انجام دهند.

به دون خوان گفتم فکر نمی‌کنم چیزی تا به این اندازه مبهم بتواند زمانی در زندگیم به صورت عامل مؤثری درآید.

— اشتباهت در همین است. «اراده» برغم مقاومتها و مخالفت‌های منطق در سالک پدیدار شده، گسترش می‌یابد.

— دون خنارو بعنوان يك ساحر بدون اینکه مرا در بوتۀ آزمایش قرار دهد نمی‌تواند بفهمد که من آماده هستم یا نه؟

— البته که می‌تواند. ولی چون این آگاهی به تو ارتباط ندارد، بی‌نتیجه و بی‌ارزش است. یادگیرنده تو هستی نه خنارو و به همین جهت تو خودت بایستی خواستار شناخت حقیقت برای کسب اقتدار باشی. خنارو نه دلوپس خردی است که خودش دارد و نه نگران دانشی که تو داری. تو باید بفهمی که کاربرد «اراده»ات چقدر است. درك این مطلب کاری مشکل است، صرفنظر از آنچه که من و خنارو در باره تو می‌دانیم، تو بایستی به خودت ثابت کنی که در موقعیت شناخت حقیقت برای کسب اقتدار هستی. خلاصه تو باید خودت را متقاعد سازی که می‌توانی «اراده»ات را به کاربری و اگر نتوانی، پس باید امروز متقاعد شوی که می‌توانی. اما اگر نتوانی این وظیفه را انجام دهی، صرفنظر از اینکه خنارو در تو چه می‌بیند، به این نتیجه خواهد رسید که تو هنوز آماده نیستی.

احساس نگرانی عجیبی به من دست داد.

— همه اینها لازم است؟

با لحنی جدی و دوستانه گفت:

— این خواست خنارو است و تو باید تابع آن باشی.

— ولی آخر خنارو با من چه می‌خواهد بکند؟

لبخند زان گفت:

— شاید امروز بفهمی.

از دون خوان خواستم کمکم کندتا از این موقعیت غیرقابل تحمل بیرون آیم، و تمام این مکالمه اسرارآمیز را برآیم تشریح کند. خندید. به سینه‌ام زد و لطفه‌ای درباره يك وزنه‌بردار مکزیکی گفت که عضلات سینه‌اش ورزیده بود، ولی بعلت ضعف پشتش قادر به انجام کارهای سخت نبود! بعد ادامه داد

— به این عضلات نگاه کن! اینها که نباید فقط برای نشان دادن باشند.

با کج خلقی گفتم:

— عضلات من ارتباطی به آنچه که تو گفتی ندارد.

— چرا دارد. قبل از اینکه اراده عامل مؤثری به حساب آید، بدن بایستی کامل و بی عیب باشد.

— دون خوان موفق شده بود افکارم را بسوی دیگری معطوف کند. حالا احساس ناراحتی و نومیدی می کردم.

بلند شدم. به آشپزخانه رفتم و قدری آب نوشیدم. دون خوان به دنبالم آمد و پیشنهاد کرد که بایستی صدای حیوانی را تقلید کنم که دون خنارو به من یاد داده بود. به کنار خانه رفتیم. من روی کنده چوبی نشستم و سخت مشغول تقلید صدا شدم. دون خوان بعضی از قسمت‌ها را تصحیح کرد و نکاتی درباره طرز تنفس به من آموخت. نتیجه این کار تمدد اعصاب کامل بود.

دوباره به ایوان برگشتیم و نشستیم. به او گفتم گاهی اوقات از درماندگیم عصبانی می شوم.

— درمانده بودن احساس بدی نیست. این احساس برای همه پیش می آید. یادت باشد که ما عمری مثل بچه‌های درمانده زندگی می کنیم. قبلاً هم گفته‌ام. الان تو همچون بچه کوچکی هستی که نمی‌تواند به تنهایی از توی گهواره بیرون بیاید و کاری انجام دهد. درواقع خنارو تو را از توی گهواره برداشته و بیرون می آورد، اما طفل می‌خواهد عمل کند و چون نمی‌تواند، زار می‌زند. تا اینجا ایرادی ندارد، ولی اگر بیش از اندازه سر و صدا راه بیندازد، امری دیگر است.

از من خواست استراحتی بکنم و گفتم که بدین منظور قدری سؤال کنم تا حالت ذهنی بهتری پیدا کنم. لحظه‌ای سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه بپرسم. دون خوان زیراندازی حصیری پهن کرد و گفت که روی آن بنشینم. بعد کدوی خلیاسی بزرگی را پر از آب کرد و در یک توری گذاشت، انگار خود را برای گردشی آماده می‌کرد. دوباره نشست و با حرکت ابروانش از من خواست پرسش را شروع کنم.

از او خواش کردم برایم قدری بیشتر از شب‌پره حرف بزنند. او کنجکاوانه نگاهی طولانی به من انداخت و با خنده گفت:

— خودت می‌دانی که شب‌پره يك «همزاد» بود.

— ولی دون خوان، اصلاً «همزاد» چیست؟

— به هیچ طریقی نمی‌شود گفت که دقیقاً «همزاد» چیست. همانطور که

به هیچ طریقی نمی‌شود گفت درخت کاملاً چیست.
— درخت موجودی زنده است.

— این که چیزی را ثابت نمی‌کند. من هم می‌توانم بگویم که «همزاد» نیرو یا قدرتی است، همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، ولی این چیزی را درباره «همزاد» به ثبوت نمی‌رساند. تنها از راه تجربه می‌توان آن را نیز مثل درخت شناسایی کرد. تمام این مآلها کوشیده‌ام تا ترا برای لحظه‌ای که با آن روبرو می‌شوی آماده کنم. شاید متوجه این مطلب نبوده‌ای که برای روبرو شدن با درخت و شناختن آن هم سالها وقت صرف کرده‌ای. روبرو شدن با «همزاد» هم هیچ فرقی با این کار ندارد. معلم باید شاگردش را کم‌کم و گام به گام با «همزاد» آشنا کند. تو در طول سالهای گذشته معلومات زیادی در این باره کسب کرده‌ای و اکنون توانایی آن را داری که با استفاده از این معلومات «همزاد» را بشناسی، درست همانطور که یک درخت را می‌شناسی.

— دون خوان، من تصویری از اینکه چنین کاری را انجام می‌دهم، ندارم.
— منطقی تو به این مطلب آگاهی ندارد. چون نمی‌تواند امکان وجود «همزاد» را قبول کند. خوشبختانه این منطقی نیست که آن را می‌سازد، بلکه جسم است. تو در مراحل و فرصتهای مختلف آن را حس کرده‌ای و تمام این احساسها در بدنت ذخیره شده‌اند که مجموعه آنها همان «همزاد» است من راه دیگری برای بیان این مطالب نمی‌دانم.

گفتم برای من غیر قابل تصور است که بدنم بعنوان واحدی جدا از منطقم بخودی خود چنین عملی را انجام دهد.

— جدا از منطقت نیست، ولی ما از آن دو چنین وحدتی را در ذهن خود ساخته‌ایم. منطقی ما ناچیز است و در ضمن همیشه با جسم ما هم اختلاف دارد. طبیعتاً این نوعی طرز بیان است، ولی پیروزی یک خردمند در تلفیق این دو باهم است. از آنجا که تو خردمند نیستی، جسم تو هنوز اعمالی را انجام می‌دهد که منطقت درک نمی‌کند. «همزاد» یکی از این اعمال است. وقتی که تو دیشب در بست در آن نقطه «همزاد» را مشاهده کردی، نه دیوانه بودی و نه خواب می‌دید.

من درباره تصورات ترس‌آوری پرسیدم که او و دون خارو در من ایجاد کرده بودند. از قراری که گفته بودند «همزاد» موجودی بود که در کوهستانهای شمال مکزیك، کنار دره کوچکی انتظار مرا می‌کشید. آنها گفتند دیر یا زود بایستی به وعده ملاقاتم با او وفا نمایم و با او دست و

پنجه نرم کنم.

— همه اینها اصطلاحی برای حرف زدن درباره اسراری است که زبان از گفتنش قاصر است. خنارو و من گفتیم که «همزاد» در حاشیه دشت، منتظر تو است. این حرف درست بود. ولی این به آن معنایی نیست که تو می‌گویی. «همزاد» منتظر تو است، این حتمی است. ولی او در حاشیه هیچ دشتی نیست. او در اینجا، آنجا و یا هر جای دیگری هست. «همزاد» در انتظار تو است، همانطور که مرگ در انتظار تو است. همه جا و هیچ جا.

— چرا «همزاد» منتظر من است؟

— به همان علتی که مرگ در انتظار تو است، چون تو متولد شده‌ای. تا این لحظه امکانی برای بیان مقصود وجود ندارد. اول باید «همزاد» را تجربه کنی. تو باید او را با تمام قدرتش درک کنی. بعد شاید تعبیر ساحران آن را برای تو روشن‌تر سازد. تا اینجا دست‌کم این اندازه اقتدار داشته‌ای که تنها يك نکته را روشن سازی و آن اینکه «همزاد» شب‌پره است. سالها پیش دو نفری به کوهستان رفتیم و تو با چیزی درگیری داشتی. آن زمان اصلاً نمی‌توانستم به تو بگویم که چه واقعه‌ای در حال به وقوع پیوستن است. تو سایه عجیب و غریبی را دیدی که جلوی آتش این طرف و آن طرف بال و پر می‌زد. خودت گفتی او به شب‌پره شباهت دارد. گرچه آن وقت نمی‌فهمیدی چه می‌گویی، ولی کاملاً حق داشتی چون سایه، يك شب‌پره بود. در فرصت دیگری وقتی دوباره در کنار آتش به خواب رفتی چیزی باهت شد که تقریباً از ترس دیوانه شوی. گرچه من ترا از خوابیدن برحذر کردم، ولی تو برای من تره هم خرد نکردی. همین کار تو را در اختیار «همزاد» گذاشت، و شب‌پره بر گردنت گام نهاد. اینکه تو چگونه توانستی زنده بمانی، برای من همیشه معمایي است. خودت نمی‌دانستی ولی من تو را از دست‌رفته به حساب می‌آوردم، خطای تو تا این حد جدی بود. شاید تو توجه نکرده باشی ولی از آن به بعد هر بار که به کوهستان یا صحرای می‌رویم، همیشه شب‌پره‌ای ما را تعقیب می‌کند. رویهم‌رفته می‌توان گفت «همزاد» برای تو يك شب‌پره است. ولی من نمی‌توانم بگویم که واقعاً همان شب‌پره‌ای است که ما می‌شناسیم. همانطور که گفتم از «همزاد» بعنوان شب‌پره نام بردن فقط نوعی طرز بیان است. نوعی امکان که این جهان بیکران قابل فهم و درک شود.

— برای تو هم، «همزاد» شب‌پره است؟

— نه، هرکس به شیوه خود «همزاد» را درک می‌کند.

به او گفتم ما دوباره همانجا هستیم که شروع کردیم، چون او به من نگفته است که «همزاده» واقعاً چیست.

— لازم نیست خودت را گیج کنی. سرگردانی حالتی است که انسان در آن می‌افتد، ولی می‌تواند دوباره از آن بیرون بیاید. در این لحظه هیچ راهی برای روشن نمودن مطلب وجود ندارد. اما شاید امروز، کمی دیرتر، بتوانیم جزئیات این مسایل را روشن کنیم. این کاملاً به خودت مربوط است، یا بهتر بگویم به اقتدار شخصی تو بستگی دارد.

دیگر حاضر نشد کلمه‌ای حرف بزند. من از ترس اینکه نتوانم در این آزمون قبول شوم، گیج و منگت بودم. دون خوان مرا به پشت خانه برد، و روی زیراندازی حصیری، کنار نهر آبی نشاند. آب چنان آهسته جریان داشت که تقریباً زاکد به نظر می‌آمد. گفتم که همینطور ساکت بمانم و مناظره درونی‌ام را متوقف کنم و نگاهم را به آب بدوزم، و اضافه کرد سالها پیش ملاحظه کرده است که من وجه اشتراکی با آبها دارم، در نتیجه، این وجه اشتراک برای کوشش فعلیم کاملاً مناسب است. من خاطر نشان ساختم که علاقه بخصوصی نسبت به آبها ندارم ولی از آنها منتفر هم نیستم. او گفت که درست به خاطر همین بی‌تفاوتی من نسبت به آب است که تا این اندازه آب برایم سودمند و نافع می‌باشد، و در شرایط بسیار سخت و بحرانی آب نه می‌تواند مرا گیر بیندازد و نه اینکه پس بزند.

او سمت راست و تقریباً پشت من نشست. گفتم راحت باشم و نترسم، چون او آنجا هست تا در صورت لزوم کمکم کند. لحظه‌ای ترس برم داشت و به او نگاه کردم. در حالی که منتظر بقیه تعلیماتش بودم، ناگهان بسا زور سرم را به طرف آب برگرداند و گفت ادامه دهم. اصلاً نمی‌دانستم او از من چه می‌خواهد، پس به استراحت پرداختم. ضمن اینکه به آب می‌نگریستم، چشمم به نی‌های آن طرف نهر افتاد. ناخودآگاه نگاهم را بی‌آنکه متمرکز کنم به آن دوختم. در اثر جریان آرام آب می‌لرزیدند. آب رنگ شنبهای صحرا را داشت. متوجه شدم که برخورد موجهای کوچک به ساقه‌های نی مثل شیارها یا شکافهای کوچکی در سطح نرم زمین به نظر می‌رسد. ناگهان ساقه‌های نی غول‌آسا شد. آب، سطحی نرم، صاف و به رنگ زرد تیره‌ای بود. لحظه‌ای بعد به خواب عمیقی فرو رفتم. یا شاید در حالتی از ادراک که تاکنون سابقه نداشت. توضیح مناسب‌تر این است که به خواب رفتم و رؤیای نامربوطی دیدم. حس کردم اگر بخواهم می‌توانم تا ابد در این رؤیا باشم. ولی آگاهانه شروع به مناظره درونی کرده و به آن رؤیا خاتمه دادم.

چشمانم را باز کردم. روی زیرانداز حصیری دراز کشیده بودم. دون خوان چند متری دورتر بود. رؤیایم چنان جالب بود که شروع به بازگویی آن کردم. اشاره کرد ساکت بمانم. با چوب بلندی دو سایه دراز را که شاخه‌های خشك صحرایی بر زمین افکنده بودند، نشانم داد. نوك چوب را به دور یکی از این سایه‌ها حرکت داد. گویی می‌خواست آن را ترسیم کند. بعد بر روی سایه دیگر لفزید و همین کار را تکرار کرد. سایه‌ها تقریباً نیم‌متر درازا و بیش از دو سانتیمتر پهنا داشتند و فاصله آنها از یکدیگر حدود دوازده تا پانزده سانتیمتر بود. حرکت چوب تمرکز چشمانم را برهم زد و حس کردم با چشمانی چپ شده به چهار سایه دراز نگاه می‌کنم. ناگهان دوتا از سایه‌های میانی به يك سایه بدل شد و بعدی غیر معمولی به وجود آورد. سایه‌ای که بدین طریق درست شده بود گردی و حجم عجیبی داشت. شبیه لوله شفاف بود. میله گردی بود که از ماده‌ای ناشناخته درست شده بود. می‌دانستم چشمانم چپ شده‌اند. ولی انگار در نقطه‌ای متمرکز بودند. تصویر، مثل بلور شفاف بود. می‌توانستم بدون اینکه تصویر محو شود چشمانم را حرکت دهم.

هوشیاریم را حفظ کرده به نگاه کردن ادامه دادم. چیزی غریب مرا وادار می‌کرد به این کار ادامه داده، کاملاً در این صحنه غرق شوم. انگار آنچه را که بدان می‌نگریستم، بطریقی مرا به طرف خود می‌کشید. ناگهان چیز دیگری در من ظاهر شد و من نیمه هوشیار شروع به گفتگو کردم. تقریباً لحظه‌ای محیط زندگی روزمره‌ام را به یاد آوردم.

دون خوان به من نگاه می‌کرد. متعیر به نظر می‌رسید. پرسیدم چه خبر است. جوابی نداد. کم‌کم کرد تا بلند شوم. بعد از بلند شدن تازه فهمیدم که من تمام مدت به پشت دراز کشیده، به آسمان نگاه می‌کرده‌ام، در حالی که دون خوان خم شده بر من خیره بوده است. اولین انگیزه من این بود که به او بگویم من واقعاً سایه‌ها را ضمن نگاه کردن به آسمان، روی زمین دیده‌ام. ولی دستش را روی دهانم گذاشت. مدتی در سکوت نشستیم. هیچ فکری نداشتم. احساس آزادی فرح‌بخشی می‌کردم. سپس ناگهان احساس غیر قابل مقاومتی به من دست داد که بلند شوم و برای پیدا کردن دون خارو به صحرای روم.

سعی کردم با دون خوان صحبت کنم. سرش را بلند کرد و لبها را به هم فشرد. این دستوری بدون کلام بود که حرفی نزنم. سعی کردم تصویری منطقی از موقعیت عجیب خود بسازم. ولی از سکوتم چنان لذت می‌بردم که

نمی‌خواستم خود را با ملاحظات منطقی پریشان کنم. بعد از مکشی کوتاه احساس نیاز مبرمی مرا بر آن داشت تا به میان بوته‌ها روم.

راه باریکی را پیش گرفتم. دون خوان چنان مرا دنبال می‌کرد که گویی من راهنمای او هستم. حدود یکساعت راه رفتیم. موفق شده بودم آزاد و بدون هیچ‌گونه فکری باقی بمانم. بعد به دامنه تپه‌ای رسیدیم. دون خنارو آنجا بود. روی صخره‌ای نزدیک قله‌ای نشسته بود که حدود پانزده متر از زمین ارتفاع داشت. برای خوشامدگویی به من ناچار بود فریاد بزند. دون خوان گفت بنشینم و خود کنارم نشست.

دون خنارو توضیح داد که او با صدایی که از خود در آورده، به من کمک کرده است تا محلی را که او در آنجا منتظر من بوده پیدا کنم. هم‌زمان با سخنان او متوجه شدم که من واقعا صدای عجیبی شنیده بودم که به نظرم مثل وزوز زنبور آمده بود. ولی این بیشتر مساله‌ای درونی، موقعیتی جسمی و احساس مسمی بسیار نامشخصی بود که از ارزیابی و تفسیر آگاهانه فراتر می‌رفت.

به نظرم رسید در دمت دون خنارو ساز کوچکی است. از آنجایی که من نشسته بودم، نمی‌توانستم شکل آن را کاملاً تشخیص دهم. بیشتر به زنبورک شبیه بود. با آن صدای ملایم و عجیبی ایجاد می‌کرد که عملاً غیر قابل وصف بود. لحظه‌ای نیز به نواختن ادامه داد، گویی می‌خواست به من فرصتی دهد تا گفته‌هایش را کاملاً درک کنم، بعد دست چپش را نشانم داد. هیچ چیزی در دست نداشت. طرز قرار دادن دستش دز جلوی دهان این فکر را در من ایجاد کرده بود که او سازی در دست دارد و می‌نوازد. درواقع او این صدا را با لبها و کناره دست چپ، بین انگشت شست و سبابه‌اش ایجاد می‌کرد.

به طرف دون خوان برگشتم تا برایش توضیح دهم گول حرکات دون خنارو را خورده‌ام. با دست اشاره تندی کرد و گفت نبایستی حرف بزنم و باید با دقت کامل به حرکات دون خنارو توجه کنم. دوباره به دون خنارو نگاه کردم، دیگر آنجا نبود. فکر کردم باید پایین آمده باشد. مدتی صبر کردم تا از پشت بوته‌ها بیرون آید. صخره‌ای که او رویش نشسته بود، شکل عجیب و غریبی داشت. بیشتر به برآمدگی بزرگی شبیه بود که در کنار دیوار سنگی عظیمی قرار دارد. من فقط چند ثانیه‌ای به او نگاه نکرده

بودم. اگر بالا رفته بود، حتماً قبل از اینکه به نوك صخره برسد، او را می‌دیدم. اگر پایین آمده بود نیز از جایی که نشسته بودم، می‌بایستی او را ببینم.

از دون خوان پرسیدم دوز خنارو کجاست. جواب داد او هنوز روی بلندی صخره ایستاده است. تا آنجا که من می‌توانستم ببینم، کسی آنجا نبود. ولی دون خوان اصرار داشت که دون خنارو در بالای صخره ایستاده است. ظاهراً شوخی نمی‌کرد. چشمانش بی‌حرکت و خیره بود. با لحنی قاطع گفت حواس من وسیله مناسبی برای ارزیابی کارهای دون خنارو نیست. دستور داد مناظره درونی را متوقف کنم. چند لحظه با خود مبارزه کردم و چشمهایم را بستم که دون خوان پرید و شانه‌هایم را تکان داد و نجواکنان گفت بایستی چشمها را به برآمدگی صخره بدوزم.

خوابم می‌آمد، صدای دون خوان را از مسافتی دور می‌شنیدم. بی‌اراده به برآمدگی صخره نگریستم. دون خنارو باز آنجا بود. دیگر برایم جالب نبود، نیمه هوشیار حس کردم که نمی‌توانم نفس بکشم، اما قبل از اینکه فکر دیگری در این باره کنم، دون خنارو پایین پرید. حتی این کار هم برایم جالب نبود. آمد و در حالی که بازویم را محکم گرفته بود، کمکم کرد تا بلند شوم. دون خوان بازوی دیگرم را گرفت. به این طریق از راست و چپ محافظت می‌شدم. سپس تنها دون خنارو بود که مرا در راه رفتن کمک می‌کرد. چیزی زیر گوشم زمزمه کرد که نفهمیدم و ناگهان حس کردم که انگار بدنم را بطرز عجیبی به طرف جلو می‌کشد. پوست شکمم را گرفته بود و مرا روی برآمدگی صخره یا شاید روی صخره دیگری می‌کشید. می‌دانستم که چند لحظه‌ای روی صخره بودم. می‌توانم سوگند یاد کنم که روی برآمدگی صخره بودم. تصویر چنان فرار بود که جزئیات آن را نمی‌توانستم تعیین کنم. بعد حس کردم که چیزی در درونم متزلزل شد و به عقب افتادم. احساس ضعفی از اضطراب یا شاید ناراحتی جسمی داشتم. سپس متوجه شدم که دون خوان با من حرف می‌زند. حرفهایش را نمی‌فهمیدم. با دقت به لبانش چشم دوختم. حس کردم در رؤیا هستم. سعی کردم غلاف فیلم مانندی که مرا احاطه کرده بود از داخل بشکافم و دون خوان نیز کوشش می‌کرد تا آن را از خارج پاره کند. سرانجام غلاف ترکید و کلمات دون-خوان شنیده شد. مفهومش مثل بلور شفاف بود. به من دستور داد تا به حال خودم بازگردم. با ناامیدی تلاش کردم تا هوشیاری‌ام را به دست آورم. نتیجه‌ای نداشت. کاملاً آگاهانه از خود پرسیدم، چرا باید اینقدر دچار

مشکل باشم. تلاش می‌کردم تا با خود صحبت کنم. ظاهراً دون خوان مشکل مرا می‌دانست. خواست کوشش بیشتری کنم. چیزی در بیرون مانع از سر گرفتن مناظره درونی‌ام بود. گویا قدرتی بیگانه مرا خواب‌آلود و بی‌تفاوت می‌کرد.

من با آن نیرو آنقدر مبارزه کردم تا اینکه دیگر نفسم بالا نیامد. می‌شنیدم که دون خوان چگونه به من تلقین می‌کند. بدنم بی‌اراده در اثر فشاری منقبض شده بود، گویی شدت درگیر مبارزه مرگش‌آوری بر ضد چیزی بود که نمی‌گذاشت نفسم بالا بیاید. ترسمی نداشتم، ولی سرشار از خشم غیرقابل‌کنترلی بودم. خشمی چنان شدید که چون حیوانی می‌خریدم و خرخرمی کردم. چیزی نمانده بود از پا درآیم. اما یکباره چنان شوکی به من دست داد که خشکم زد، حالا می‌توانستم بطور طبیعی نفس بکشم. سپس متوجه شدم که دون خوان کدوی پر از آب را روی شکم و پس‌گردنم خالی کرده است و کاملاً خیس هستم.

کمکم کرد تا بنشینم. دون خنارو روی برآمدگی صخره ایستاده بود. اسمم را صدا زد و دیدم که از ارتفاعی تقریباً پانزده متر یا بیشتر جهشی کرده، روی زمین پرید. احساس تحمل‌ناپذیری اطراف نافم را فراگرفته بود، همان احساسی که در رؤیاهای منقوط داشتم.

دون خنارو به طرفم آمد و با خنده پرسید آیا از پرشش خوشم آمده است. بی‌جهت سعی کردم چیزی بگویم. دوباره مرا به اسم صدا زد: — کارلیتوس، مرا نگاه کن!

چهار یا پنج بار دستها را به این طرف و آن طرف گرداند. گویی می‌خواست خیز بردارد و بعد یک‌دفعه پرید و ناپدید شد، یا لااقل من اینطور فکر کردم. شاید هم کار دیگری کرد که من قادر به وصف آن نیستم. او در پانزده شانزده متری من بود و بعد ناپدید شد. گویی نیروی غیر قابل‌کنترلی او را بلعید.

احساس بی‌تفاوتی می‌کردم، همه چیز برایم بی‌تفاوت بود. نمی‌خواستم با خود فکر کنم یا حرف بزنم. ترسمی نداشتم؛ ولی بطور غیر قابل وصفی اندوهگین بودم. دلم می‌خواست گریه کنم. دون خوان بارها با انگشتانش به سرم زد و خندید، گویی همه این پیشامدها شوخی بود. بعد خواست باخودم حرف بزنم. چون به اعتقاد او در این لحظه بی‌هیچ شك و تردیدی من به مناظره درونی نیاز داشتم. می‌شنیدم به من دستور می‌دهد.

— حرف بزن! حرف بزن!

لبهایم بی اراده متشنج شده بود. دهانم حرکت می‌کرد بدون اینکه صدایی از آن بیرون آید. به خاطر آوردم چگونه دون خوان به هنگام شوخی و مسخرگی دهانش را به همین شکل حرکت می‌داد. آرزو داشتم مثل او بگویم. «دهانم نمی‌خواهد حرف بزند.» سعی می‌کردم کلمه‌ها را بسز زبان آورم، اما لبهایم به حالت دردناکی منقبض شده بود. دون خوان از شدت خنده روده‌بر شده بود. عاقبت شادی او در من اثر کرد و زدم زیر خنده. کمکم کرد تا بلند شوم. از او پرسیدم که دون خنارو برمی‌گردد. گفت که دون خنارو امروز به اندازه کافی به خاطر من سختی کشیده است و ادامه داد:

— چیزی نمانده بود موفق شوی.

نزدیک آتش نشستیم. اصرار کرد چیزی بخورم. نه گرسنه بودم و نه خسته. اسیر اندوهی غیرعادی شده بودم. پیشامدهای این روز به نظر خیلی دور می‌رسید. دون خوان وسایل تحریم را به دستم داد. کوششی بیش از اندازه کردم تا حالت طبیعی‌ام را دوباره به دست آورم. چند جمله را یادداشت کردم. کم‌کم به حالت طبیعی خود بازگشتم. گویی پرده‌ای به کنار رفت. دوباره همان روحیه مملو از حیرت و علاقه در من به‌وجود آمد. دون خوان دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

— آفرین! آفرین! به تو گفته بودم که هنر واقعی سالکان در برقراری توازن میان وحشت و تعجب است.

حالت دون خوان غیرعادی بود. به نظر عصبی و مضطرب می‌آمد. انگار می‌خواست با میل خودش صحبت کند. فکر کردم می‌خواهد مرا برای تعبیر ساحران آماده کند، بشدت مضطرب شدم. چشمانش درخشش عجیبی داشتند که قبلاً هم در او دیده بودم. وقتی گفتم رفتار غیرعادی است، جواب داد که به خاطر من خوشحال است، و بعنوان يك سالک باید برای پیروزی ممنوعانش خوشحال شود. خصوصاً اگر این پیروزی روحی باشد و اضافه کرد با وجودی که معمای دون خنارو را با موفقیت حل کرده‌ام، بدبختانه هنوز هم برای تعبیر ساحران آمادگی لازم را ندارم. حرفش این بود: زمانی که او آب براتنم می‌ریخته، من تقریباً در حال مرگ بوده‌ام و پیروزی من به خاطر نداشتن توانایی و مقاومت در مقابل آخرین حمله خنارو، یکسره به هدر رفته است.

— قدرت خنارو مثل جریانی بود که تو را در خود غوطه‌ور ساخت.

— دون خنارو می‌خواست به من صدمه‌ای بزند؟

– نه، خنارو می‌خواهد به تو کمک کند. ولی تعادل قدرت فقط با برقراری قدرت به‌وجود می‌آید. او ترا در بوته آزمایش قرار داد ولی تو از پا افتادی.

– اما من سرانجام معمای او را حل کردم، اینطور نیست؟
– تو کارت را خیلی خوب انجام دادی. آنقدر خوب که خنارو بایستی قبول کند تو قادر به تکمیل کردار یک سالک هستی. تقریباً هم از عهده آن برآمدی، ولی چیزی که این بار ترا شکست داد و به‌زمین زد، وادادن تو در آخر کار نبود.

– پس چه بود؟

تو بیش از اندازه ناشکیبا و متجاوز بودی. بجای اینکه راحت باشی و با خنارو همراه شوی، شروع به مبارزه با او کردی. تو در مقابل او نمی‌توانی پیروز شوی. او از تو قوی‌تر است.

بعد دون خوان درباره رابطه من با مردم قدری صحبت و نصیحت کرد. سخنان او بطور جدی مکمل همان چیزهایی بود که دون خنارو قبلاً به‌شوخی به من گفته بود. دلش می‌خواست حرف بزند و بدون هیچ اصراری از طرف من شروع کرد به تشریح نمودن پیشامدهایی که در دو ملاقات قبلی برایمان رخ داده بود.

– همانطور که می‌دانی نکته اساسی ساحری، مناظره و گفتگوی درونی است. این کلید همه چیزهاست. وقتی سالک و مبارزی یاد گرفت آن را متوقف کند، آن وقت همه چیز برایش ممکن می‌شود و به تمام مقاصد دور از دسترس می‌رسد. گذرگاه همه چیزهای عجیب و غریبی که تو اخیراً انجام دادی، این واقعیت بود که توانستی با خودت حرف زنی و حرف زدن را در خود متوقف کنی. در کمال هوشیاری، «همزاده»، کالبد اختری خنارو، رؤیایبین و اصل رؤیا را دیدی و امروز چیزی نمانده بود که به تمامیت نفس خودت برسی. اینها کردار سالکان و دلاوران است که دون خنارو از تو انتظار دارد. همه اینها ممکن می‌گردید، به شرط آنکه تو از اقتدار شخصی که در طی زمان کسب کرده‌ای، استفاده می‌کردی. ببین! موضوع اینطور شروع شد: زمانی که تو آخرین بار اینجا بودی، من چیزی را به‌فال نیک گرفتم. وقتی آمدی صدای همزاد را شنیدم که این اطراف می‌پلکد. اول صدای گامهای آهسته‌اش به گوشم خورد. بعد شب‌پره را دیدم که چگونه وقتی از اتومبیل پیاده شدی، به‌تو می‌نگرد. همزاد بی‌حرکت در کمین تو بود و این برای من بهترین شگون را داشت. اگر ناراحت بود و در

اطراف پال و پر می‌زد و نشان می‌داد که مثل همیشه حضور تو برایش ناخوشایند است، آن وقت روال قضیه فرق می‌کرد. بارها من «همزاد» را در حالت غیر دوستانه‌ای نسبت به تو دیده بودم، ولی این بار نشانه درست بود و من می‌دانستم که «همزاد» قدری معرفت برایت در آستین دارد. به همین دلیل بود که به تو گفتم «ملاقاتی با معرفت داری». ملاقاتی با یک شب‌پره که از مدت‌ها پیش به تعویق افتاده بود. به دلایل نامعلومی «همزاد» برای اینکه خودش را به تو نشان دهد، شکل شب‌پره را انتخاب کرده بود. — ولی تو خودت گفتی که «همزاد» شکلی ندارد و آدم می‌تواند او را از اثراتش بشناسد.

— درست است، اما این برای ناظرانی است که با تو در تماس هستند، مثل خنارو و من، برای تو «همزاد» فقط نوعی اثر است. احساسی جسمی یا صدا و یا لکه‌های طلایی معرفت است. حقیقت این است که وقتی «همزاد» شکل شب‌پره را به خود می‌گیرد، چیز خیلی مهمی را به من و خنارو می‌گوید. شب‌پره‌ها پیام‌آوران خرد و معرفت و دوستان و یاوران ساحرانند. اگر خنارو تا این حد برای تو ارزش قایل است، به این علت است که «همزاد» برای بودن در اطراف تو شکل شب‌پره را انتخاب کرده است. شبی که مطابق پیش‌بینی من با شب‌پره روبرو شدی، ملاقاتی واقعی با معرفت بود. تو صدای آواز شب‌پره را یاد گرفتی، غبار طلایی بالهایش را حس کردی، مهمتر از همه اینکه برای اولین بار آن شب آگاه شدی که «می‌بینی» و جسمت فهمید که ما موجوداتی فروزانیم. تو هنوز بدرستی این پیشامدهای مهم را در زندگی ارزیابی نکرده‌ای. گرچه خنارو با وضوح و نیروی عظیمی به تو نشان داد که ما احساس هستیم و آنچه را که به آن جسم می‌گوییم رشته‌ای از الیاف درخشان است که آگاهی دارند. شب گذشته هم تحت حمایت دوستانه «همزاد» دوباره به اینجا بازگشتی. وقتی رسیدی آمدم و ترا تماشا کردم. آن وقت دانستم که باید خنارو را صدا بزنم تا او راز رؤیابین و رؤیا را برایت شرح دهد. مثل همیشه فکر کردی که به تو حقه می‌زنم، اما برخلاف فکر تو خنارو در بوته‌ها پنهان نشده بود. او فقط به خاطر تو آمد، گرچه هنوز هم منطقت از باور کردن این مطلب امتناع می‌کند. قبول این قسمت از سخنان دون‌خوان بسیار مشکل بود. اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم. گفتم که دون‌خنارو چیزی واقعی و متعلق به این دنیاست. — هرچه که تاکنون ملاحظه کرده‌ای واقعی و متعلق به این دنیاست. دنیای دیگری وجود ندارد. کله شقی عجیب تو مایه گمراهی تو است و

هیچ توضیحی این خصلت ویژه ترا اصلاح نخواهد کرد. به خاطر همین امروز خنارو مستقیماً جسمت را مورد خطاب قرار داد. يك بررسی مو-شکافانه از آنچه که تو امروز انجام دادی، به تو نشان خواهد داد که جسمت چگونه چیزها را با روشی قابل تحسین با یکدیگر جور می‌کند. بطریقی از تسلیم شدن در توهم‌هایت، کنار نهر آب صرفنظر کردی، کنترل و فاصله غیرمعمولی را حفظ کردی، همانطور که درخور يك سالک و مبارز است. هیچ چیز را باور نکردی، ولی بطور مؤثر عمل کردی و به همین علت توانستی ندای خنارو را پاسخ گویی، تو او را واقعاً بدون کمک من پیدا کردی. وقتی که به دیواره صخره رسیدیم سرشار از اقتدار بودی. خنارو را دیدی که آنجا ایستاده است. همانجایی که ساحران دیگر نیز به دلایل مشابه ایستاده‌اند. بعد از اینکه اواز برآمدگی صخره به پایین پرید، به طرفت آمد. او فقط و فقط اقتدار بود. اگر تو هم چون کنار نهر آب رفتار می‌کردی او را همانطور که واقعاً هست «می‌دیدي»، یعنی يك موجود فروزان. ولی بجای این کار، وقتی خنارو تورا وادار به پرسش گرد متوحش شدی. ظاهراً می‌بایست این جهش برای اینکه ترا از حد و مرز فراتر برد کافی می‌بود، ولی توبه اندازه کافی قوی نبود. دوباره در دنیای منطقیت سقوط کردی. البته بعداً مبارزه‌ای مرگبار را با خودت شروع کردی. چیزی در تو، یعنی «اراده» ات می‌خواست با خنارو برود، ولی منطق با این کار مخالفت می‌کرد. اگر تو را کمک نکرده بودم، حالا در مکان اقتدار مرده و دفن شده بودی. اما با وجود کمک من، نتیجه به دست آمده برای آنی قابل شك و تردید بود.

دقایقی سکوت کردیم. به امید حرف زدن او صبر کردم. آخرش پرسیدم:

— آیا دون خنارو مرا بر روی برآمدگی صخره پراند؟

— این پرسش را بعنوان يك جهش معمولی در نظر بگیر. این باز هم نوعی اصطلاح است و تا زمانی که تو فکر می‌کنی جسمی جامد هستی، تمتی‌فهمی که من از چه صحبت می‌کنم.

بعد در کنار فانوس قدری خاکستر روی زمین ریخت و با آن سطحی تقریباً شصت سانتیمتری درست کرد. با انگشت طرحی روی آن کشید، طرحی هندسی که هشت نقطه با خط به هم متصل می‌شد.

سالها پیش وقتی که می‌خواست به من نشان دهد که چهار بار افتادن يك ورق کاغذ از درخت توهم نیست، طرحی شبیه به همین طرح هندسی را رسم کرده بود.

طرحی که در خاکستر رسم شده بود دو مرکز داشت. یکی را «منطق»

و دیگری را «اراده» می‌نامید. «منطق» مستقیماً به نقطه‌ای وصل می‌شد که او «صحبت کردن» می‌نامید. از میان «صحبت کردن»، «منطق» غیرمستقیم به سه نقطه دیگر، یعنی «احساس کردن»، «رؤیا دیدن» و «دیدن» متصل می‌شد. مرکز دیگر، یعنی «اراده» مستقیماً به «احساس کردن»، «رؤیا دیدن» و «دیدن» وصل می‌شد. بطور غیرمستقیم نیز با «منطق» و «صحبت کردن» ربط پیدا می‌کرد.

به او خاطر نشان کردم که طرحی که اکنون رسم کرده است با طرحی که سالها پیش کشیده بود، تفاوت‌هایی دارد. گفت:

— شکل ظاهری اهمیتی ندارد. نقاط، معرف انسان هستند و می‌توانند به هر طریقی که بخواهی رسم شوند.

— جسم يك انسان را نمایش می‌دهند؟

— جسم نگو. اینها هشت نقطه الیاف يك موجود فروزانند. همانطور که در طرح می‌بینی، به عقیده ساحران انسان قبل از هر چیز «اراده» است. «اراده» مستقیماً به سه نقطه «احساس کردن»، «رؤیا دیدن» و «دیدن» مربوط می‌شود. سپس يك انسان «منطق» است. این در واقع مرکز کم‌اهمیت‌تری نسبت به «اراده» است، و تنها به «صحبت کردن» متصل می‌شود.

— دون خوان دو نقطه دیگر چه هستند؟

نگاهم کرد و لبخند زد.

— از زمانی که برای اولین بار درباره این طرح حرف زدیم، اندکی قوی‌تر هستی. ولی هنوز برای شناختن هر هشت نقطه قدرت کافی نداری. روزی خارو دو نقطه دیگر را نشان خواهد داد.

— همه انسانها این هشت نقطه را دارند یا فقط ساحران دارای آن هستند؟

— می‌توان گفت که هر انسانی این هشت نقطه را با خودش به این دنیا می‌آورد. دو تا از آنها را یعنی «منطق» و «صحبت کردن» را هر کسی می‌شناسد. «احساس کردن» همیشه مبهم ولی شناخته شده است. اما انسان فقط در دنیای ساحران با «رؤیا دیدن» و «دیدن» کاملاً آشنا می‌شود، و عاقبت در بیرونی‌ترین حاشیه این دنیا، به دو نقطه دیگر دست می‌یابد. این هشت نقطه تمامیت نفس شخص را می‌سازند.

او روی طرح به من نشان داد که در حقیقت هر هشت نقطه بطور غیرمستقیم می‌توانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند.

از او درباره دو نقطه اسرارآمیز دیگر پرسیدم. به من نشان داد که

آنها فقط به «اراده» وصل می‌شوند، و از «احساس کردن» و «رؤیا دیدن» و «دیدن» دور، و خیلی دورتر از «صحبت کردن» و «منطق» هستند. او با حرکت انگشت نشان داد که آنها هم از نقاط دیگر و هم از خود جدا هستند.

— دو نقطه دیگر هرگز تحت فرمان «صحبت کردن» و «منطق» قرار نمی‌گیرند. فقط «اراده» می‌تواند با آنها سروکار داشته باشد. اما «منطق» بقدری از آنها دور است که دریافتشان کاری پس بی‌ثمر است. این یکی از مشکل‌ترین چیزهای فهمیدنی است، درعین‌حال این شاهکار «منطق» است که به همه چیز ترکیبی خردمندانه دهد.

پرسیدم که آیا این هشت نقطه با قسمتی از جسم یا عضوی از بدن ارتباط دارند. با لحن خشکی پاسخ داد:

— بی‌شک.

و طرح را پاک کرد.

دستی به سرم کشید و گفت این مرکز «منطق» و «صحبت کردن» است. انتهای جناغ سینه‌ام مرکز «احساس کردن»، سطح زیرین ناف مرکز «اراده»، سمت راست قفسه سینه مربوط به «رؤیا دیدن» و سمت چپ قفسه سینه مربوط به «دیدن» است. ولی در بعضی از سالکان و مبارزان، گه‌گاه مرکز «دیدن» و «رؤیا دیدن» هر دو در سمت راست قرار دارند.

— دو نقطه دیگر کجا هستند؟

جواب بسیار وقیحانه‌ای به من داد و قمقه زد.

— تو خیلی آبرزیرگاهی. خیال می‌کنی من پیری خرفتم، مگر نه؟
برایش گفتم که سؤالهای من دنباله جریان بحثهای ما هستند.
— سعی نکن عجله کنی. به موقع خواهی فهمید و آن وقت خودت خواهی بود. تنها خودت.

— دون خوان، یعنی ترا دیگر نخواهم دید؟

— دیگر نخواهی دید. خنارو و من چیزی خواهیم شد که همیشه بوده‌ایم، هباری در راه.

در شکم لرزشی حس کردم.

— دون خوان منظورت چیست؟

— منظورم این است که ما همه موجودات پیمایش‌ناپذیری هستیم. فروزان و نامحدود. اگر من و تو و خنارو با هم متحد شده‌ایم، این به خاطر هدفی است که خارج از قدرت تصمیم‌گیری ما است.

— از چه هدفی صحبت می‌کنی؟

— از یاد گرفتن شیوه زندگی سالک و مبارز. شیوه‌ای که تو دیگر از آن رهایی نخواستی یافت، ما هم همینطور، تا زمانی که وظیفه ما به پایان نرسیده است، خنارو و مرا بازخواستی یافت. ولی بمحض اینکه وظیفه انجام شد به آزادی پرواز خواهی کرد و هیچ‌کس نمی‌داند اقتدار زندگی تو، تو را به کجا رهنمون خواهد شد.

— خنارو چه نقشی در این میان دارد؟

— این مطلب اکنون در حد تو نیست. امروز وظیفه من این است که میخی را که خنارو کوبیده است، محکم کنم. یعنی این حقیقت را روشن سازم که ما موجودات فروزانیم. ما ادراک هستیم. آگاهی هستیم. شیء نیستیم و جسمیت نداریم. نامحدودیم و دنیای اشیاء و جامدات واسطه‌ای است که گذار ما را در روی زمین تسهیل می‌کند، و تنها نوعی توصیف برای کمک به مامت. ما، یا بهتر بگویم «منطق» ما، فراموش می‌کند که تفسیر، نوعی وصف است و بدین طریق ما تمامیت خود را در دوری باطل به دام می‌اندازیم که به ندرت در زمان حیاتمان از آن رهایی می‌یابیم. مثلاً در این لحظه تو برای رهایی از دام «منطق» خود تلاش می‌کنی. ظاهر شدن خنارو در حاشیه صحرا به نظرت نامعقول و باورنکردنی می‌آید، ولی منکر هم نمی‌توانی بشوی، چون تو او را دیده‌ای. چه بخواهی و چه نخواهی شخص او را دیده‌ای.

دون خوان آهسته خندید. با دقت طرح دیگری در خاکستر کشید و قبل از اینکه من بتوانم از روی آن کپی کنم، آن را با کلاهش پوشاند و ادامه داد:

— ما نظاره‌گرانیم. با وجود این دنیایی که مشاهده می‌کنیم، توهمی بیش نیست. دنیا برای ما با توصیفی ایجاد شده است که از روز اول برایمان نقل کرده‌اند. ما موجوداتی فروزانیم که با دو حلقه اقتدار متولد شده‌ایم. ولی برای احداث دنیا تنها از یکی از دو حلقه اقتدار استفاده می‌کنیم. حلقه‌ای که ما را بمحض متولد شدن به دام می‌اندازد: «منطق» و همراه آن «صحبت کردن». دو مقوله‌ای که با هم دنیا را می‌سازند و از آن نگهداری و حمایت می‌کنند. دنیایی که منطق مایل به نگهداری و حمایت از آن است، در واقع دنیایی است که با توصیف و قوانین تعصب‌آمیز و بی‌چون و چرا آن را ساخته‌اند، دنیایی که منطق یسار می‌گیرد آن را بپذیرد و از آن حمایت کند. راز موجودات فروزان در این است که آنان

حلقه اقتدار دیگری نیز دارند که همان «اراده» است، اما هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. نیرنگت ساحران همان نیرنگت آدمهای معمولی است. هر دو توصیفی دارند. آدم معمولی، آن را به کمک «منطق» خود تقویت می‌کند و ساحر آن را با «اراده» اش قوت می‌بخشد. درحالی که هر دو وصف، قاعده و قانونی برای خود دارند. این قوانین قابل درک و فهم‌اند. ولی مزیت ساحران در این است که «اراده» را مورد استفاده قرار می‌دهند که از «منطق» فراگیرتر است. حال پیشنهاد من به تو این است که از هم‌اکنون تصمیم بگیری که این توصیف توسط «منطق» یا به کمک «اراده» ات سر پا بماند، و نگر می‌کنم تنها راه حل این است که از دنیای روزمره‌ات بعنوان مبارزه و محرکی استفاده کنی تا به اندازه‌کافی اقتدار شخصی کسب کرده و با کمک آن به خویشتن خویش بررسی، شاید دفعه دیگر که بازگشتی به اندازه‌کافی اقتدار شخصی داشته باشی. به هر حال صبر کن تا مثل امروز که در کنار نهر آب صدایی درونی به تو فرمان داد، دستوری را حس کنی، در غیر این صورت با هر روحیه دیگری که بیایی وقت را تلف خواهی کرد، در ضمن برایت خطرناک هم خواهد بود.

گفتم که اگر به انتظار این صدای درونی بمانم، هیچ وقت موفق به دیدار آنها نخواهم شد.

— تعجب خواهی کرد اگر بدانی وقتی راه گریزی نیست انسان قادر به انجام چه کارهایی است.

بلند شد و دسته‌ای چوب برای بخاری برداشت. چندان از چوبهای خشک را در بخاری گذاشت. شعله‌ها، انوار زردرنگی بر زمین می‌انداختند. بعد فانوس را خاموش کرد و جلوی کلاش چمباتمه زد. همان کلامی که طرح ترسیم شده را زیر خود پنهان کرده بود.

از من خواست آرام بمانم. مناظره درونی‌ام را متوقف کنم و به کلاه چشم بدوزم. پس از چند لحظه مبارزه با خود حس کردم که در خلاء هستم. گویی از صخره‌ای سقوط می‌کنم. انگار هیچ تکیه‌گاهی نداشتم. جسمی نداشتم و روی زمین ننشسته بودم.

دون خوان کلاش را بلند کرد. زیر آن مارپیچی بر خاکستر نمودار گردید. بدون اینکه به چیزی فکر کنم، به آن چشم دوختم. احساس کردم مارپیچ به حرکت درآمد. حرکت را در شکم حس کردم. به نظرم زمید خاکسترها روی هم انباشته شده‌اند. بعد توده خاکستر به جنب و جوش آمده

به طرف بالا پف کرد. ناگهان دادم دون خنارو در مقابلم نشسته است. این لحظه فوراً مجبورم کرد گفتگوی درونی‌ام را از سر بگیرم. فکر کردم بایستی خوابم پرده باشد. شروع به نفس‌زدن کردم. سعی کردم چشمهایم را باز کنم، اما چشمانم کاملاً باز بودند.

صدای دون‌خوان را شنیدم که به من می‌گفت بایستی بلند شوم و حرکتی کنم. از جا پریده، به طرف ایوان دویدم. دون‌خوان و دون‌خنارو پشت سرم دویدند. دون‌خوان فانوسش را به همراه داشت. نفسم دیگر در نمی‌آمد. سعی کردم چون دفعات گذشته خود را آرام کنم، بالا و پایین ببرم و به غرب بنگرم. دستهایم را بلند کردم. چند نفس عمیق کشیدم. دون‌خوان به کنارم آمد و گفت این حرکت را فقط به هنگام شفق انجام می‌دهند.

دون‌خنارو فریاد کشید که اکنون برای او شفق است و هر دو به خنده افتادند. دون‌خنارو تا کنار پوته‌ها دوید، و بعد ضمن اینکه عقب‌هقب می‌پرید به ایوان بازگشت. گویی به کشی متصل بود که او را به عقب پرتاب می‌کرد. این کار را چهار یا پنج بار انجام داد. بعد به کنار من آمد: دون‌خوان در حالی که مثل بچه‌ای می‌خندید، به من چشم دوخته بود. نگاهی دزدکی به هم زد و بدل کردند. دون‌خوان با صدایی بلند به دون‌خنارو گفت اگر منطق من آرام نگیرد، چیز خطرناکی است و می‌تواند مرا بکشد. دون‌خنارو نمره زد که:

— محض رضای خدا، منطقت را آرام کن!

آنها بالا و پایین می‌پریدند و مثل بچه‌ها می‌خندیدند. دون‌خوان مرا زیر فانوس نشانده و دفتر یادداشت‌م را به من داد و با لحنی دوستانه گفت: — امشب واقعاً ترا اذیت کردیم. نترس، خنارو زیر کلاه من پنهان شده بود.

قسمت دوم

تونال و ناوال

بایستی باور کرد

قدم زنان از پاسئو دو لا رفرما ۱ بطرف مرکز شهر رفتم. خسته بودم. بدون شك ارتفاع شهر مكزيكو در خستگيم بى تأثير نبود. مى توانستم سوار اتوبوس يا تاكسى شوم. ولى با وجود خستگى دلم مى خواست پياده راه بروم. بعد از ظهر يكشنبه بود و خيابانها خلوت. اما اتوبوسها و ماشينهاى بارى با آن موتورهاي ديزلى شان خيابانهاي تنگ مركز شهر را همچنان در مه غليظى از دود فرو برده بودند.

به زوكالو ۲ رسيدم و متوجه شدم كه كليساى جامع شهر مكزيكو اين بار كچتر از دفعه قبل شده است. چند قدمى به داخل صحن بزرگ آن رفتم. ناگاه فكر عجيبى به ذهنم رسيد.

از آنجا به طرف بازار لاگونيا ۳ رفتم. اصلا قصد مشخصى نداشتم. بى هدف، ولى آهسته و موزون، بدون اينكه چيز بخصوصى را نگاه كنم، گام برمى داشتم. سرانجام به مقابل دكه هاى كه سكه هاى قديمى و كتابهاى دست دوم مى فروختند رسيدم. كسى آهسته به شانه ام زد و گفت:

— سلام! سلام! ببين كى اينجا است!

اين صدا و تماس مرا از جا پراند. بتندى به سمت راست چرخيدم. دهانم از حيرت باز ماند. كسى كه با من حرف زده بود، دون خوان بود! فرياد زدم.

— خداى من! دون خوان!

و لرزه به اندام افتاد.

— تو اينجا چه مى كنى؟

-
- 1) Paseo de la Reforma
3) Lagunilla

- 2) Zocalo

مثل صدای منعکس شده‌ای جواب داد:

– تو اینجا چه می‌کنی؟

به او گفتم من قبل از اینکه برای دیدنش به کوههای مکزیک مرکزی بروم، چند روزی را در شهر مانده‌ام. لبخند زنان گفت:

– خوب، من هم برای دیدن تو از کوهها پائین آمده‌ام.

چند بار به شانهم زد. از دیدنم خوشحال شده بود. دستهایش را به کمر زد. سینه را جلو داد و پرسید که راجع به سر و وضعش چه فکر می‌کنم. تازه متوجه شدم که کت و شلوار پوشیده است. این عدم هماهنگی کاملاً مرا غافلگیر کرد. مبہوت شدم. با شادی پرسید:

– از تاکوشه^۱ من خوشتر می‌آید؟

او برای کت و شلوار، لغت عامیانه «تاکوشه» را به کار برد که معادل «تراخه»^۲ در زبان ادبی اسپانیایی است. گویی می‌خواست چیزی را توجیه کند. گفت:

– امروز کت و شلوار پوشیده‌ام.

بعد اشاره‌ای به دهانم کرد و گفت:

– ببندش! ببندش!

گیج و گنگ خندیدم. متوجه حیرت من شد. در حالی که دور خودش چرخ می‌زد تا او را از همه طرف ببینم از زور خنده تکان می‌خورد. ظاهراً باور نکردنی بود. کت و شلوار راه‌راه باریک قهوه‌ای روشنی، با کفش‌های قهوه‌ای و پیراهن سفید به تن داشت. و یک کراوات! کراوات این سؤال را برآید ایجاد کرد که آیا جورابی هم به پا دارد، یا پای لختش در کفشهاست.

گیجی من در اثر احساس دیوانه‌کننده‌ای شدت یافت. زمانی که دون خوان به شانهم زد و برگشتم، توقع داشتم او را در شلوار و بلوز خاکی رنگ با همان صندل و کلاه حصیری‌اش ببینم، و تازه بعد از اینکه او توجه مرا به لباسش جلب کرد، متوجه همه جزئیات شدم و از شکل و شمایلش تصویری ساختم که گویی هم‌اکنون این تصویر را توسط افکارم به وجود آورده‌ام. ظاهراً دهانم بیش از سایر اعضای بدنم بهت مرا نشان می‌داد و بدون اراده باز مانده بود. دون خوان به نرمی چانه‌ام را گرفت، انگار می‌خواهد برای بستن دهانم به من کمک کند و گفت:

1) Tacuche

2) Traje

— صد در صد صاحب خبیث خواهی شد.

آنگاه بریده بریده خندید.

تازه متوجه شدم که او کلاهی بر سر ندارد و موهای سفید کوتاهش را به طرف راست شانه کرده است؛ مثل یک پیرمرد شهرنشین محترم مکزیک که لباس بی‌عیب و نقصی به تن دارد، به نظر می‌رسید. به او گفتم از دیدنش در اینجا چنان گیج شده‌ام که باید اول کمی بنشینم. گویی مقصودم را فهمیده و پیشنهاد کرد که به پارکی در نزدیکی آنجا برویم.

در سکوت کامل از چند خیابان گذشتیم و به پارک پلازا گاریبالدی رسیدیم که در آنجا نوازندگان آهنگ‌هایی می‌نواختند. در واقع اینجا محل کاری برای نوازندگان بود. دون خوان و من به میان تماشاگران و توریست‌ها رفتیم، و بعد در پارک به گردش پرداختیم. بعد از مدتی او ایستاد. به دیواری تکیه داد و شلوارش را تا زانو بالا کشید. جورابهای قهوه‌ای روشنی به پا داشت. از او خواهش کردم معنی این طرز عجیب لباس پوشیدنش را برایم بگوید. جواب مبهم او این بود که به دلایلی که بعداً برایم روشن خواهد شد بایستی او امروز کت و شلواری می‌پوشید.

مشاهده دون خوان در کت و شوار چنان برایم غیرطبیعی بود که نمی‌توانستم آشفتم را کنترل کنم. ماه‌ها او را ندیده بودم و بیشتر از هر کس دیگری در دنیا، آرزوی صحبت کردن با او را داشتم. ولی انگار الان موقعیت مناسبی نبود و حواسم پرت بود. دون خوان حتماً متوجه تعجب من شده بود، چون پیشنهاد کرد که به لا آلامدا^۱، پارک خلوت‌تری که چند خیابان آن‌طرف‌تر بود، برویم.

در این پارک عده آدم‌ها کم بود و ما بدون زحمت نیمکتی خالی یافتیم و نشستیم. حالت عصبی من مضطربم کرده بود. جرأت نمی‌کردم به دون خوان نگاه کنم.

سکوت طولانی و ناراحت‌کننده‌ای بین ما برقرار شده بود. بدون اینکه به او نگاه کنم، گفتم که عاقبت ندایی درونی مرا به جستجوی او واداشت، و همچنین گفتم پیشامدهای مهیجی که دفعه قبل در خانه‌اش برایم رخ داده بود، در زندگی‌م چنان تغییرات عمیقی به وجود آورده است که باید راجع

1) Plaza Garribaldi

2) La Alameda

به آنها با او صحبت کنم.

حرکتی بی‌صبرانه با دستش کرد و گفت که خط‌مشی او این است که هرگز در گذشته زندگی نکنیم. بعد اضافه کرد که:

— اکنون تنها چیزی که مهم است این است که تو پیشنهاد مرا پذیرفته‌ای. تو در دنیای روزمره‌ات مبارزه‌طلبی را قبول کرده‌ای و گواهی این است که به اندازه کافی اقتدار شخصی کسب کرده‌ای. این حقیقت غیرقابل کتمان است. چون تو مرا بی هیچ زحمتی، درست در همان جایی پیدا کردی که می‌بایستی پیدا کنی.

— در پذیرفتن این مطلب بیش از اندازه مردد هستم.

— من منتظرت بودم، و بعد تو پیدایت شد. این تنها چیزی است که می‌دانم، و این چیزی است که لازم است هر سالک و مبارزی بداند.

— اکنون که ترا پیدا کرده‌ام چه اتفاقی می‌افتد؟

— لااقل ما دیگر درباره مشکلات «منطق» تو بحث نمی‌کنیم. این تجربه‌ها تعلق به زمانی دیگر و موقعیتی دیگر دارند. بهتر بگوییم، اینها پله‌های نردبانی بی‌پایان هستند. تأکید بر این چیزها باعث بی‌اهمیت شدن چیزی می‌شود که همین‌جا و هم‌اکنون اتفاق می‌افتد و يك سالک هرگز چنین کاری نمی‌کند.

اشتیاق غیرقابل مقاومتی برای شکایت کردن داشتم، البته نه به خاطر پشیمانی از آنچه که برایم اتفاق افتاده بود، بلکه بعنوان آرزوی همدردی و دلسوزی. گویا دون خوان حال را فهمیده بود، چون طوری صحبت می‌کرد انگار که من افکارم را برای او بر زبان آورده بودم.

— تحمل طی طریق برای کسب معرفت تنها از عهدۀ يك سالک برمی‌آید، و سالک نباید پشیمان شود یا از چیزی شکایت کند، زیرا سراسر زندگی او مبارزه‌ای بی‌پایان است و مبارزه خوب و بد ندارد. مبارزه، فقط مبارزه است.

لعنی خشک و جدی داشت، ولی لبخندش صمیمانه و گرم بود.

— اکنون که اینجا هستی، می‌خواهیم چیزی را به فال نیل بگیریم.

— چه نوع فال نیکی؟

— لازم است بفهمیم که آیا تو می‌توانی تنها به قدرت متکی باشی؟ دفعه قبل قدرت تو به صورت رقت‌باری از پا درآمد. این بار چنین می‌نماید که کیفیت زندگی شخصی‌ات، بطور ظاهری هم که شده، همه چیزهای لازم را در اختیار می‌گذارند تا تو به تعبیر ساحران دست یابی.

– نمی‌شود درباره آن با من حرف بزنی؟

– بستگی به اقتدار شخصی تو دارد. درست مثل همیشه که این اقتدار در حالت عمل و بی‌عملی سالکان مهم است، و من معتقدم که تو خیلی خوب می‌توانی از پس آن بر بیایی.

بعد از سکوتی کوتاه، گویی می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند، بلند شد و به لباسش اشاره کرد و با لحنی اسرارآمیز گفت:

– این لباس را برای تو پوشیده‌ام. این لباس، مبارزه‌طلبی من است. فقط نگاه کن که در این لباس چقدر خوب به نظر می‌آیم، و چقدر به من می‌آید! هیچ کم و کسری ندارد.

واقعاً این لباس بیش از حد به تن دون خوان برازنده بود. تنها مقایسه‌ای که به خاطر آمد، حالت پدر بزرگم در لباس فلانل انگلیسی و زینش بود. او همیشه این فکر را در من به وجود می‌آورد که احساس می‌کند در لباسش بطوری غیرطبیعی بیگانه است. برعکس دون‌خوان خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. پرسید:

– فکر می‌کنی برایم آسان است که در کت و شلوار طبیعی به نظر آیم؟

نمی‌دانستم چه بگویم. با خود اینطور نتیجه گرفتم که اگر از روی ظاهر و سلوکش قضاوت کنم، این کار برای او آسانترین کار در دنیاست. – پوشیدن چنین لباسی برای من نوعی مبارزه‌طلبی است. مبارزه‌طلبی‌ای سخت، درست به همان اندازه که برای تو پانچو و سندنل پوشیدن سخت است. ولی تو هیچگاه احتیاج نداشته‌ای این را بعنوان مبارزه‌طلبی بپذیری، درحالی که وضع من طور دیگری است. من یک سرخپوستم.

به یکدیگر نگریستیم. ابروانش را بعنوان پرمشی خاموش بالا برد. گویی می‌خواست عقیده‌ام را بداند. ادامه داد:

– تفاوت اساسی بین یک سالک مبارز، و یک انسان معمولی در این است که سالک همه چیز را بعنوان مبارزه‌طلبی قبول می‌کند، ولی انسان معمولی همه چیز را بعنوان برکت و یا نفرین بشمار می‌آورد. این حقیقت که تو اینجا هستی به من نشان می‌دهد که تو کفه ترازو را به نفع روش زندگی سالک سنگین کرده‌ای.

نگاه خیره‌اش مرا عصبی می‌کرد. سعی کردم بلند شوم و بروم، ولی او مرا نشاند. با لحنی آمرانه گفت:

1) Pancho

— بدون کج خلقی آنقدر اینجا می‌نشینم تا ما کارمان تمام شود. ما منتظر نشانه نیکی هستیم و بدون آن نمی‌توانیم ادامه بدهیم. چون فقط یافتن من کافی نیست، همانطور که آن وقت هم یافتن خنارو در صحرا کافی نبود. اقتدارت بایستی خودش را جمع کند و نشانه‌ای بدهد.

— نمی‌فهمم چه می‌خواهی.

— من «دیدم» که چیزی دور و بر این پارک می‌پلکد.

— «همزاده» بود؟

— نه. او نبود. ما بایستی اینجا بمانیم و بفهمیم اقتدارات به دور چه نشانه‌ای حلقه می‌زنند.

بعد از من خواست تا به تفصیل از چگونگی انجام توصیه‌هایی که دون-خنارو و او برای زندگی روزانه و روابطم با دیگر انسانها به من کرده بودند، به او گزارشی بدهم. قدری دستپاچه شدم. او مرا با این استدلال راحت کرد که کارهای شخصی من، خصوصی نیستند. چون این کارها شامل وظیفه ساحری می‌شوند که او و دون خنارو از من خواسته‌اند. به شوخی گفتم که این وظیفه ساحری زندگیم را ویران کرده است، و بعد مشکلاتم را در حمایت از دنیای روزمره‌ام برشمردم.

مدتی طولانی صحبت کردم. دون خوان آنقدر به حرفهای من خندید تا اشکهایش بر گونه غلتیدند. با دست مرتب روی ران خود می‌زد. این حرکت را که من صدها بار در او دیده بودم، به آدمی که کت و شلوار تنش بود نمی‌آمد. تمام وجودم در تشویش بود و می‌خواستم آن را بر زبان آورم. گفتم:

— من از این لباس خیلی بیشتر از گارهایی که بامن کرده‌ای می‌ترسم.
— به آن عادت می‌کنی. یک سالک مبارز، بایستی حرکت داشته باشد، و باید خود را بطور هماهنگ با دنیای اطرافش تغییر دهد، هرچند که این دنیا، دنیای «منطق» یا دنیای «اراده» باشد. خطرناکترین جنبه این تغییر، زمانی است که سالک متوجه شود دنیا نه این و نه آن یکی است. به من گفته‌اند که تنها راه کامیاب شدن در تغییر بنیادی، این است که کردار انسان طوری باشد که انگار باور می‌کند، به عبارت دیگر راز یک سالک در این است که او بدون باورکردن باور می‌کند. اما بدیهی است که با گفتن اینکه چیزی را باور کرده، نمی‌تواند به راحتی از آن بگذرد و خود را خلاص کند، چون این دیگر زیادی آسان است. باور کردن تنها، او را از بررسی موقعیتش معاف می‌کند. در هر حال هر بار که سالکی خود

را درگیر باور کردن کند، در واقع نوعی انتخاب به عمل آورده است، و این انتخاب نشانگر درونی‌ترین تمایل او است.

ضمن اینکه در دفترم می‌نوشتیم، چند لایه‌ای به من خیره شد. ساکت ماندم. نمی‌توانستم بگویم که تفاوت را فهمیده‌ام. در ضمن دلم نمی‌خواست بحث یا سؤالی هم بکنم، بلکه می‌خواستم درباره آنچه که گفته بود فکر کنم، اما بمحض اینکه به اطراف نگرانم افکارم پراکنده شدند. در خیابان، پشت سرمان، صفی از اتوبوسها و اتومبیل‌هایی بود که بوق می‌زدند. در حاشیه پارک، تقریباً بیست متر دورتر، در همان ردیف نیمکتی که ما رویش نشسته بودیم، حدود هفت نفر ایستاده بودند. سه نفرشان لباس سبز رنگ پلیس را به تن داشتند و روی مردی که بی‌حرکت روی چمن دراز کشیده بود، خم شده بودند. به نظر می‌رسید مرد مست و یا شدیداً بیمار است.

نگاهی به دون خوان کردم. او هم به آن مرد نگاه می‌کرد. به او گفتم که من به دلیلی قادر نیستم تا گفته‌های کنونی او را برای خودم روشن کنم.

— دیگر نمی‌خواهم سؤالی کنم. در ضمن بدون توضیح هم نمی‌توانم حرف‌هایت را بفهمم. سؤال نکردن هم برایم خیلی غیرطبیعی است. — لطفاً هر طور شده طبیعی باش! — وانمود کرد که جدی می‌گوید.

به او گفتم که تفاوت میان باورکردن و بایستی باور کردن را نمی‌فهمم. برای من هر دو یکسان است. درک تفاوت میان این دو لفظ، نیاز به موشکافی دارد. بطور طبیعی پرسید.

— آیا دامتان دوست دخترت و گربه‌اش را که یکبار برایم نقل کردی، به خاطر می‌آوری؟

در حالی که پاهایش را از هم باز کرده بود، به نیمکت تکیه کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. دستها را پشت سرش گذاشت و کش و قوسی به عضلات بدنش داد. مثل همیشه از استخوانهایش صدای ترق و تروق بلند شد.

* * *

او به داستانی اشاره می‌کرد که من يك بار درباره دوست دخترم برایش نقل کرده بودم: دوستم دو گربه كوچك نیمه مرده را از توی خشك كن ماشین لباسشویی اتوماتيك پیدا کرده و دوباره آنها را به زندگی برگردانده بود، و با غذاهای خوب و مواظبت بسیار، از آنها دو گربه غول‌پیکر ساخت. یکی سیاه و دیگریحنایی بود.

دو سال بعد دوستم آپارتمانش را فروخت و چون نمی‌توانست گربه‌ها را همراهش ببرد و جای دیگری هم برای آنها پیدا نکرده بود، ناچار آنها را به کلينيك حيوانات برد، تا خلاصشان کنند.

در این کار من به دوستم كمك کردم. گربه‌ها هیچگاه سوار اتومبیل نشده بودند. در نتیجه وحشت کرده بودند. دوستم سعی کرد آنها را آرام کند، اما آنها دوستم را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند، خصوصاً آن گربه حنایی‌رنگ که اسمش را ماکس گذاشته بود. سرانجام به کلينيك حيوانات رسیدیم. دوستم اول گربه سیاه را بغل کرد و بدون کلمه‌ای حرف از اتومبیل پیاده شد. گربه هم با او بازی می‌کرد. وقتی دوستم در شیشه‌ای کلينيك را باز کرد، گربه سیاه به آرامی او را چنگ زد.

من به ماکس نگاه کردم. او روی صندلی عقب اتومبیل چمباتمه زده بود. حرکت سرم می‌بایستی او را ترسانده باشد. چون که او به زیر صندلی راننده پرید. صندلی را به عقب کشیدم، نمی‌خواستم او را بگیرم، می‌ترسیدم دستم را چنگ، بزند و یا گازم بگیرد. گربه در گودی کف اتومبیل دراز کشیده بود و پریشان می‌نمود، نفس نفس می‌زد، به من چشم دوخته بود. نگاهمان با هم تلاقی کرد. احساس دستپاچگی کردم. چیزی تمام وجودم را اشغال کرد. نوعی ترس، یا شك و تردید و یا شاید احساسی ملنی بر سهیم بودن در ایجاد این حوادث.

حس کردم بایستی برای ماکس توضیح دهم که این تصمیم دوستم است و من فقط به او كمك می‌کنم. گربه چنان به من می‌نگریست، انگار که حرف‌هایم را می‌فهمد.

به بیرون نگرستم ببینم دوستم می‌آید یا نه. او را پشت در شیشه‌ای دیدم. با مأمور اطلاعات صحبت می‌کرد. بدنم به لرزش افتاد و کاملاً بی‌اراده در اتومبیل را باز کردم و به گربه گفتم:
— فرار کن ماکس! فرار کن!

ماکس از اتومبیل بیرون پرید و مثل يك گربه دزد واقعی با دست و پای خمیده بسرعت از خیابان گذشت. طرف دیگر خیابان خالی بود و هیچ اتومبیلی پارک نشده بود، به همین جهت می‌توانستم ماکس را ببینم که در طول آبرو خیابان می‌دوید. او به گوشه بلوار پهنی رسید و در میان مجرای فاضل‌آب گم شد.

دوستم بازگشت. به او گفتم که ماکس دررفته است. بدون آنکه حرفی بزند سوار ماشین شد و از آنجا دور شدیم.

طی ماههای بعد، این واقعه برایم به صورت تمثیلی درآمد. وقتی گربه قبل از پریدن از اتومبیل به من نگریست، لرزش خارق‌العاده‌ای در چشمان او تصور، و یا شاید مشاهده کردم و باورم شد که این حیوان اختی پرخور دست‌آموز و بی‌فایده، برای لحظه‌ای به يك گربه، گربه‌ای که باید باشد بدل شده است.

به دون خوان گفته بودم که من مطمئنم زمانی که ماکس در خیابان دوید و در مجرای فاضل‌آب فرو رفت «روح گربه بودن» در او آنقدر قوت یافته بود که شاید در هیچ زمانی از زندگیش «کیفیت گربه بودنش» به این وضوح نبوده است. اثری که این پیشامد در من گذاشت، فراموش کردنی نبود.

بازگو کردن بسیار این داستان تلقینی، برای دوستانم و این و آن، انطباقی بین شخصیت من و گربه به وجود آورد، که کم‌کم برای من به لذتی واقعی بدل شد، تا جایی که تصور می‌کردم، به جای ماکس هستم، و از هر جهت اهلی شده و نازپرورده‌ام. نمی‌توانستم فکر کنم که همیشه این امکان وجود دارد که آزادی روح انسانی تمام هستی‌ام را فرا گیرد، درست بمانند روح «گربه بودن» ماکس که بر جسم بی‌فایده و بی‌مصرف او چیره شد.

دون خوان از این داستان خوشش آمده بود و مقداری توضیح متفرقه چاشنی آن کرده و می‌گفت: آزاد ساختن روح انسانی، در اختیار آن قرار گرفتن و تقویت آن، کار چندان مشکلی نیست، اما نگهداری آن تنها چیزی است که فقط از عهده يك سالک برمی‌آید.

* * *

— منظورت از داستان گربه چیست؟
 — خودت گفتی که باور داری مثل ماکس از اقبال استفاده می‌کنی.
 — قطعاً همینطور است.

— چیزی که من سعی کرده‌ام به تو یاد دهم این است که بعنوان يك سالک تو نمی‌توانی فقط آن را باور کنی و از آن بگذری. در مورد ماکس «بایستی باور کرده معنی می‌دهد، و تو نیز این حقیقت را باید قبول کنی که فرارش شاید تنها يك گریز بی‌فایده بوده است. شاید به درون فاضل‌آب پریده و درجا فرق و خفه شده است، یا شاید از گرمی‌مردی و یا شاید حتی توسط موشهای صحرایی خورده شده است. يك سالک همه این امکانات را در نظر می‌گیرد و بعد مطابق با درونی‌ترین تمایل خود «باورکردن» را برمی‌گزیند، و تو بعنوان يك سالک «باید» باور کنی که ماکس نه تنها موفق شده است که فرار کند، بلکه قدرتش را نیز تقویت کرده است. تو «باید» باور کنی. بهتر بگویم اگر این را باور نداشته باشی، هیچ نداری.

تفاوت برایم آشکار شد. فکرکردم واقعاً با علم به این موضوع که زندگی او با دوستم در ناز و نعمت او را سخت ناتوان کرده بود، این باور را برگزیده‌ام که ماکس زنده مانده است.
 دون خوان ادامه داد:

— باور کردن ساده است، اما «بایستی باور داشتن» چیز دیگری است. مثلاً در این مورد اقتدار درس فوق‌العاده‌ای به تو داد، ولی تو فقط به این اکتفا کردی که قسمتی از آن را مورد استفاده قرار دهی، وقتی باید باور کنی، می‌بایستی از تمام پیشامدها نیز استفاده کنی.
 — منظورت را می‌فهمم.

ذهنم کاملاً روشن بود. فکر می‌کردم می‌توانم مفاهیم او را بی هیچ زحمتی درک کنم. تقریباً نجواکنان گفتم:

— می‌ترسم که هنوز هم نفهمیده باشی.
 به من خیره شد. مدتی نگاهش کردم. پرسید:
 — به سر گربه دیگر چه آمد؟

بی‌اراده تکرار کردم:

— او...، گربه دیگر!

من اصلاً آن را فراموش کرده بودم. تمثیل من فقط ماکس بود. گربه دیگر برایم اهمیتی نداشت. وقتی افکارم را به او گفتم. داد زد:

– ولی آن هست! «بایستی باور کردن» یعنی این که تو گربه دیگر را هم به حساب آوری؛ همانی که بی‌خیال دستهای کسی را می‌لیسید که او را می‌برد تا به نیستی بسپارد. او هم گربه‌ای بود که در کمال اعتماد به طرف مرگت رفت. گربه‌ای پر از داوری‌های گربه‌گونه‌اش. تو فکر می‌کنی مثل ماکس هستی، به خاطر همین گربه دیگر را فراموش کردی. تو حتی اسم آن را هم نمی‌دانی. «بایستی باور کردن» بدین معنی است که تو همه چیز را در مد نظر گیری. قبل از اینکه تصمیم بگیری مثل ماکس باشی، بایستی در نظر می‌گرفتی که می‌توانستی مثل گربه دیگر هم باشی. بجای اینکه برای ادامه زندگی بگریزی و از فرصت‌های استفاده کنی، می‌توانستی در کمال خوشبختی، پر از داوری‌های خودت به دیار نیستی بروی.

اندوه شگفت‌آوری در گفتارش نهفته بود، و یا شاید من اندوهگین بودم. مدتی ساکت ماند. هرگز به فکرم نرسیده بود که می‌توانستم مثل آن گربه دیگر باشم. این فکر برایم خیلی ناراحت‌کننده بود.

ناگهان همه‌ای دور و صداهایی خفه، رشته افکارم را از هم گسست. پلیس‌ها مردم را از دور مردی که در چمن دراز کشیده بود کنار می‌زدند. يك نفر سر او را روی کت تاشده‌اش قرار داد. او به موازات خیابان قرار داشت و شرق را نگاه می‌کرد. از جایی که نشسته بودم و او را می‌دیدم، تقریباً می‌توانستم بگویم که چشمانش باز بودند. دون خوان ضمن اینکه به آسمان می‌نگریست زمزمه کرد:

– چه بعد از ظهر فوق‌العاده‌ای است.

– من شهر مکزیکو را دوست ندارم.

– چرا دوست نداری؟

– از دود بنزین متنفرم.

سرش را طوری با هماهنگی تکان داد که گویی با من موافق است. گفتم:

– بیشتر دوست داشتم با تو در صحرا یا کوهستان بودم.

– اگر جای تو بودم، هرگز چنین چیزی نمی‌گفتم.

– دون خوان، منظور بدی نداشتم.

– این را هر دو می‌دانیم. ولی مهم نیست تو چه منظوری داری. يك سالک یا هر کس دیگری نمی‌تواند واقعاً آرزو کند جای دیگری باشد، يك سالک و مبارز به این علت که با مبارزه طلبی زندگی می‌کند، و يك

آدم معمولی به این جهت که نمی‌داند مرگت در کجا به سراشت می‌آید. به مردی که در چمن دراز کشیده است نگاه کن! فکر می‌کنی او را چه می‌شود.

— او مست یا مریض است.

دون خوان با اطمینان کامل گفت:

— در حال مرگت است. وقتی که روی نیمکت نشستیم مرگش را دیدم که چگونه دور او می‌گشت. به همین علت به تو گفتم که بلند نشوی. اگر آسمان هم به زمین بیاید، تو باید روی این نیمکت بمانی تا همه چیز تمام شود. این نشانه‌ای است که ما منتظرش بودیم. دیروقت است. بزودی خورشید غروب می‌کند. این ساعت افتداز توست. نگاه کن! این صحنه برای ماست.

او توجه مرا به این مسأله جلب کرد که ما از جایگاهمان نقطه دیدی بر آن مرد داشتیم. در طرف دیگر، مقابل ما، گروه زیادی از کنجکاوان نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند. نگاه مردی که در چمن دراز کشیده بود، مرا بشدت ناراحت می‌کرد. او لاغر و تیره‌روی و جوان بود، با موهای کوتاه سیاه و مجعد. دکمه‌های پیراهنش باز و سینه‌اش برهنه بود. ژاکت بافتنی نارنجی‌رنگ با سوراخهایی در آرنج، و شلوار خاکستری رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. بند کفشهایش که رنگش مشخصی نداشت، از هم باز بود. مرد بی‌حرکت دراز به دراز افتاده بود. نمی‌توانستم بگویم نفس می‌کشد یا نه. از خودم پرسیدم آیا همانطور که دون خوان گفت آن مرد دارد می‌میرد، یا اینکه دون خوان فقط از این پیشامد برای خاطر نشان کردن نکته‌ای استفاده کرده است؟ تجربه‌های گذشته‌ام با او، به من ثابت کرده بودند که او هر چیزی را بطریقی با وضع اسرارآمیز خود تطبیق می‌دهد.

بعد از سکوتی طولانی بطرف او برگشتم. چشمهایش را بسته بود. بدون اینکه آنها را باز کند، شروع به صحبت کرد.

— آن مرد هم‌اکنون می‌میرد، ولی تو نمی‌خواهی باور کنی، اینطور نیست؟

چشمهایش را باز کرد و مدتی به من خیره شد. نگاهش چنان نافذ بود که گیج شدم، گفتم:

— نه، من باور نمی‌کنم.

واقعاً فکر می‌کردم که چنین باوری زیاده از حد ساده است. ما به پارک

آمدیم که بنشینیم و حالا آنجا، انگار که همه چیز برای صحنه نمایش آماده شده و مردی در حال مرگ بود.

بعد از اینکه دون خوان شك و تردید مرا شنید، گفت:

— دنیا خود را با خود وفق می‌دهد. این يك مسأله ساختگی نیست؛ نشانه‌ای نيك است. عمل اقتدار است. دنیایی که بنا بر «منطق» پی‌ریزی شده، از همه چیز پیشامدی می‌سازد، در حالی که ما در راه چیزهای مهمتری هستیم، فقط لحظه‌ای می‌توانیم آن را مشاهده کنیم. تنها چیزی که راجع به آن می‌توانیم بگوییم این است که مردی در چمن دراز کشیده است. شاید هم مست است. دنیایی که بنا بر «اراده» ساخته شده، آن را به عمل اقتدار بدل می‌سازد که ما می‌توانیم «ببینیم». ما می‌توانیم «ببینیم» چگونه مرگ دور این مرد چرخ می‌زند و داسش را عمیق‌تر و عمیق‌تر در الیاف فروزان او فرو می‌کند. ما می‌توانیم «ببینیم» چگونه این الیاف فروزان صلابت خود را از دست می‌دهند و یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند. اینها، دو امکان هستند که بر ما «موجودات فروزان» واضح و روشن شده‌اند. تو بطریقی بین دو امکان قرار داری، چون هنوز هم می‌خواهی همه چیز را تحت عنوان «منطق» منظم کنی. با این حال چگونه می‌توانی این حقیقت را کتمان کنی که اقتدار شخصی تو به انتظار نشانه‌ای است؟ ما بعد از اینکه تو مرا در محلی که منتظرت بودم پیدا کردی، به این پارك آمدیم. تو مرا پیدا کردی. چون خیلی آسان، بدون اینکه فکر کنی و نقشه بکشی یا عمداً از «منطق» استفاده کنی، جلوی راهم آمدی. بعد از اینکه اینجا نشستیم تا منتظر نشانه‌ای شویم، از وجود این مرد آگاه شدیم. هر يك از ما بطریقه خود به این مرد توجه کرد. تو با «منطق» و من با «اراده» ام. این مرد در حال مرگ یکی از همان فرصتهای کوتاهی است که اقتدار همیشه در دسترس يك سالک قرار می‌دهد. هر سالک در این است که دائماً تحرك داشته باشد، تا بتواند از این فرصت استفاده کند. من از آن استفاده کردم، اما تو چطور؟ نمی‌توانستم جواب بدهم. از شکافی عظیم در درونم آگاه شدم. برای لحظه‌ای از دو دنیایی که او از آنها صحبت می‌کرد؛ آگاهی یافتم. ادامه داد:

— چه نشانه نيك بی‌نظیری، همه‌اش برای تو! در اینجا است که اقتدار به تو نشان می‌دهد که مرگ، عامل ضروری «بایستی باورکردن» ها است. بدون آگاهی از مرگ، همه چیز معمولی و مبتذل است. برای اینکه فقط

مرگت به ما اطلاع می‌دهد که دنیا ابهامی پیمایش‌ناپذیر است. اقتدار آن را به تو نشان داد. من کاری نکردم، جز اینکه جزئیات این نشانه را جمع‌آوری کردم تا مفهوم آن برایت روشن شود. ولی ضمن جمع‌آوری این جزئیات، به تو نشان دادم که همه چیزهایی را که امروز گفتم، چیزهایی است که خودم «بایستی» باور کنم، چون این مزیت روح من است. مدتی در چشمهای یکدیگر نگرستیم. در حالی که نگاهش را از من برمی‌گرفت، گفت:

— شعری به خاطر آمد که تو همیشه برایم می‌خواندی. راجع به مردی که پیمان بسته بود در پاریس بمیرد... چگونه شروع می‌شود؟ شعر از مزار والیخوس^۱. به نام «سنگت سیاهی بر سنگی سپید» بود. دو قسمت اول این شعر را بارها برای دون‌خوان خوانده و گفته بودم.

می‌خواهم در پاریس بمیرم، در ریزش باران
در روزی که از هم‌اکنون به‌یاد دارم
می‌خواهم در پاریس بمیرم و نخواهم گریخت
در پنجشنبه‌ای چون امروز، شاید در پائیز

پنجشنبه‌ای — چون امروز
پنجشنبه‌ای که این سطور را می‌نویسم
استخوانهایم این تحول را حس می‌کنند
و در طول راهم، هیچگاه چون امروز نبوده‌ام
با خودم، این‌گونه تنها

این شعر برای من اندوهی وصف‌ناپذیر در بر داشت. دون‌خوان نجوا کرد که او «بایستی» باور کند که مرد در حال مرگ به اندازه کافی اقتدار شخصی داشته، تا یکی از خیابان‌های شهر مکزیکو را برای مردن انتخاب کند. گفت:

— اینجا دوباره داستان همان دو گربه‌است. ما «بایستی» باور کنیم که ماکس از آنچه در کمینش بود آگاهی داشت، و اینکه او درست مثل این مرد به اندازه کافی اقتدار داشت تا لااقل محل مرگش را برگزیند، ولی

1) César Vallejos

آنجا گریه دیگری نیز بود، همانطور که آدمهای دیگری نیز هستند که مرگش
 گردد آنان می‌گردد و آنها تنها هستند و ناآگاه به در و دیوار و سقف
 زشت و ویران اطاق خیره شده‌اند. در مقابل، این مرد در جایی می‌میرد
 که همیشه در آنجا زندگی کرده است، در خیابان، سه پلیس، گارد
 تشریفات او هستند. او خاموش می‌شود درحالی که چشمانش آخرین
 تصویر نور مفازها را در آن طرف خیابان و آخرین تصویر اتومبیلها،
 درختها و جنب و جوش مردم را ثبت می‌کند، و گوشه‌هایش برای آخرین
 بار از سر و صدای رفت و آمد اتومبیلها و صدای مردان و زنانی که با
 عجله می‌گذرند، پر می‌شود. می‌بینی که بدون آگاهی از حضور مرگمان
 نه قدرتی است و نه ابهامی.

مدتی به مرد خیره شدم. حرکتی نمی‌کرد. شاید هم مرده بود. ولی
 ناباوری من دیگر اهمیتی نداشت. حق با دون خوان بود. «بایستی باور
 کرده که این دنیا پر از امرار و ابهام و ناپیمودنی است. این است
 مفهوم درونی‌ترین برگزیدگی يك سالک و مبارز. بدون آن، او چیزی
 ندارد.

جزیره تونال

فردای آن روز، حدود ظهر، دون خوان و من دوباره در همان پارک یکدیگر را ملاقات کردیم. او هنوز کت و شلوار قهوه‌ایش را به تن داشت. روی نیمکتی نشستیم. کتش را بیرون آورد، در کمال دقت و لی با بی تفاوتی فوق‌العاده‌ای آن را تا کرده و روی نیمکت گذاشت. بی تفاوتی او خیلی حساب شده و کاملاً طبیعی بود. به او خیره شدم. چنین می نمود که علت تعجبم را می داند. لبخندی زد. کراواتش را درست کرد. پیراهن آستین بلند کرم رنگی به تن داشت که به او می آمد. به شانهام زد و گفت: — من هنوز این لباس را به تن دارم، چون می خواهم مطلب مهمی را به تو بگویم. رفتار دیروز تو خیلی خوب بود. اکنون زمان به توافق رسیدن در چند نکته نهایی است.

مدتی طولانی سکوت کرد. ظاهراً کلماتش را می سنجید. در شکم احساس عجیبی داشتم. اولین حدسم این بود که او می خواهد تعبیر ماحران را برایم بگوید. چند بار بلند شد و جلوی من این طرف و آن طرف رفت، گویی برایش مشکل بود که افکارش را بر زبان آورد. سرانجام گفت:

— بیا به رستوران مقابل برویم و چیزی بخوریم. کتش را از هم باز کرد و قبل از پوشیدن نشانم داد. کاملاً آستر شده بود. گفت:

— خیلی خوب دوخته شده است. و خندید. گویی این کت مایه افتخارش است و از داشتن آن به خود می بالد.

— باید توجه تو را به آن جلب کنم، وگرنه خودت متوجه نمی شوی، در

حالی که خیلی مهم است که از آن آگاه باشی. تو فقط زمانی از چیزی آگاه می‌شوی که فکر می‌کنی باید از آن آگاهی داشته باشی. اما لازمه سالک بودن این است که او در هر زمانی از همه چیز با اطلاع باشد. لباسم و متعلقاتش مهم است، چون نمایش‌دهنده وضع من در زندگی، یا به عبارت دیگر چگونگی یکی از دو بخش تمامیت من است. این مبحث مدتی بتعمیق افتاده بود و فکر می‌کنم الان بهترین موقع است تا این بحث بطور صحیحی دنبال شود، در غیر این صورت هر گفتگویی بی‌معنی خواهد بود. می‌خواستم لباسم اولین سرنخ را به تو بدهد و فکر می‌کنم که این کار را کرده است. اکنون زمان آن است که درباره اش صحبت کنیم. چون چنین مطالبی بدون جر و بحث فهمیده نمی‌شود.

– چه مطلبی دون خوان؟! –

– تمامیت نفس خود!

يك دفعه از جا بلند شد و مرا به رستوران هتل بزرگی در آن طرف خیابان برد. خانم پیشخدمت بداخلاقی میزی را در گوشه‌ای عقب‌رستوران به ما نشان داد. جاهای بهتر کنار پنجره بودند.

به دون‌خوان گفتم این زن مرا به یاد پیشخدمت رستورانی در آریزونا می‌اندازد، که یکبار من و دون‌خوان در آنجا غذا خورده بودیم، و پیشخدمت قبل از آنکه صورت غذا را به ما بدهد پرسیده بود آیا پول کافی برای پرداختن صورتحساب داریم. دون‌خوان با دلسوزی گفت:

– این زن بیچاره را مرزنش نمی‌کنم. این هم مثل آن دیگری از مکزیکی‌ها می‌ترسد.

آهسته خندید. چند نفری که در میز پهلویی نشسته بودند، سر برگرداندند و به ما نگریستند. دون‌خوان گفت که خدمتکار نادانسته و یا شاید هم برخلاف میلش بهترین میز رستوران را به ما داده است، چون ضمن صحبت کردن من هم می‌توانم راحت بنویسم.

تازه وسایل تحریرم را از جیبم درآورده، روی میز گذاشته بودم که پیشخدمتی جلوی میز ما سبز شد و با حالتی خصمانه بالای سر ما ایستاد. او هم بداخلاق به نظر می‌رسید.

دون‌خوان بدون اینکه صورت غذا را نگاه کند، غذای کاملی سفارش داد. انگار همه را از بر بود. من در انتخاب غذا مردد بودم. پیشخدمت

بطور غیرمترقبه‌ای جلوی ما سبز شده بود و من فرصت نکرده بودم صورت غذا را بخوانم، به همین جهت عین غذای دون خوان را سفارش دادم. دون‌خوان نجواگنان گفت:

– شرط می‌بندم اینها غذاهایی را که من سفارش داده‌ام ندارند. بازوها و پاها را از هم گسترده و به من گفت راحت و آسوده بنشینم، چون آماده کردن این غذا تا ابد به طول خواهد کشید.

– تو هر سر دوراهی بسیار سختی هستی. این شاید آخری و یا شاید هم مشکلترین مسأله از لحاظ فهم باشد. شاید بعضی از مسایلی را که امروز می‌خواهم برایت تشریح کنم، هیچگاه برایت روشن و واضح نشوند. احتیاجی هم به روشن شدن آنها نیست. پس خودت را ناراحت نکن و دلسرد نشو. ما همه وقتی پا به دنیای ساحران می‌گذاریم، موجودات احمقی هستیم و ورود به دنیای ساحران هم این اطمینان را به ما نمی‌دهد که ما عوض خواهیم شد. در نتیجه بعضی از ما تا آخر احمق می‌مانیم. از شکسته‌نفسی او که خود را جزو آدمهای ابله به حساب می‌آورد، خوشم آمد. در حالی که می‌دانستم که او چنین چیزی را به سبب فروتنی نگفته است، بلکه بعنوان شگردی آموزنده بر زبان آورده است. ادامه داد:

– اگر مفهوم آنچه را که به تو می‌گویم درک نمی‌کنی، ناراحت نباش. با توجه به خلق و خوی تو می‌ترسم برای فهمیدن آنقدر سعی کنی تا سرانجام از پا در آیی. این کار را نکن! آنچه را که الان می‌خواهم بگویم، فقط جهتی را به تو نشان می‌دهد.

ناگهان احساس ترس کردم. پنندهای دوستانه دون خوان ناخواسته مرا در اندیشه‌ای بی‌پایان فرو برد. قبلاً نیز بارها همین‌گونه با من رفتار کرده بود و هشدارهای او در این باره که نباید کاری انجام دهم، همیشه نتیجه نامطلوبی به بار آورده بود.

– وقتی اینطور صحبت می‌کنی عصبی می‌شوم. به آرامی گفت:

– می‌دانم، اما من مخصوصاً سعی می‌کنم تو را به راه بیندازم. در این راه به توجه، و آن هم توجه کامل تو نیاز دارم.

مکثی کرد و به من نگریست. بی‌اراده خنده‌ای عصبی کردم. می‌دانستم تا آنجا که بتواند جنبه‌های دراماتیک قضیه را کش می‌دهد و مبالغه می‌کند. گویی افکارم را خواند و گفت:

– من این چیزها را برای اینکه اثری در تو بگذارد؛ نمی‌گویم، بلکه

می‌خواهم به تو فرصتی دهم تا خود را بدرستی آماده کنی.
در این لحظه پیشخدمت جلوی میزما ایستاد تا بگوید آنچه را سفارش داده‌ایم، ندارند. دون خوان بلند خندید و تورتیلا^۱ و لوبیا سفارش داد. پیشخدمت لبخند آمیز آ میزی زد و گفت چنین‌هذایی را اینجا ندارند پیشنهاد کرد بجای آن استیک یا جوجه بنوریم. هاجبت ما تصمیم گرفتیم سوپی سفارش دهیم.

در سکوت شروع به خوردن کردیم. سوپ به من مزه نکرد و نتوانستم آن را تا آخر بنورم ولی دون خوان تمام هذایش را تا ته خورد، و بعد بی‌مقدمه گفت:

— من کت و شلوار پوشیده‌ام تا چیزی به تو بگویم. چیزی که خودت می‌دانی، ولی برای آنکه مؤثر باشد، نیاز به روشن شدن دارد. تاکنون صبر کرده‌ام، چون خنارو معتقد است که تو نه فقط بایستی اشتیاق گام نهادن در راه خرد و معرفت را داشته باشی، بلکه باید کوشش‌هایت نیز به اندازه کافی بی‌نقص باشند تا تو را شایسته دارا بودن چنین خرد و معرفتی نمایند. تو تا به حال خوب عمل کردی. حالا می‌خواهم تعبیر ساحران را برایت بگویم.

دوباره مکث کرد. گونه‌هایش را مالید و زبانش را در دهان حرکت داد، انگار که زبانش را به دندانهایش می‌مالد، بعد گفت:

— اکنون می‌خواهم درباره تونال^۲ و ناوال^۳ برایت حرف بزنم.
و با نگاهی نافذ مرا تگریست.

از زمان آشناییمان، این اولین باری بود که چنین کلماتی را به کار می‌برد. من تقریباً با ادبیات انسان‌شناسی فرهنگ مکزیک مرکزی آشنا بودم و می‌دانستم که تونال نوعی روح محافظ است که هر بچه‌ای در بدو تولد کسب می‌کند و در تمام زندگی همراه او است، و معمولاً این روح در هیأت حیوانی مجسم است. ناوال نیز حیوانی است که ساحر می‌تواند به شکل آن درآید، یا به ساحری گفته می‌شود که قادر به چنین تغییری باشد.

دون خوان درحالی که دستهایش را روی سینه‌اش می‌کشید، گفت:

— این تونال من است.

— لباس^۱؟

1) Tortillas

2) Tonal (toh-n'ahl)

3) Nagual (nah'wa'hl)

– نه، شخص خودم.

و با دست به رانها و سينه و دنده‌هايش زد.

– همه اينها تونال من است.

شرح داد که هر انسانی دو سو دارد. دو هستی جداگانه، دو بخش متضاد که در لحظه تولد شروع به کار می‌کنند. یکی از آنها تونال و دیگری ناوال است.

برایش آنچه را که مردم شناسان درباره مفهوم این دو واژه گفته‌اند، شرح دادم و او بدون اینکه حرفم را قطع کند تا آخر شنید و گفت:

– خوب، تمام آنچه را که فکر می‌کنی در این باره می‌دانی، چرند محض است. اساس این ادعا بر این حقیقت استوار است که غیرممکن است کسی همه آنچه را که من درباره تونال و ناوال گفتم، قبلاً به تو گفته باشد. هر ابلهی می‌داند که تو راجع به آن چیزی نمی‌دانی، زیرا برای آگاهی از این مفاهیم بایستی يك ساحر باشی و تو نیستی. یا اینکه می‌بایستی با ساحری درباره آن صحبت کرده باشی که این کار را هم نکرده‌ای، پس همه چیزهایی را که تاکنون درباره آن شنیده‌ای، نادیده بگیر، به درد نمی‌خورد.

– اینها را من فقط بعنوان نظریه‌ای گفتم.

ابروها را بالا انداخت و چهره مسخره‌ای به خود گرفت.

– این نظریه‌های تو درجا غلط هستند. این بار دقت بدون قید و شرط تو را می‌خواهم، چون می‌خواهم تو را با تونال و ناوال آشنا کنم. ساحران علاقه مخصوص و عجیبی به این دانش دارند. منظورم این است که تونال و ناوال تنها در انحصار پیران خرد است. و اما در مورد تو می‌توان گفت این موضوع دربر گیرنده همه چیزهایی است که تا به حال به تو یاد داده‌ام. به همین علت هم برای شرح دادن آن تاکنون صبر کرده‌ام. تونال حیوانی نیست که پاسدار آدمی باشد، بهتر بگویم، سرپرستی است که انسان می‌تواند آن را بعنوان حیوانی معرفی کند، اما نکته مهم این نیست.

خندید و چشمکی به من زد و ادامه داد:

– حال می‌خواهم از لغات مخصوص تو استفاده کنم. تونال انسان اجتماعی است.

خندید و آنطور که حدس زدم قیافه مبسوت من او را به خنده واداشت. – تونال به حق يك حامی، يك سرپرست است، که اغلب به صورت

مراقب و محافظی درمی‌آید.

با ناشی‌گری در دفترم یادداشت می‌کردم. سعی می‌کردم آنچه را که می‌گویند با دقت بفهمم. خندید و حرکات عصبی مرا تقلید کرد و ادامه داد:

— تونال سازمان‌دهنده دنیا است. شاید بهترین وصف برای کار برجسته‌اش این است که بگویم، وظیفه تنظیم آشفته‌گی‌های دنیا برشانه‌های او قرار دارد. مبالغه نیست اگر انسان مثل ساحران ادعا کند که همه چیزهایی را که می‌داند و انجام می‌دهد کار تونال است. در این لحظه مثلاً تونال تو است که سعی می‌کند مکالمه ما را بفهمد. بدون وجود آن، تنها صداهای خارق‌العاده و اداهای حرف‌زدن است که در آن صورت تو کوچکترین چیزی از آنچه که می‌گویم؛ نمی‌فهمیدی. تونال سرپرستی است که از چیز باارزشی محافظت و حمایت می‌کند. آن چیز تمامیت هستی ما است و به همین علت در اعمالش دارای خصوصیات ذاتی چندی است، چون زیرک و محیل و حسود بودن. از آنجایی که اعمال او مهمترین قسمت زندگی ما هستند، پس، جای تعجب نیست که در وجود هر کدام از ما از يك سرپرست، محافظی بسازد.

صحبتش را قطع کرد و پرسید آیا فهمیده‌ام. بی‌اراده با سر جواب مثبت دادم. با ناباوری خندید و ادامه داد:

— سرپرست، بلندنظر و فهمیده است، محافظ برعکس حسابگر و تنگ‌نظر و اغلب اوقات مستبد است. بنابراین می‌توان گفت که تونال توسط ما تبدیل به محافظی حقیر و مستبد می‌شود، در حالی که باید سرپرستی بلندنظر باشد.

واضح بود که حرفهایش را نمی‌فهمیدم. من می‌شنیدم و هر لغتی را می‌نوشتیم ولی انگار تا حد زیادی گرفتار گفتگوی درونی با خود بودم. — درک این نکته‌ها خیلی برایم مشکل است. بتندی گفت:

— اگر تو به چنگک مناظره درونی‌ات نیفتی، هیچ مشکلی نداری. تذکرش به توضیحات مفصل من منتهی شد. و به اشتباه خودم پی بردم. هاقبت برای تبرئه یکدندگی خود شروع به عذرخواهی کردم. لبخندی زد و با اشاره به من فهماند که او واقعاً از رفتار من دلخور نشده است. سپس ادامه داد:

— تونال همه آن چیزهایی است که ما هستیم، نام ببر! هر چیزی که

برایش کلمه‌ای داریم تونال است. و از آنجایی که تونال زاییده اعمال ماست، بدیهی است که هر چیزی در قلمرو آن قرار می‌گیرد.

به یاد آوردم که گفته بود تونال انسان اجتماعی است، همان مفهومی که من متقابلاً از آن استفاده کرده بودم تا انسانها را بعنوان نتیجه نهایی مراحل اجتماعی کردن، نشان دهم. خاطر نشان کردم که اگر تونال این چنین فرآورده‌ای است، پس نمی‌تواند آنطور که او می‌گفت همه چیز باشد، چون دنیای اطراف ما محصول اجتماعی کردن نیست.

دو خوان یادآور شد که استدلال من برای او بی‌اساس است. از مدت‌ها پیش به من این نکته را گفته بود که دنیا بخودی خود وجود ندارد، بلکه فقط وصفی از دنیاست که به ما آموخته‌اند تا در فکرمان تصور کنیم و مسلم بدانیم.

– تونال همه آن چیزهایی است که می‌دانیم و من فکر می‌کنم که همین بخودی خود دلیلی کافی باشد که چرا تونال مفهومی چنین برتر دارد. لحظه‌ای مکث کرد. انگار منتظر تذکر یا پرسشی از جانب من بود، ولی من سؤالی نداشتم. حس کردم مجبورم سؤالی کنم، سعی کردم پرسش مناسبتی باشد، اما موفق نشدم. احساس کردم شاید اندرزهایی که صحبت‌مان را با آنها شروع کردیم، ترمیمی در من ایجاد کرده است که مرا از هرگونه پرسشی باز می‌دارد. بطور عجیبی احساس منگی می‌کردم. نه می‌توانستم حواسم را جمع کنم و نه اینکه نظم و ترتیبی به آنها بدهم. واقعاً حس می‌کردم و بدون هیچگونه شك و تردیدی نیز می‌دانستم که قادر به فکر کردن نیستم، و در همین حال اگر چنین چیزی امکان داشته باشد، باید بگویم همه این مطالب را بدون فکر کردن می‌دانستم.

به دو خوان نگریستم. به قسمت میانی بدنم خیره شده بود، بعد نگاهش را از آن قسمت برگرفت. فوراً ذهنم روشن شد. به آهستگی تکرار کرد:

– تونال همه چیزهایی است که ما می‌دانیم و این نه تنها شامل همه ما بعنوان آدمیان می‌شود، بلکه شامل تمام چیزهایی می‌شود که دنیای ما را تشکیل می‌دهند. می‌توان گفت تونال آن چیزهایی است که چشم بر آنها می‌افتد و درست از لحظه تولد ما سعی می‌کنیم آنها را پیورانیم. در همان لحظه‌ای که اولین نفس را می‌کشیم، برای تونال نیز اقتدار تنفس می‌کنیم. به همین جهت تونال هر بشری با تولد او به هم پیوسته است. این نکته را بایستی همیشه به خاطر داشته باشی، زیرا برای درک این

مطالب اهمیت زیادی دارد. تونال با تولد شروع و به مرگ ختم می‌شود. دلم می‌خواست تمام گفته‌هایش بار دیگر تکرار شود. حتی دهانم را باز کردم تا از او خواهش کنم دوباره رئوس مطالب مهم صحبت‌مان را تکرار کند. ولی در کمال شگفتی نتوانستم کلمه‌ای بگویم. دچار ناتوانی غریبی شده بودم. زبانم سنگین شده بود و اصلاً قادر به کنترل این احساس نبودم.

به دون خوان نگریستم که به او بفهمانم نمی‌توانم حرف بزنم. او باز هم به نواحی اطراف شکم خیره شده بود.

چشمانش را بلند کرد و پرسید چه احساسی دارم. بناگاه مثل اینکه توپی شلیک شده باشد، کلمات از درونم به خارج فوران کرد. به او گفتم هم‌اکنون احساس عجیب و غریبی داشتم که نه می‌توانستم حرف بزنم و نه فکر کنم، اما حالا افکارم مثل بلور شفاف است.

– واقعاً افکارت مثل بلور شفاف است؟

اکنون می‌فهمیدم که این وضوح ارتباطی به تفکر من ندارد، و به ادراک من از دنیا وابسته است.

– دون خوان، با من چه می‌کنی؟

– سعی می‌کنم تو را قانع کنم که ادعاهایت بی‌مورد هستند. و خندید.

– می‌گویی نمی‌خواهی سوالی کنم؟

– نه، نه. هرچه می‌خواهی بپرس، ولی نگذار دقت متزلزل شود. باید اضافه کنم که وسعت و اهمیت موضوع مرا گیج کرده بود. پس از سکوت کوتاهی گفتم:

– من هنوز هم نمی‌فهمم که مقصود تو از این جمله که تونال همه‌چیز است، چیست؟

– تونال، آن چیزی است که دنیا را می‌سازد.

– تونال خالق دنیا است؟

دون خوان شقیقه‌هایش را خاراند.

– تونال دنیا را می‌سازد. این فقط اصطلاحی است. تونال نمی‌تواند چیزی را خلق کند یا تغییر دهد، اما دنیا را می‌سازد، برای اینکه وظیفه‌اش قضاوت و ارزیابی کردن و شاهد بودن است. من می‌گویم تونال دنیا را می‌سازد، چون شاهد آن است و بنابر قواعد و قوانین خود آن را ارزیابی می‌کند. تونال بطریق خیلی عجیبی خالق است که چیزی را نمی‌تواند

خلق کند. به عبارت دیگر تونال قواعد و قوانینی را ایجاد می‌کند که از طریق آنها دنیا درک می‌شود. به هر حال به زبان دیگر دنیا را می‌آفریند. حالا داشت ترانه‌های عامیانه‌ای را زمزمه می‌کرد و آهنگ آن را بر پشت صندلی ضرب می‌گرفت. چشمانش می‌درخشید، انگار که جرقه می‌زد. خندید و سرش را تکان داد و با خنده گفت:

تو مطالب مرا نمی‌فهمی؟!

— چرا می‌فهمم، هیچ مشکلی ندارم.

اما لحتم قاطع و مطمئن نبود. او ادامه داد:

— تونال جزیره‌ای است. بهترین راه برای توضیح آن این است که آدم بگوید تونال این است.

دستش را روی میز کشید.

— می‌توان گفت تونال مثل سطح این میز است، یک جزیره، و در این جزیره همه چیز داریم. در واقع این جزیره دنیا است. برای هر کدام از ما یک تونال شخصی وجود دارد و در هر زمان تونالی جمعی برای همه ما نیز هست، چیزی که ما می‌توانیم تونال زمانها بنامیم.

اشاره‌ای به ردیف میزها در رستوران کرد.

— نگاه کن! هر میزی به ما تصویری همسان می‌دهد. روی هر کدام اشیایی وجود دارد. البته هر یک از اینها به تنهایی تفاوتی با یکدیگر دارند. روی بعضی میزها اشیاء بیشتری، غذاهای مختلفی، بشقابهای متفاوتی و فضاهای گوناگونی وجود دارد، ولی بایستی قبول کنیم که همه میزهای این رستوران شبیه به هم هستند. در مورد تونال هم درست همینطور است. می‌توان گفت تونال زمانها ما را مشابه هم می‌سازد، درست همانطور که میزها را در این رستوران شبیه هم ساخته است. البته باز هم هر چیزی برای خود موردی جداگانه دارد، درست مثل تونال شخصی هر کدام از ما. اما موضوع مهمی که نبایستی فراموش کنیم این است که آنچه ما درباره خود و دنیا می‌دانیم در این جزیره تونال موجود است. می‌فهمی چه می‌گویم؟

— اگر تونال همه این چیزهایی است که ما درباره خود و دنیا می‌دانیم پس ناوال چیست؟

— ناوال تنها قسمتی از ماست که به هیچ وجه با آن سر و کاری نداریم.

— چه گفتی؟

— ناوال قسمتی از ماست که هیچ بیانی، هیچ کلمه‌ای، هیچ نامی،

هیچ احساسی و هیچ شناختی برایش وجود ندارد.

– این تناقض‌گویی است دون خوان. به عقیده من وقتی نتوان آن را حس کرد، وصف کرد یا نامید، پس اصلاً نمی‌تواند وجود داشته باشد.

– به نظر تو تناقض‌گویی است. من ترا قبلاً برحذر داشتم که خودت را برای درك این مطالب خسته نکنی.

– می‌خواهی. بگویی ناوال ذهن است؟

– نه، ذهن تیشی در روی میز است. ذهن قسمتی از تونال است. فرض کنیم ذهن این شیشه چیلی^۱ است.

شیشه را از روی میز برداشت و جلوی من گذاشت.

– ناوال، روح است؟

– نه، روح هم روی میز هست. گیرم که روح این زیرسیگاری است.

– آیا تفکرات انسانی است؟

– نه، تفکرات هم روی میز وجود دارد. تفکرات مثلاً این چنگال است.

– مرحمت الهی است؟ عالم بالا است؟

– نه، اینها هم نیست. هرچه امکان وجودش باشد، قسمتی از تونال است. فرض کنیم آن هم دستانال است.

من ادامه دادم، تا جایی که تمام چیزهای ممکن را برشمردم. هوشمندی، روان، توانایی، نیروی حیاتی، ابدیت و اصول زندگی. برای هر مفهومی که من گفتم چیزی مثل آن روی میز پیدا کرد و درمقابلم روی بقیه وسایل گذاشت، تا اینکه تمام اشیای میز روی هم انباشته شد.

دون خوان خیلی خوشحال بود. هربار که از چیزی نام می‌بردم، پکی به خنده می‌زد و دستها را به هم می‌مالید.

– آیا ناوال برترین هستی، خدای قادر متعال است؟

– نه، خدا هم وجود دارد. فرض کنیم خدا روی میز است.

حرکت خنده‌داری برای کشیدن رومیزی کرد، انگار می‌خواست آن را برداشته بر روی اشیاء انباشته شده مقابل من، روی میز بکشد.

– ولی تو گفتی که خدا وجود ندارد؟

– نه، من چنین چیزی نگفتم. من فقط گفتم که ناوال، خدا نیست.

چون خدا بخشی از تونال شخصی و تونال زمانهاست، همانطور که گفتم تونال همه آن چیزهایی است که ما فکر می‌کنیم دنیا از آن چیزها تشکیل شده است، از جمله خداوند. خدا بخشی از تونال عصر ماست و بیش از این مفهومی ندارد.

— دون خوان بنا بر فهم من خدا همه چیز است. اصلاً ما درباره يك موضوع بحث می‌کنیم؟

— نه، خداوند همه آن چیزهایی است که تو می‌توانی به آنها فکر کنی، و در نتیجه می‌توان گفت که او هم یکی از عناصر این جزیره است. خدا به خواست انسان نمی‌تواند مشاهده شود. انسان فقط می‌تواند درباره آن حرف بزند، در حالی که ناوال، برعکس در خدمت يك سالک و مبارز است. می‌توان آن را مشاهده کرد ولی نمی‌توان درباره‌اش حرف زد.

— اگر ناوال هیچ کدام از اینهایی که من نام بردم نیست، آیا در این صورت می‌توانی در مورد موقعیت آن چیزی بگویی؟ او کجاست؟
دون خوان دستش را در هوا تکان داد و به فضای خارج میز اشاره کرد. او دستش را طوری حرکت داد، انگار که می‌خواهد سطحی خیالی، خارج از میز را پاك کند و گفت:

— ناوال آنجاست. آنجا، جزیره را احاطه کرده است. ناوال آنجایی است که اقتدار می‌پلکد. از لحظه‌ای که متولد می‌شویم، حس می‌کنیم از دو قسمت تشکیل شده‌ایم. درست در لحظه تولد و کمی بعد از آن، ما تماماً «ناوال» هستیم. بعد حس می‌کنیم که برای عمل کردن به مانندی در مقابل آنچه که داریم محتاجیم. کمبود ما تونال است و بمحض شروع به ما احساس ناتمام بودن را می‌دهد. سپس تونال شروع به رشد می‌کند و برای عملکرد ما به منتهی درجه اهمیت می‌رسد، آنقدر مهم که درخشش ناوال را تیره می‌کند و آن را در هم می‌شکند. از این لحظه ما به تونال بدل می‌شویم و هر کاری که از این به بعد انجام می‌دهیم، درواقع تقویت این احساس کهن ناتمام بودن است، احساسی که از لحظه تولد همراه ماست و مرتباً می‌گوید برای تکمیل خود احتیاج به بخش دیگری دارد. درست از همین لحظه که ما تماماً تونال می‌شویم، شروع به جفت ساختن می‌کنیم. دو سوی خود را حس می‌کنیم، ولی همیشه آنها را فقط جزو اجزای تونال به حساب می‌آوریم و می‌گوییم که این دو قسمت ما، بدن و روح هستند، یا ذهن و ماده، یا نيك و بد و یا خدا و شیطان. اما هیچگاه نمی‌فهمیم که ما موضوعهای جزیره‌مان را به صورت زوجهایی درمی‌آوریم، درست مثل موقعی که ما چای و قهوه، نان و پنیر، فلفل و نمک را به صورت زوج نام می‌بریم. منظورم این است که ما موجودات مضحکی هستیم، کورمال کورمال در تاریکی می‌رویم و در کمال حماقت فکر می‌کنیم همه چیز را می‌فهمیم.
دون خوان بلند شد و طوری شروع به صحبت با من کرد، انگار که

ناطقی است. او با انگشت مبابه اشاره‌ای به من کرد و سرش را لرزاند.
 يا لعن صميمانه و فصیح يا دو دمتشر، ظرف نمك و فلفل را گرفت و گفت:
 - انسان خود را بين نيك و بسد حرکت نمی‌دهد، حرکت واقعی او،
 نوسان میان نفی و اثبات است.

نمك و فلفل را ریخت و سپس كارد و چنگال را برگرفت و ادامه داد،
 انگار که به پرسشهای خود پاسخ می‌دهد.

- تو اشتباه می‌کنی! حرکتی وجود ندارد. آدم فقط ذهن است.
 شیشه چیلی را گرفت و بلند کرد و دوباره روی میز گذاشت و آهسته
 گفت:

- همانطور که می‌بینی بدون هیچ مشکلی می‌توانیم شیشه چیلی را
 بجای ذهن فرض کنیم و بگوییم آدم فقط مس چیلی است. با این کار،
 دیوانه‌تر از اینکه هستیم، نخواهیم بود.

- فکر می‌کنم سؤال را بطرز صحیحی مطرح نکرده باشم. شاید اگر
 بپرسم که در فضای خارج این جزیره چه چیزی وجود دارد، بتوانیم منظور
 یکدیگر را بهتر بفهمیم.

- جواب دادن به این سؤال محال است. اگر بگویم هیچ چیز، ناوال را
 فقط به صورت قسمتی از تونال درآورده‌ام. هیچ چیز دیگری نمی‌توان گفت
 جز اینکه آن طرف جزیره ناوال وجود دارد.

- ولی وقتی تو این را ناوال می‌نامی، آیا تو آن را در جزیره جای
 نمی‌دهی؟

- نه، من فقط نامی به آن دادم. برای اینکه می‌خواستم تو را نسبت
 به آن آگاه کنم.

- خیلی خوب، ولی وقتی من نسبت به آن آگاه شدم، گاهی در این جهت
 برداشته‌ام که ناوال را از اجزای تونال به حساب آورم.

- می‌ترسم که نفهمی. من از تونال و ناوال بعنوان زوج اصلی نام
 بردم. کار دیگری نکردم.

به یاد آوردم که یکبار، در حالی که سعی می‌کردم تا دلیل اصرارم را
 برای توضیح معانی شرح دهم، این بحث مطرح شد که بچه‌ها قبل از آنکه
 پیشرفت کافی کرده باشند تا بتوانند دو کلمه «مادر» و «پدر» را به کار
 برند، شاید تفاوت بین آن دو را نفهمند. شاید هم فکر کنند پدر، شلوار-
 پوش، و مادر؛ دامن‌پوش و یا شاید تفاوت‌های دیگری مثل مدل مو، اندازه
 بدن یا لباس آن دو معنی را می‌دهد. سپس ادامه داد که:

– ما مطمئننا همین کار را با دو بخش خود انجام می‌دهیم. حس می‌کنیم که سوی دیگری از ما وجود دارد، ولی بمحض اینکه سعی می‌کنیم این سوی دیگر را محکم کنیم، تونال چوب قانون را به دست می‌گیرد و چون بعنوان يك مدير، حقیر و حسود امت، با حيلة خود ما را کور می‌کند و مجبورمان می‌کند که حتی کمترین گمان درباره قسمت دیگر زوج واقعیمان، یعنی ناوال را ناپود کنیم.

روز تونال

هنگام خروج از رستوران به دون خوان گفتم که او حق داشت مرا از مشکلات مطلب باخبر کند، زیرا توان فکری من برای فهم مفاهیم و توضیحات او کافی نیستند. پس پیشنهاد کردم شاید بهتر باشد به هتل بروم و یادداشتهایم را دوباره بخوانم، تا اینکه مطلب را بهتر بفهمم. سعی کرد مرا آرام کند و گفت که من به کلمات خیلی اهمیت می‌دهم. در ضمن حرفهایش احساس لرزشی به من دست داد و برای يك لحظه حس کردم واقعاً بخش دیگری هم در من وجود دارد.

به دون خوان گفتم که احساسی ناگفتنی دارم. در حالی که حرفهایم کنجکاوی او را برانگیخته بود، ادامه دادم که قبلاً هم چنین احساسی داشته‌ام، و ظاهراً لحظات نسیان یا وقفه و یا نوعی گسیختگی در رشته آگاهی‌های من به نظر می‌رسند و این گسیختگی‌ها به صورت لرزشی در بدنم بروز می‌نمایند که در پی آن احساس می‌کنم چیزی مرا در هوا معلق نگه می‌دارد.

با بی‌خیالی به طرف مرکز شهر رفتیم. دون خوان از من خواست تا جزئیات این «نسیان‌ها یا وقفه‌ها» را کاملاً برایش بازگو کنم. توصیف آنها برایم مشکل بود، و تنها می‌توانستم از آنها بعنوان لحظات فراموشی، حواس‌پرتی و یا بی‌توجهی به اعمال نام ببرم.

ضمن اینکه با حوصله بسیار همه حرفهایم را رد می‌کرد؛ به این مسأله اشاره نمود که من آدم بسیار سختگیری هستم، حافظه بی‌نظیری دارم و در اعمال خود بسیار معتاطم. ابتدا این فکر به خاطر رسید که وقفه‌های عجیب و غریب من با توقف مناظره درونی‌ام در ارتباط است. بعد متوجه شدم زمانی هم که با خود گفتگوهای طولانی داشته‌ام باز هم این اتفاق

افتاده است، انگار همه اینها از قسمتی از جسم من ناشی می‌شود که کاملاً مستقل از آگاهی‌های گذشته من است.

دون خوان به پشتم زد. با خوشحالی آشکاری لبخند زد و گفت:
— عاقبت شروع به شناسایی روابط واقعی کردی.

از او خواهش کردم تا این اظهار نظر اسرارآمیز را توضیح دهد، ولی ناگهان او صحبت را قطع کرد و از من خواست او را تا پارک کوچک رو به روی کلیسا همراهی کنم.

— این پایان گردش ما در مرکز شهر است. — با گفتن این جمله روی نیمکت نشست. — اینجا مکان دلپذیری برای مشاهده مردم است، آنهایی که از خیابان می‌گذرند و یا آنهایی که از کلیسا می‌آیند. از اینجا می‌توانیم همگی را ببینیم.

به خیابان پهن تجاری و راه باریک شنی که تا پای پله‌های کلیسا می‌رسید اشاره کرد. نیمکت مابین کلیسا و خیابان قرار داشت. در حالی که با دست چوب نیمکت را نوازش می‌کرد، گفت:

— این نیمکت محبوب من است. — چشمکی زد و پوزخند زنان ادامه داد. — مرا دوست دارد. به خاطر همین هم کسی روی آن ننشسته است، می‌دانست که من می‌آیم.

— نیمکت این را می‌دانست؟! —

— نه، نه نیمکت. «ناوال» من.

— «ناوال» آگاهی دارد؟ از اشیاء آگاه است؟

— البته «ناوال» از همه چیز آگاه است. به همین علت اظهارات چند لحظه پیش تو برایم جالب بود. چیزی را که تو وقفه و احساس می‌نامی، «ناوال» است. برای صحبت کردن درباره آن، باید مفاهیم خود را از جزیره تونال قرض بگیریم. پس راحت‌تر است که آن را وصف نکنیم، بلکه تنها نتایج آن را برشمریم.

می‌خواستم چیز دیگری درباره این‌گونه احساسات خاص خود بگویم، ولی او مرا وادار به سکوت کرد.

— کافی است. امروز روز «ناوال» نیست، بلکه روز «تونال» است. من کت و شلوار پوشیده‌ام، چون امروز کاملاً «تونال» هستم.

به من خیره شد. نزدیک بود بگویم که موضوع مورد بحث مشکلتر از تمام حرفهایی است که تا به حال زده است، گویی فکر را خواند. پس ادامه داد:

– می‌دانم که مشکل است، اما اگر تو در نظر داشته باشی که ایز آخرین مرحله آموزش تو است، بنابراین، اصلاً مبالغه نیست اگر ادعا کنم این موضوع دربرگیرنده تمام آن چیزهایی است که من از روز اول آشناییمان به تو گفته‌ام.

مدت مدیدی سکوت کردیم. حس کردم باید صبر کنم. تا او دوباره توضیحاتش را از سر بگیرد، ولی ناگاه احساس نگرانی به من دست داد و با عجله پرسیدم:

– «تونال» و «ناوال» در وجود خود ما هستند؟
با نگاهی نافذ مرا نگرست و گفت:

– سؤال بسیار مشکلی است. تو ممکن است بگویی در وجود ما هستند، من ممکن است بگویم اینطور نیست، ولی هر دو اشتباه می‌کنیم. «تونال» زمان تو می‌خواهد تو ادعا کنی هرچه که با احساسات و افکار تو سر و کار دارد، در وجود تو رخ می‌دهد. «تونال» ساحر برعکس می‌گوید همه چیز در خارج اتفاق می‌افتد. حق با کدام است؟ با هیچ کدام. درون یا برون، هیچ اهمیتی ندارد.

نکته‌ای را مطرح کردم. به او گفتم طوری راجع به «تونال» و «ناوال» صحبت می‌کند که انگار یک بخش سومی هم وجود دارد. او گفته بود «تونال» ما را وادار به عمل می‌کند. از او خواستم تا به من بگوید چه کسی را بعنوان یک «وادار شده» مورد استناد قرار می‌دهد. جواب سر- راستی به من نداد.

– توضیح این مطالب کار آسانی نیست. مهم هم نیست که بررسی‌های «تونال» چقدر زیرکانه هستند. حقیقت این است که «ناوال» هویدایی‌شود و آشکاری آن نیز همیشه غیرعمدی است، و این شاهکار «تونال» است که هرگونه جلوه‌گری «ناوال» را چنان تحت الشعاع قرار می‌دهد که حتی وقتی حضورش بدیهی‌ترین امر دنیا است غیرقابل توجه می‌نماید.
– برای چه کسی غیرقابل توجه است.

خندید و سرش را تکان داد. وادارش کردم جواب دهد.

– برای «تونال». به هر حال من فقط از تونال صحبت می‌کنم. شاید من مطلب را دور می‌زنم، ولی این نپایستگی تو را شگفت‌زده و ناراحت کند. قبلاً هم به تو هشدار دادم که فهمیدن این مطلب مشکل است. من همه این اختلالات را بررسی می‌کنم، زیرا «تونال» من می‌داند که درباره‌اش صحبت می‌شود. به عبارت دیگر، «تونال» من از خود استفاده می‌کند تا اطلاعاتی

را که من برای «تونال» تو دارم درک کند. می‌توان گفت که «تونال» به سبب آگاهی کامل از مشکلات از خود صحبت کردن، مفاهیمی چون «مرا» و «من» و نظایر آنها را درست کرده است، تا در زمان مقتضی این مفاهیم را تعدیل کرده، با کمک آن مفاهیم بتواند با دیگر تونالها یا با خودش درباره خود به صحبت بپردازد. اکنون وقتی می‌گوییم تونال ما را وادار به انجام کاری می‌کند به این معنی نمی‌گوییم که قسمت سومی وجود دارد، بلکه ظاهراً او خودش را مجبور می‌کند تا از نظرهای خویش پیروی نماید. با این حال بعضی اوقات، یا در حالتی خاصی چیزی در خود تونال به این آگاهی می‌رسد که در درون ما چیز دیگری هم وجود دارد و این چون ندایی است که از ژرفا می‌آید، ندای ناوال است. می‌فهمی، تمامیت ما حالتی طبیعی است که تونال نمی‌تواند همه را باهم محو کند، و بویژه در زندگی سالکان و مبارزان لحظاتی وجود دارد که در آن لحظات این تمامیت آشکار می‌شود و در چنین لحظه‌هایی است که ما می‌توانیم آنچه را که واقعاً هستیم حدس زده و ارزیابی کنیم. روش هویدا گشتن «ناوال» تکانهای ناگهانی است که تو حس کرده‌ای و این تکانها باعث دلمشغولی من می‌شوند. در این لحظات است که «تونال» از تمامیت وجود ما، از خویشستن ما آگاه می‌شود. این همیشه لرزشی ناگهانی است، زیرا که این آگاهی باعث برهم خوردن آرامش است. این آگاهی را من تمامیت هستی‌ای می‌نامم که در حال مرگ است. عقیده بر این است که در لحظه مرگ، «ناوال» یعنی جفت دیگر زوج واقعی به تمامی وارد عمل می‌شود، آگاهی‌ها، خاطرات و احساساتی را که در زانوها، پشت و گردن و شانه ما انباشته شده‌اند، گسترش و تجزیه‌ای را شروع می‌نمایند که بدون نیروی پیوند دهنده زندگی، تمام این عناصر همچون رشته مرواریدی بی‌پایان و ازهم گسیخته از یکدیگر جدا و پراکنده می‌شوند.

به من نگاه کرد، نگاهی مسالمت‌آمیز. احساس ناراحتی و حماقت کردم. — تمامیت وجود ما مساله بسیار گسترده‌ای است. با اندک کمکی از آن ما می‌توانیم پیچیده‌ترین وظایف حیاتی را به انجام رسانیم، و به هنگام مرگ، با تمامیت نفس خود، با خویشستن خویش می‌میریم. یک ساحر این سؤال را مطرح می‌کند: وقتی قرار است با تمامیت نفس‌مان بمیریم، پس چرا با تمامیت آن زندگی نکنیم؟

با سر اشاره کرد تا به آدمهایی که از جلوی ما می‌گذشتند، توجه کنیم. — اینها همه «تونال» هستند. من اکنون بعضی از آنها را انتخاب

می‌کنم تا «تونال» تو آنها را ارزیابی کند و با ارزیابی آنها، خود را نیز ارزیابی نماید.

توجه مرا به دو خانم مسن که از کلیسا بیرون می‌آمدند جلب کرد. آنها لحظه‌ای آن بالا روی پله‌های سنگی ایستادند، و بعد با احتیاط فراوان، در حالی که روی هر پله توقفی کوتاه می‌کردند پائین آمدند.

— با دقت به این دو خانم نگاه کن! ولی به آنها بعنوان شخص یا موجودی که با ما وجه مشترکی دارند، نگاه نکن! آنها را فقط بعنوان «تونال» بنگر! هردو به پایین پله رسیدند. طوری روی شنهای ناهموار قدم برمی‌داشتند که انگار روی مرمر صافی راه می‌روند، و امکان داشت لیز بخورند و تعادل خود را از دست بدهند. بازو به بازو، هر یک سنگینی خود را روی دیگری انداخته بود. دون خوان آهسته گفت:

— آنها را نگاه کن! این زنان بهترین نمونه رقت‌انگیزترین تونالی هستند که انسان می‌تواند ببیند.

متوجه شدم که هردو کوچک اندام و چاق هستند. شاید پنجه و خرده‌ای داشتند با چهره‌ای دردآلود، انگار که پایین آمدن از پله تمام قدرت را از آنها گرفته بود.

اکنون جلوی ما رسیده بودند. پس از لحظه‌ای تردید ایستادند. هنوز یک قدم دیگر از راه شنی باقی مانده بود که دون خوان با حرکتی نمایشی از جایش بلند شد و داد زد:

— خانمها، مواظب قدمهایتان باشید!

زنها به او نگریستند. ظاهراً این حرکات آنها را گیج کرده بود. دون-خوان ادامه داد:

— یک روز لگن خاصره مادرم درست در همین‌جا شکست.

و پرید تا به آنها کمک کند. آنها تشکر بسیار کردند و او به آنها توصیه کرد که اگر تعادل خود را از دست دادند و به زمین افتادند، بایستی درجا بی‌حرکت بماند تا آمبولانس بیاید. لحنی جدی و قانع‌کننده داشت. زنها صلیب کشیدند.

دون خوان دوباره نشست. چشمانش می‌درخشید. باز هم به آهستگی گفت:

— این زنها آنقدرها هم پیر و ضعیف نیستند. باوجود این فرتوت و ناتوانند. همه چیز این دو مایه افسردگی است. لباس آنها، بسوی آنها، رفتار آنها، راستی به نظر تو چرا اینطور هستند؟

— شاید اینطور متولد شده‌اند.

— هیچ‌کس اینطور متولد نمی‌شود. این خود ما هستیم که چنین بلایی را به سر خود می‌آوریم. «تونال» این زنها ضعیف و ترسو است. به تو گفتم که امروز روز «تونال» است، قصدم نیز این بود که تنها با این مطلب سر و کار داشته باشیم. همانطور که قبلا هم گفتم امروز برای نیت خاصی کت و شلوار پوشیده‌ام و با آن می‌خواهم به تو نشان دهم که يك سالک با تونال خود بطرز خاصی رفتار می‌کند. توجه تو را نیز به این نکته جلب کردم که لباسم مرتب و از روی اندازه دوخته شده است و هر چیزی که امروز پوشیده‌ام مرا به حد کمال رسانده است. منظورم اثبات غرورم به تو نیست، بلکه می‌خواهم روحیه سالک مبارزم و «تونال» سالک دلاورم را به تو نشان دهم. این زنان امروز اولین تصویر «تونال» را به تو نشان دادند. اگر در مورد «تونال» خود بی‌توجهی کنی، زندگی می‌تواند با تو هم مثل آنها بی‌رحم باشد. من نمونه عکس آنها هستم. اگر مرا بدرستی فهمیده باشی، دیگر احتیاجی به تأکید این مطلب نیست.

ناگهان احساس بی‌اعتمادی کردم و از او خواستم تا آنچه را که بایستی بفهمم، توضیح دهد. انگار حالت ناامیدی داشتم، چون او با صدای بلند خندید و به مرد جوان خیلی لاغر، سبزه و مو مشکلی که صورتی کشیده داشت و تقریباً جلوی ما ایستاده بود، اشاره کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— به این جوان که شلوار سبز و بلوز صورتی پوشیده نگاه کن! مرد جوان مردد بود و نمی‌دانست به طرف کلیسا برود یا به سمت خیابان. دو بار دستش را در جهت کلیسا بلند کرد، انگار با خودش صحبت می‌کرد و می‌خواست به آنجا برود. سپس با نگاهی بی‌حالت به من خیره شد.

دون خوان نجواکنان گفت:

— لباس پوشیدنش را نگاه کن! کفشهایش را ببین! لباسهای مرد جوان پاره پاره و پر چین و چروک و کفشهایش نیز پاره بود.

— بدون شك خیلی فقیر است.

— این تنها چیزی است که می‌توانی درباره او بگویی؟
دلایل زیادی را برشمردم تا ظاهر ژنده مرد جوان را شرح دهم. بیماری، بدبختی، اهمال، بی‌تفاوتی، و این احتمال که او هم‌اکنون از زندان خلاص شده است.

دون خوان گفت مغلطه می‌کنم و اصلاً برایش جالب نیست که من در مورد چیزی با حدس و گمان قضاوت کنم و بگویم که مرد جوان قربانی مشکلات شکست‌ناپذیری شده است.

— شاید او پلیس مخفی است که خود را به صورت يك ولگرد درآورده است.

مرد جوان با گامهای نامنظم بطرف خیابان حرکت کرد.
— او خود را به صورت يك ولگرد درنیاورده است، بلکه او يك ولگرد است. نگاه کن! ببین چقدر بدنش سست و بی‌حال است. بازوها و پاهایش بیش از اندازه لاغر هستند. بسختی راه می‌رود. هیچ‌کس نمی‌تواند به این شکل تظاهر کند. چیزی در او از پایه و بنیاد بکلی ویران است که ارتباطی به موقعیت او ندارد. باز هم تأکید می‌کنم که مایلم تو به این مرد بعنوان «تونال» بنگری.

— چه نتیجه‌ای دارد اگر آدم مردی را بعنوان «تونال» ببیند.
— نتیجه‌اش این است که آدم دیگر درباره او از نظر اخلاقی قضاوت نمی‌کند، یا برای او عذر موجهی نمی‌تراشد. او مثل برگ بی‌پناهی است در باد. بهتر بگویم نتیجه این است که آدم مردی را می‌بیند بدون اینکه فکر کند او ناامید و بی‌پناه است. تو کاملاً می‌دانی از چه حرف می‌زنم و می‌توانی بدون اینکه این مرد را محکوم یا عفو کنی درباره او قضاوت کنی.
— مشروب زیاد می‌خورد.

قضاوت من ارادی نبود. همینطوری گفتم، بدون اینکه بدانم چرا. لحظه‌ای نیز حس کردم که کسی از پشت سرم این کلمات را بر زبان می‌آورد. مجبور شدم توضیح دهم که حرفهایم برخلاف نظراتم بوده است. دون خوان گفت:

— این حقیقت ندارد. صدای تو محکم و اطمینان‌بخش بود در حالی که قبلاً اینطور نبود. تو نگفتی شاید دائم الخمر است.
بدون اینکه دلیلش را بدانم احساس شرمساری کردم. دون خوان خندید.
— تو درون مرد را «دیدی». این «دیدن» بود. «دیدن» يك چنین چیزی است. آدم با اطمینان کامل قضاوت می‌کند و دلیلش را هم نمی‌داند. می‌دانی که «تونال» این مرد صدمه خورده است، ولی نمی‌دانی چگونه این مطلب را می‌دانی.

بایستی قبول می‌کردم، چون خودم نیز چنین نظری داشتم. دون خوان گفت:

– حق داری، واقعاً این مهم نیست که او جوان است، او نیز درست مثل آن دو زن ناتوان است. جوانی به هیچ وجه مانع زوال «تونال» نیست فکر می‌کنی شاید دلایل زیادی برای توضیح وضع آن مرد وجود داشته باشد، ولی من می‌گویم فقط يك حالت وجود دارد. «تونال» او. و این به خاطر آن نیست که «تونال» او ضعیف است، چون مشروب می‌خورد، بلکه برعکس، مشروب می‌خورد، چون «تونال» او ضعیف است. این ضعف او را مجبور می‌کند همانی باشد که هست. و این چیزی است که برای همه ما به صورت‌های گوناگون پیش می‌آید.

– آیا تو همینقدر که می‌گویی «تونال» او است، رفتار او را توجیه و تصدیق نمی‌کنی؟

– حالا برایت توضیحی می‌دهم که هرگز نشنیده‌ای. ساله بر سر تصدیق، تبرئه و یا محکوم کردن نیست. تونال این مرد، ضعیف و ناامید کننده است، ولی او مورد منحصر به فردی نیست. ما همه کم و بیش سر و ته يك کربامیم.

در این لحظه مرد گردن کلفتی که به طرف کلیسا می‌رفت از جلو ما گذشت. لباس خاکستری تیره و گرانبه‌ای به تن داشت و کیفی در دست. یقه‌اش باز و گره کراواتش شل بود. بیش از حد عرق کرده بود. پوست روشن او دانه‌های عرق را آشکارتر می‌کرد. دون خوان آمرانه گفت:

– نگاهش کن!

گامهای مرد کوتاه و منگین بود و هنگام راه رفتن تلو تلو می‌خورد. بجای آنکه وارد کلیسا شود، آن را دور زد و از نظر ناپدید شد. دون خوان با لحنی تحقیرآمیز گفت:

– اصلاً نیازی نیست که با جسم چنین رفتار وحشتناکی شود. ولی حقیقت غم‌انگیز این است که همه بنحوی یاد گرفته‌ایم چگونه «تونال» خود را ضعیف کنیم. این را من زیاده‌روی می‌نامم.

دستش را روی دفتر یادداشت گذاشت و اجازه نداد به نوشتن ادامه دهد. منظور او این بود تا زمانی که من مرتباً یادداشت می‌کنم، نمی‌توانم حواسم را متمرکز کنم. به من سفارش کرد امتراحت کنم و مناظره درونی‌ام را متوقف نمایم و بگذارم تا با شخص مورد نظر یکی شوم. از او پرسیدم منظورش از یکی شدن چیست. گفت که این را نمی‌توان بیان کرد. این چیزی است که جسم در تماس با دیگر جسمها، از طریق مشاهده احساس می‌کند یا انجام می‌دهد. بطور واضحتری شرح داد که در

گذشته او این جریان را «دیدن» می‌نامیده و «دیدن» عبارت است از يك لحظه خاموشی واقعی در درون که از امتداد بیرونی یکی از قسمتهای نفس پیروی می‌کند، امتدادی که با دیگر جسمها و یا هر چیزی که در قلمرو ادراك و آگاهی ماست روبرو شده و با آن یکی می‌شود.

در این لحظه خواستم تا بار دیگر وسایل تحریرم را بردارم ولی نگذاشت و توجه مرا به اشخاص گوناگونی که از روبرویمان رد می‌شدند جلب کرد. در میان آنها هرگونه آدمی، از زن و مرد و بچه در سنین مختلف بودند. دون خوان شروع به انتخاب افراد مختلفی کرد و گفت که او بخصوص آدمهایی را انتخاب کرده است که تونال ضعیفشان قابل طبقه بندی شدن است، تا بدینسان بتواند مرا با نمونه‌های گوناگون از قبل تعیین شده افراط و مسامحه آشنا سازد.

من نمی‌توانستم تمام افرادی را که او به من نشان داده بود و درباره آنها صحبت کرده بودیم، به یاد آورم. گله کردم که اگر یادداشتی برداشته بودم لااقل حالا می‌توانستم مفهوم زیاده‌روی را در چهارچوب تصورات او بفهمم. طبق معمول او هم یا نمی‌خواست حرفهایش را تکرار کند و یا شاید آنچه را گفته بود به خاطر نمی‌آورد.

خندید و گفت که اصلاً چیزی به یاد نمی‌آورد چون در زندگی يك ساحر تنها «ناوال» مسئول آفرینندگی است. به آسمان نگرست و گفت دیر می‌شود، و ما بایستی از هم‌اکنون بجای اینکه خودمان را با «تونالهای» ضعیف سرگرم کنیم، مطلب را تغییر دهیم. باید اکنون منتظر ظهور «تونال» صحیحی شویم، و اضافه کرد که فقط يك سالك «تونال» شایسته‌ای دارد، در حالی که يك انسان معمولی حداکثر می‌تواند تونال درستی داشته باشد. بعد از چند لحظه انتظار خندید، به ران خود زد و ضمن اینکه با سر به خیابان اشاره می‌کرد، گفت:

— نگاه کن! چه کسانی می‌آیند. انگار که آنها را کاملاً با دقت از روی اندازه درست کرده‌اند.

دیدم سه سرخپوست نزدیک می‌شوند. پانچوهای پشمی کوتاه و قهوه‌ای رنگی به تن و شلوارهای سفیدی به پا داشتند که تا سر زانوهایشان می‌رسید. ژاکتهای آستین بلند پوشیده بودند. صندلهای کثیف و مندرس به پا و کلاههای حصیری کهنه بر سر داشتند. هرکدام از آنها بسته‌ای روی پشت خود حمل می‌کرد.

دون خوان بلند شد و به استقبال آنها رفت و شروع کرد به صحبت

کردن با آنها. شگفت‌زده به نظر می‌آمدند. لبخند زان گرد او حلقه زدند. ظاهراً دربارهٔ من به آنها چیزی می‌گفت. هر سه برگشتند و به من لبخند زدند. حدود سه یا چهار متر از من فاصله داشتند. هرچه به دقت گوش کردم نتوانستم حرف‌هایشان را بشنوم.

دو خون دستش را به جیب برد و چند اسکناس به آنها داد. انگار خوشحال شدند. پاها را با حالت عصبی به زمین می‌کشیدند. از آنها خیلی خوشم آمد، مثل بچه‌ها بودند، همه دندانهای کوچک سفید و چهرهٔ خوش-آیند و آرامی داشتند. یکی از آنها که به نظر من مسن‌تر از همه بود، ریش داشت. چشم‌هایش خسته و دوستانه می‌نمود. کلاهش را برداشت و به نیمکت نزدیک شد. دیگران نیز به دنبالش آمدند. هر سه به اتفاق به من سلام کردند. با یکدیگر دست دادیم. دو خون از من خوامت تا قدری پول به آنها بدهم. آنها تشکر کردند و پس از سکوتی مؤدبانه خدا حافظی کردند و رفتند. دو خون دوباره نشست و ما آنقدر به آنها نگریستیم تا در میان مردم از نظر ناپدید شدند.

به دو خون گفتم که آنها را به دلیل عجیبی خیلی دوست دارم. — آنقدر هم عجیب نیست. تو بایستی حس کرده باشی که «تونا» آنها کاملاً درست است. درست است، ولی نه برای زمان ما. احتمالاً حس کرده‌ای که آنها مثل بچه‌ها بودند. آنها اینطور هستند و این خیلی ناگوار است. من آنها را بهتر از تو می‌فهمم. با این حال جز احساس غم و اندوه کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. سرخپوستها مثل سگها هستند. هیچ چیز ندارند، ولی این هم سرنوشت آنهاست و من نباید برای چنین چیزی اندوهگین باشم. البته اندوه من، روش خاص من در افراط است. — دو خون اهل کجا هستند؟

— از اهالی کوهستان سیرا هستند. به اینجا آمده‌اند تا شانس خود را امتحان کنند، می‌خواهند تاجر شوند، برادرند. به آنها گفتم که من هم از سیرا آمده‌ام و تاجر هستم و گفتم که تو شریک من هستی. پولی را که به آنها دادیم به رسم یادگار بود. یک سالک باید همیشه از این یادگارا بدهد. بدون شك به پول احتیاج دارند. ولی نیاز نباید دلیل عمده‌ای برای یادگار دادن باشد. آنچه که اهمیت دارد، احساس است. من شخصاً برای این سه نفر متأثر شدم. سرخپوستها بازماندگان زمان ما هستند. زوال آنها با اسپانیاییها شروع شد و اکنون تحت تسلط اخلاف اسپانیاییها، آنها همه چیز خود را از دست داده‌اند. اگر بگویم سرخپوستها «تونا» خود را

کم کرده‌اند، مبالغه نکرده‌ام.

— دون خوان این يك استعاره است؟

— نه، این واقعیت است. «تونال» خیلی آسیب‌پذیر است، بد رفتاری را تحمل نمی‌کند. از روزی که مرد سفید به این سرزمین با گذاشت، بطور منظم نه تنها «تونال» زمان سرخپوستها، بلکه حتی «تونال» شخصی تك تك آنها را نابود کرد. بسادگی می‌توان تصور کرد که تسلط سفیدها برای توده فقیر سرخپوست جهنم موزان بود، و البته مسخره اینجاست که برای بقیه سرخپوستها بهشت برین بود.

— از چه کسانی صحبت می‌کنی؟ کدام گروه سرخپوست را می‌گویی؟

— از ساحران، این فتح، زندگی ساحران را به نوعی مبارزه طلبی بدل نمود. آنها تنها کسانی بودند که توسط اسپانیاییها نابود نشدند، بلکه خود را با آنها وفق دادند و از آنها برای منافع نهایی خود استفاده کردند. — دون خوان چطور چنین چیزی امکان دارد؟ من همیشه تصور می‌کردم که اسپانیاییها همه چیز را زیر و رو کردند و سنگی بر سنگی باقی نگذاشتند.

— خوب، گیرم که در محدوده «تونال» خود همه چیز را زیر و رو کردند و سنگی بر سنگی باقی نگذاشتند، ولی در زندگی سرخپوستها جنبه‌هایی وجود داشت که برای مرد سفید قابل فهم نبود و او به این جنبه‌ها حتی کوچکترین توجهی نداشت. شاید خوش شانس ساحران هم در این بود، و یا شاید هم دانش آنها باعث نجاتشان شد. بعد از اینکه «تونال» زمان و «تونال» شخصی یکایک سرخپوستها نابود گردید، ساحران به «ناوال»، یعنی تنها چیز مسلمی که برایشان باقی مانده بود چسبیدند. به عبارت دیگر «تونال» آنها در «ناوال» آنها پناه گرفت. اگر به خاطر شرایط زندگی شکنجه‌آفرین این ملت مغلوب نبود، چنین پیشامدی اتفاق نمی‌افتاد. معرفت پیشگان امروز نتیجه آن شرایط هستند. آنها بهترین شناسنده «ناوال» می‌باشند، زیرا کاملاً تنها مانده‌اند. مرد سفید هیچگاه در این مورد خود را به مخاطره نینداخته است. درواقع از فکرش هم نمی‌گذرد که چنین چیزی وجود داشته باشد.

حس کردم باید در این لحظه اعتراض کنم. به حالتی صادقانه اعتراض نمودم که آنچه را او «ناوال» می‌نامد، در اندیشه اروپایی نیز مفهومی دارد. مثل مفهوم «من متعالی»، یا «ناظر غیبی» که همیشه در تمام افکار، ادراك و احساسات ما حاضر است و برایش شرح دادم که به كمك «من

متعالی، شخص نمی‌تواند خود را بعنوان نفس درك کرده یا خود را تزکیه دهد، زیرا این تنها چیزی است که درون حیطه آگاهی توان‌داوری و آشکار ساختن واقعیت را دارد.

دون خوان تکان نمی‌خورد. خندید و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد گفت:

— «آشکار ساختن واقعیت»! این «توال» است.

اعتراض کردم که توال را می‌توان به مفهوم «من تجربی» به کار برد که خود را در جریان گذاری آگاهی یا تجربه ما نشان می‌دهد، ولی «من متعالی» در ورای آن است.

با استمهزاء گفت:

— و گمان می‌کنم در حال نظاره کردن است.

— کاملاً صحیح است. در حال نظاره کردن خود.

— می‌شنوم که حرف می‌زنی اما چیزی نمی‌گویی. «ناوال» نه تجربه، نه درون‌بینی و نه آگاهی است. این اصطلاحات و یا هر چیز دیگری را که تو مایل به گفتن آن باشی فقط اجزایی در جزیره «توال» هستند. «ناوال» برعکس، فقط اثر است. «توال» با تولد شروع و به مرگ ختم می‌شود، ولی «ناوال» مرکز پایانی ندارد. «ناوال» نامحدود است. گفتم که «ناوال» آنجاست، جایی که قدرت در هوا موج می‌زند. این تنها راه استناد به آن است، شاید بتوان «ناوال» را به علت تأثیرش بعنوان مرحله‌ای از اقتدار بهتر فهمید. مثلاً امروز بعد از ظهر، وقتی تو حس کردی گیج هستی و نمی‌توانی صحبت کنی و من تسکینت می‌دادم، درواقع «ناوال» من در تو اثر می‌گذاشت.

— دون خوان! چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

— گرچه تو باور نمی‌کنی، ولی این را کسی نمی‌داند. تنها چیزی که می‌دانم این است که من توجه کامل تو را می‌خواستم و بعد «ناوال» من شروع به اثر بخشیدن در تو کرد. این مطلب را بیشتر به این دلیل می‌دانم که من می‌توانم شاهد تأثیر آن باشم، ولی نمی‌دانم چگونه اثر می‌کند. مدتی سکوت کردیم. می‌خواستم بازهم در همین زمینه صحبت شود، سعی کردم پرسشی کنم اما مرا وادار به سکوت کرد. پس از چندی سرانجام گفت:

— می‌توان گفت که «ناوال» خلاقیت را بیان می‌کند.

و با نگاهی نافذ به من نگریست.

– «ناوال» تنها قسمت درون ماست که می‌تواند خلق کند.

در سکوت به من نگاه می‌کرد. حس کردم که او آشکارا مرا به طرف مطلبی می‌کشانند که من آرزو داشتم روشنتر بیان شود. گفت که «تونال» هیچ چیز را خلق نمی‌کند، بلکه کار آن فقط مشاهده و ارزیابی است. از او پرسیدم پس او چگونه این مطلب را توجیه می‌کند که ما تشکیلات و دستگاههای عظیم بنا می‌کنیم.

– این خلاقیت نیست. این تنها شکل دادن است. ما می‌توانیم با دست هایمان به هر چیزی شکل دهیم. به تنهایی و یا به کمک دست «تونال» های دیگر. یک گروه «تونال» هر چیزی را می‌تواند ترکیبی دهد یا همانطور که تو می‌گویی تشکیلات عظیم بنا کند.

– دون خوان، پس در این صورت قدرت خلاقه چیست؟

در حالی که چشمانش را چپ کرده بود به من نگاه کرد. آهسته خندید و دست راستش را روی سر بلند کرد. با حرکتی تند میچ دستش را به طرف پایین گرداند، انگار که می‌خواهد دستگیره دری را بگرداند و گفت:

– این قدرت خلاقه است.

و کف دستش را مقابل چشمانم گرفت.

خیلی طول کشید تا توانستم نگاهم را روی دستهایش متمرکز کنم. احساس کردم پوسته شفافی تمام بدنم را محاصره کرد و ثابت نگاه داشت و من برای تطبیق نگاهم بر روی دستهایش بایستی این غلاف را پاره می‌کردم. آنقدر تقلا کردم تا قطرات عرق به چشمانم رفت. سرانجام صدای انفجار خفیفی شنیدم یا حس کردم و بلافاصله سر و چشمانم آزاد شدند. در کف دستش جانور عجیبی بود که تا به حال ندیده بودم. شبیه سنجاب کوچکی بود که دمی پشمالو داشت. دم او بیشتر شبیه جوجه تیغی بود با تیغهایی سیخ مانند. آهسته گفت:

– دست بزن!

بی اراده اطاعت کردم و با دستها پشت لطیف حیوان را نوازش کردم. دون خوان دستهایش را به چشمانم نزدیکتر کرد. در این حال متوجه چیزی شدم که مرا به حالت تشنجی عصبی افکند. سنجاب کوچک دندانهایی بزرگ و عینکی بر چشم داشت. گفتم:

– مثل یک ژاپنی است و خنده‌ای عصبی سر دادم.

حیوان در دستهای دون خوان شروع به بزرگ شدن کرد. من می‌خندیدم

و از زور خنده چشمانم پر از اشك شده بود، در حالی که حیوان مرتباً بزرگ می‌شد. آنقدر بزرگ که از چهارچوب دید من فراتر رفت. این واقعه آنچنان سریع روی داد که در میان خنده عصبی‌ام غافلگیر شدم. وقتی دوباره نگاه کردم و یا وقتی که چشمانم را پاك کردم تا بهتر ببینم، فقط دون خوان را مقابلم دیدم. او روی نیمکت نشسته بود و من جلوی او ایستاده بودم. هیچ به‌خاطر نمی‌آوردم که از جایم بلند شده باشم.

حالت عصبی من برای چند لحظه غیر قابل کنترل بود. دون خوان به آرامی بلند شد و وادارم کرد که بنشینم. چانه‌ام را در میان خم آرنجش گرفت و با استخوانهای انگشت دست، راستش به بالای جمجمه‌ام زد. تأثیر این کار مثل جریان برق بود و بلافاصله آرامم کرد.

خیلی چیزها بود که می‌خواستم بپرسم، ولی افکار پیریشانم مانع جاری شدن کلمات بر زبانم بود. سپس دریافتم که من کنترل تارهای صوتی‌ام را از دست داده‌ام. نمی‌خواستم برای صحبت کردن کوششی کنم، به راحتی به نیمکت تکیه دادم. دون خوان با صدایی نافذ گفت که بایستی خودم را جمع و جور کنم و به این افراط و مسامحه خاتمه دهم. کمی احساس گيجی می‌کردم و او مرتباً دستور می‌داد که بنویسم و مداد و کاغذم را از زیر نیمکت برداشت و به دستم داد.

خیلی سعی کردم تا چیزی بگویم ولی دوباره حس کردم که غلافی مرا احاطه کرده است. دون خوان می‌خندید. چند لحظه بسختی نفس کشیدم و ناله کردم تا اینکه دوباره صدای انفجاری شنیدم یا حس کردم. فوراً شروع به نوشتن کردم. دون خوان طوری صحبت می‌کرد که انگار چیزی را به من دیکته می‌کند.

— یکی از کارهای سالک این است که هیچگاه نگذارد چیزی بر او اثر کند. بدین ترتیب حتی اگر شیطان را هم پیش روی خود ببیند، نمی‌گذارد کسی از این موضوع باخبر شود. خویشتن‌داری يك سالک باید در حد کمال باشد.

صبر کرد تا نوشتنم تمام شود، بعد با خنده پرسید:

— همه را فهمیدی؟

پیشنهاد کردم که برای شام به‌رستورانی برویم. مثل قهقهه زده‌ها بودم، ولی او گفت که ما آنقدر باید آنجا بمانیم تا «تو نال» مناسبی خود را نشان دهد. با لحنی جدی اضافه کرد که در صورت نیامدن «تو نال» مناسب بایستی آنقدر روی این نیمکت منتظر بمانیم تا او علاقمند شود که خود

را نشان دهد.

– تونال مناسب چیست؟

– تونالی کاملاً درست، متوازن و هماهنگ است. امروز قرار است یکی را پیدا کنی یا بهتر بگویم قدرت تو باید آن را بسوی ما رهنمون شود.

– ولی چگونه می‌توانم آن را از «تونال»‌های دیگر تشخیص دهم؟

– فکرش را نکن. به تو نشان خواهم داد.

– به چه چیزی شبیه است؟

– گفتنش مشکل است، به تو بستگی دارد، این بازی برای تو است، به

همین علت هم تو شرایط آن را معلوم می‌کنی.

– چگونه؟

– نمی‌دانم. اقتدار تو، «ناوال» تو این کار را انجام خواهد داد. رك

و راست بگویم هر «تونال» دو سو دارد. يك سو «تونال» ظاهری، که چون

حاشیه و سطح جزیره است و این بخش با رفتار و کردار ارتباط دارد و

سوی خشن «تونال» است، اما سوی دیگر که با تصمیم و داوری مرتبط

است، بخش «تونال» درونی است که ملایمتر، ظریفتر و پیچیده‌تر است.

تونال مناسب «تونالی» است که هر دو سوی آن کمال توازن و هماهنگی

را داشته باشد.

دون خوان ساکت شد. تقریباً تاریک شده بود و من بزحمت می‌نوشتم.

از من خواست تا راحت باشم و خستگی در کنم. گفت روز بسیار خسته

کننده، ولی پرباری بوده است و او اطمینان دارد «تونال» مناسب به موقع

حاضر خواهد شد.

افراد زیادی گذشتند. ما ده پانزده دقیقه در سکوت آرامش‌بخشی به‌سر

بردیم. ناگهان بی‌مقدمه دون خوان برخاست.

– خدای من! تو موفق شدی! ببین چه کسی می‌آید! يك دختر!

با حرکت سر به زن جوانی اشاره کرد که از میان پارک می‌آمد و به

نیمکت ما نزدیک می‌شد. دون خوان گفت که این زن جوان همان «تونال»

مناسب است و اگر او برای گفتگو با هریک از ما اینجا بایستد، فوق‌العاده

خوش یمن است، و ما باید خواسته او را هرچه که باشد انجام دهیم.

باوجودی که هنوز هوا کمی روشن بود، من صورت زن جوان را

بدرستی نمی‌دیدم. او تا چند قدمی ما رسید و بدون اینکه نگاهی به ما

بیندازد از مقابلمان گذشت. دون خوان زمزمه‌کنان از من خواست بروم

و با او صحبت کنم.

به دنبال او دویدم و از او آدرسی پرسیدم. کاملاً نزدیک به او بودم. جوان بود. شاید در اواسط بیست سالگی، قد متوسطی داشت، جذاب و آراسته با چشمانی روشن و پر از محبت. وقتی حرف می‌زد، لبخند می‌زد. چیز فریبنده‌ای در وجودش نهفته بود. از او نیز به اندازه آن سه سرخپوست خوشم آمد.

به طرف نیمکتمان بازگشتم و نشستم و پرسیدم:
— او يك سالك و مبارز است؟

— نه، اقتدار تو هنوز به اندازه کافی توان ندارد، تا سالکی را بسوی تو آورد. ولی آن زن «تونال» کاملاً درستی دارد، «تونالی» که می‌تواند به صورت «تونالی» مناسب درآید. سالکان از این دسته‌اند.

حرفهایش کنجکاوم کرد. پرسیدم زنان هم می‌توانند سالك شوند. به من نگرست. ظاهراً از سؤال تعجب کرده بود.

— البته که می‌توانند و حتی خیلی بهتر از مردان آماده پیمودن راه معرفت هستند، اما مردان پایداری بیشتری دارند. باوجود این می‌توان گفت زنان اندکی برترند.

گفتم تعجب می‌کنم که ما تاکنون از دیدگاه دانش او درباره زنان حرفی نزده‌ایم.

— تو يك مردی، به همین علت وقتی با تو صحبت می‌کنم، ضمیر مذکر به کار می‌برم، فقط همین. در بقیه چیزها هردو مساویند.

می‌خواستم باز هم از او بپرسم. ولی او با اشاره به مطلب خاتمه داد. به بالا نگرست، آسمان تقریباً سیاه بود و توده ابرها نیز تیره، ولی باز هم در گوشه‌هایی از آسمان قسمت‌هایی وجود داشت که در آن ابرهای نارنجی رنگ خفیفی به چشم می‌خوردند.

— پایان روز بهترین لحظه برای تو است. ظاهر شدن این زن جوان درست در پایان روز خوش یمن است. ما راجع به «تونال» صحبت می‌کنیم. به همین دلیل نیز این نشانه نيك «تونال» است.

— دون خوان نشانه نيك یعنی چه؟

— یعنی تو برای سر و سامان دادن به وضعیت خود وقت کمی داری. هر تدارکی که ببینی بایستی قابل اطمینان باشد، چون تو وقتی برای دوباره‌سازی آنها نداری. ترتیب کارهایت بایستی از هم‌اکنون بخوبی پیش برود، در غیر این صورت انجام هر کاری غیر ممکن است. پیشنهاد می‌کنم وقتی به خانه رفتی خط‌مشی زندگیت را بررسی کنی، تا مطمئن

شوی که همه چیز روبراه است. به آنها نیاز داری.

— دون خوان، قرار است چه بر سرم آید؟

— از سالها پیش تو به جستجوی اقتدار برآمده‌ای. زحمت یادگیری را با پشتکاری صبورانه و باحوصله متحمل شده‌ای. اکنون به لحظه حساس رسیده‌ای.

— یعنی چه؟! —

— برای يك تونال شایسته، هر چیز در جزیره تونال نوهی مبارزه است. بهتر بگویم، برای يك سالک همه چیز در این دنیا نوعی مبارزه است و بزرگترین مبارزه طبیعتاً طلب اقتدار است، ولی اقتدار از «ناوال» ناشی می‌شود. زمانی که سالک به آن لحظه حساس رسید، معنایش آن است که زمان «ناوال» در حال نزدیک شدن است، لحظه اقتدار سالک.

— من هنوز هم معنی این حرفها را نمی‌فهمم. منظورت این است که بزودی خواهم مرد؟ قاطع گفت:

— اگر احمق باشی، بله. ولی ملایمتر بگویم از ترس زرد خواهی کرد. يك وقتی تو در طلب اقتدار بودی و این طلب تغییرناپذیر است. نمی‌خواهم بگویم که نزدیک است سرنوشتت را کامل کنی، چون سرنوشتی وجود ندارد. بنابراین تنها چیزی که می‌توان گفت این است که تو در شرف تکمیل اقتدار هستی. نشانه واضح بود. زن جوانی در پایان روز به طرف تو آمد. اکنون وقت خیلی کمی داری و اصلاً فرصتی برای حماقت نیست، و این يك موقعیت عالی است. منظورم این است که بهترین انسانها وقتی مشخص می‌شوند که پای دیوار قرار گیرند و لبه کارد را بر گلوی خود حس کنند.

جمع و كوچك كردن تونال

حدود ساعت نه و چهل و پنج دقیقه صبح چهارشنبه از هتل بیرون رفتم. بآهستگی راه می‌رفتم، پانزده دقیقه طول کشید تا به محلی رسیدم که با دون خوان قرار ملاقات داشتم. او محل قرار را گوشه‌ای مقابل دفتر يك شرکت هوایی تعیین کرده بود که پنج یا شش خیابان از پامنو دولار-فرما فاصله داشت.

من با یکی از دوستانم صبحانه خورده بودم. دوستم می‌خواست همراهم بیاید ولی من اینطور وانمود کردم که با دختری قرار ملاقات دارم و مخصوصاً به طرف دیگر خیابان رفتم، یعنی همان جایی که شرکت هوایی بود. دوستم دلش می‌خواست تا او را به دون خوان معرفی کنم و حالا می‌ترسیدم از ملاقات ما باخبر شده باشد و تعقیبم کند. این سوءظن آزارم می‌داد. می‌ترسیدم برگردم و او را پشت خود ببینم.

دون خوان را دیدم که آن طرف خیابان، کنار دکه روزنامه‌فروشی ایستاده بود. خودم را آماده کردم که از خیابان بگذرم، ولی مجبور شدم در خط وسط خیابان بایستم تا چراغ سبز عابر پیاده علامت عبور دهد و من بتوانم از آن بلوار وسیع بگذرم. برگشتم ببینم آیا دوستم در تعقیب من است یا نه. گوشه خیابان پشت سر من ایستاده بود. احمقانه لبخند زد و دستش را تکان داد. گویی می‌خواست به من بفهماند که نتوانسته است جلوی خودش را بگیرد. بدون اینکه فرصتی دهم تا به من برسد، به آن طرف خیابان دویدم.

انگار دون خوان موقعیت دردناک مرا درك کرد. وقتی به او رسیدم از روی شانه‌ام نگاهی دزدکی انداخت و گفت:

— دارد می‌آید، بیا به خیابان پهلویی برویم.

به خیابانی اشاره کرد که پامنو دولار فرما را درست در مکانی که ما

بودیم بطور مورب قطع می‌کرد، بسرعت به طرف آن رفتیم. گرچه دو روز پیش به قسمت فروش بلیط هواپیمایی مراجعه کرده بودم، اما هرگز آن خیابان را ندیده بودم، ولی موقعیت داخل ساختمان را می‌شناختم. دفتر در نبش دو خیابان واقع شده بود، و بر هر خیابان، يك در ورودی داشت. فاصله بین دو در بین سه تا چهار متر بود. بین این دو در گذرگاهی قرار داشت که آدم می‌توانست از این خیابان به آن دیگری برود. در يك طرف گذرگاه میزهای تحریر و در طرف دیگر، پیشخوان بزرگ گردی بود که بلیط‌فروشها و صندوقداران پشتش نشسته بودند. آن روزی که من اینجا آمده بودم، پر از جمعیت بود.

خیلی عجله داشتم، حتی می‌خواستم بدوم، ولی دون خوان به آرامی گام برمی‌داشت. وقتی به در ورودی مشرف به خیابان مورب رسیدیم، بدون برگرداندن سر می‌دانستم که دوستم هم از بولوار گذشته است و در حال وارد شدن به خیابانی است که ما به آن قدم گذاشته‌ایم. به دون خوان نگریستم. امیدوار بودم که او راه حلی پیدا کند، اما او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. عصبانی بودم و چیزی به فکر نمی‌رسید، جز اینکه احتمالا مشیت محکمی به دهان دوستم بزنم. درست در همین لحظه می‌بایستی من آهی یا نفسی به صدای بلند کشیده باشم، زیرا بلافاصله در اثر ضربه محکمی که دون خوان به من وارد آورد، نفسم بند آمد و تلو تلو خوران از میان در ورودی دفتر شرکت هوایی به داخل پرت شدم. چیزی نمانده بود که بر اثر این ضربه روی زمین پخش شوم. چنان غافلگیر شده بودم که بدنم هیچ‌گونه مقاومتی نکرد. ترس من با شوک ناشی از ضربه دون خوان آمیخته شده بود. بی‌اراده برای حفاظت از صورتم، دستهایم را مقابل آن گرفتم. ضربه دون خوان چنان قوی بود که وقتی به داخل سالون سکندری خوردم، آب دهانم بیرون جهید و سرگیجه ملایمی حس کردم. تعادلم را از دست دادم، منتهای کوشش خود را کردم که بر زمین نیفتم. چندین بار به دور خود چرخیدم. سرعت حرکات من باعث شد که همه‌چیز را محو ببینم. از میان پرده مبهمی، توده مشتریها را می‌دیدم که مشغول کار خود بودند. بشدت احساس آشفتگی و گیجی می‌کردم. می‌دانستم که وقتی تلو تلو خوران از سالن می‌گذشتم همه به من خیره شده بودند. از اینکه خود را مضحکه مردم می‌دیدم بیش از اندازه ناراحت شده بودم. افکار زیادی از مغزم گذشتند. کاملاً مطمئن بودم که عاقبت یا با صورت بر زمین می‌افتم و یا به یکی از مشتریها، شاید هم

پیروزی برخوردار و او را مجروح می‌کنم و یا حتی از این بدتر، ممکن است به در شیشه‌ای بسته اصابت کنم. در حالتی گیج و منگ به دری که به خیابان پاسئودولارفرما گشوده می‌شد رسیدم. در باز بود و من قدم به بیرون گذاشتم. تمام هم و غم من در آن لحظه این بود که خونسردیم را حفظ کنم، به سمت راست بپیچم و به بولواری که به طرف مرکز شهر می‌رفت طوری وارد شوم که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است. در ضمن مطمئن بودم که دون خوان به من خواهد رسید و دوستم احتمالاً هنوز در خیابان مورب داشت به راهش ادامه می‌داد. چشم‌هایم را باز کردم، بهتر بگویم نگاهم را به نقطه‌ی مقابل متمرکز کردم. مدت زیادی گیج و منگ بودم تا سرانجام متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده است. من در خیابان پاسئودولارفرما، یعنی جایی که می‌بایستی در آن باشم نبودم، بلکه در بازار لاگونیا، حدود یک کیلومتر و نیم دورتر بودم.

لحظه‌ای که به خود آمدم، مشاهده کردم که بر اثر شگفت‌زدگی بسیار مات و مبہوت هستم. به اطراف نگرستم تا موقعیتم را دریابم. متوجه شدم که درست در نزدیکی محل ملاقاتم با دون خوان، در اولین روز اقامتم در شهر مکزیکو ایستاده‌ام. شاید هم درست در همان نقطه. محل فروش سکه‌های قدیمی حدود یک متر و نیم با آنجا فاصله داشت. کوشش زیادی کردم تا به خود آیم. بدون شك مشاهدات من توهمی بیش نبود، چیز دیگری نمی‌توانست باشد. بتندی برگشتم و خواستم دوباره وارد دفتر هواپیمایی شوم. ولی پشت سرم تنها یک ردیف دکه‌ی فروش کتاب و مجلات دست‌دوم قرار داشت. دون خوان با چهره‌ای خندان طرف راست من ایستاده بود.

فشاری در سرم حس کردم. در بینی‌ام نوعی غلغلک حس می‌کردم، انگار که جوهر قلیا از آن خارج می‌شد. لال شده بودم. سعی کردم چیزی بگویم، اما موفق نشدم.

به وضوح شنیدم که دون خوان گفت نباید برای صحبت کردن یا تفکر تلاشی کنم، ولی با وجود این من می‌خواستم چیزی بگویم، هر چیزی. حالت عصبی وحشتناکی نفسم را بند آورده بود، حس کردم اشک‌هایم بر روی گونه‌هایم می‌غلطند.

این بار دون خوان خجالت‌مندانه، کاری که همیشه وقتی من مملو از وحشتی کنترل‌نشده‌ی بودم، می‌کرد. بجای کار همیشگی سرم را خیلی دوستانه نوازش کرد و گفت:

— دست بردار کارلیتوس، مقلت را از دست نده.
لحظه‌ای صورتم را میان دستهایش نگه داشت.
— سعی نکن صحبت کنی.

سرم را رها کرد و به آنچه که در اطراف ما می‌گذشت اشاره کرد و گفت:

— اینها برای حرف زدن نیست، برای دیدن است. نگاه کن! به همه چیز نگاه کن!

واقعا گریه می‌کردم. گریستم خیلی عجیب و بی‌دلیل بود. در این لحظه برایم بی‌اهمیت بود که حالتی مسخره داشته باشم یا نه. به اطراف نگریستم. درست جلوی من مرد میانسالی ایستاده بود که پیراهن صورتی‌رنگ آمستین‌کوتاهی با شلواری خاکستری پوشیده بود، امریکایی به نظر می‌رسید. زنی گرد و قلمبه زیر بازوی او را گرفته بود ظاهراً همسرش بود. مرد چند سکه را با انگشتانش گرفت، در حالی که جوان سیوده، چهارده ساله‌ای، احتمالاً پسر صاحب دکه، با چشمانش او را می‌پایید و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. عاقبت مرد سکه‌ها را روی میز گذاشت، پسر آرام گرفت. دون خوان گفت:

— به همه چیز خوب نگاه کن!

هیچ چیز غیرهادی برای نگاه کردن وجود نداشت. افراد در جهات مختلف در رفت و آمد بودند. برگشتم، مردی خیره‌خیره به من می‌نگریست، ظاهراً او صاحب دکه روزنامه‌فروشی بود. سپس چندین بار چشمک زد، انگار داشت به خواب می‌رفت، خسته و بیمار به نظر می‌رسید.

حس کردم اینجا چیزی برای مشاهده کردن، یادست کم چیز به درد بخوری وجود ندارد. به اطراف نگریستم. برایم غیرممکن بود که دقت خود را روی چیزی متمرکز کنم. دون خوان طوری دورم گشت که گویی می‌خواست حدسی درباره من بزند. سر را تکان داد، لبها را جمع کرد و ضمن اینکه با ملایمت بازویم را می‌گرفت گفت:

— بیا! بیا! وقت قدم زدن است.

بمحض اینکه شروع به حرکت کردیم، متوجه شدم بدنم خیلی سبک است. حس کردم پاهایم حالت خاص لاستیک‌مانند و کیفیتی ارتجاعی دارند، مثل اینکه واقعا کف پاهایم اسفنجی بود.

دون خوان یخوبی از احساس من آگاهی داشت. مرا محکم گرفته بود، انگار می‌خواست نگذارد که دربروم. مرا به طرف پایین می‌کشید، شاید

می‌ترسید هر لحظه مثل بادکنکی به هوا روم. در لثر راه رفتن بهتر شدم، حالت عصبی من به سبکی مطبوعی بدل شد.

دون خوان دوباره از من خواست مراقب همه‌چیز باشم. به او گفتم که اینجا چیزی برای دیدن نیست، و برایم هم مهم نیست مردم در بازار چه می‌کنند و اصلاً هم دلم نمی‌خواهد مانند يك ابله گسب و کار احمقانه مردمی را که سکه و کتابهای قدیمی می‌خرند نظاره کنم، در حالی که چیز واقعی دارد از چنگم می‌گریزد.

– چیز واقعی چیست؟

ایستادم و با لحنی پرحرارت گفتم که چیز واقعی همان کاری است که او با من کرده است: گذاشته است باور کنم که فاصله طولانی میان دفتر هواپیمایی و بازار ثانیه‌ای بیش نیست.

در این لحظه لرزشی بدنم را فرا گرفت و حس کردم در شرف بیمار شدن هستم.

دون خوان وادارم کرد تا دستهایم را به شکم فشار دهم. بعد اشاره‌ای به اطراف خود کرده دوباره با لحنی جدی گفت که تنها چیز بااهمیت فعالیت‌های جاری در اطراف ماست.

از دست او عصبانسی بودم. سرگیجه داشتم. نفسی عمیق کشیدم و با بی‌تفاوتی اجباری پرسیدم:

– دون خوان با من چه کردی؟

با لحن اطمینان‌بخشی گفت که در این مورد می‌توان در هر فرصتی صحبت کرد، ولی آنچه که اینجا در اطراف ما می‌گذرد، دیگر هرگز تکرار نخواهد شد. با این موضوع مخالفتی نداشتم زیرا فعالیتتی که شاهد آن بودم، نمی‌توانست درست به همین منوال و با پیچیدگی کنونیش تکرار گردد، و اعتراض من این بود که مشابه این فعالیت‌ها را در هر زمانی می‌توانم مشاهده کنم، ولی اینکه من از فاصله‌ای دور تغییر مکان داده‌بودم در هر شکلی، مفهومی غیرقابل‌ارزیابی داشت.

وقتی این نظریات را بر زبان آوردم دون خوان سرش را آن‌چنان تکان داد که انگار حرف‌های من واقعاً سر او را به درد آورده است.

مدتی در سکوت راه رفتیم. بدنم تب‌آلود بود. حس کردم کف دست‌ها و پاهایم مثل گل آتش داغ هستند. همین داغی را در پره‌های بینی و پلك چشمانم نیز حس می‌کردم. با لحنی التماس‌آمیز پرسیدم:

– دون خوان، چه کردی؟

جواب نهاده. به سینه‌ام زد و خندید، گفت ما آدمها مخلوقات بسیار ضعیفی هستیم و در اثر زیاده‌روی خود را ضعیف‌تر می‌کنیم. بعد با لحنی جدی از من خواست افراط نکنم و در این احساس که اکنون خواهم مرد غوطه‌ور نگردم، بلکه از خدم فراتر رفته فقط توجهم را به دنیای اطرافم معطوف کنم.

با گامهای آرام به راه رفتن ادامه دادیم. بیش از اندازه دل‌نگران بودم. دیگر نمی‌توانستم به چیزی توجه کنم. دون خوان ایستاد. گویی در فکر بود حرفی بزند یا نه، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی بعد گویا تصمیم خود را عوض کرد و ما دوباره به راه افتادیم. ناگهان برگشت به من خیره شد و گفت:

— آنچه که اتفاق افتاده این است که تو به اینجا آمده‌ای.

— ولی چگونه این پیشامد رخ داده است؟

گفت که این را نمی‌داند و تنها چیزی که می‌داند این است که من شخصاً این مکان را برگزیده‌ام.

هرچه بیشتر حرف می‌زدیم، بن‌بست ما تاریک‌تر می‌شد. می‌خواستم مراحل این کار را بدانم و او با پایداری می‌گفت که انتخاب مکان تنها چیزی است که می‌توانیم درباره آن بحث کنیم، و چون من نمی‌دانستم چرا آن مکان را انتخاب کرده‌ام، ظاهراً دیگر چیزی برای بحث کردن وجود نداشت. بدون مصبائیت از حالت وسواس من انتقاد کرد که برای هر چیزی دلیل آوردن، افراط غیرضروری است و گفت که عمل کردن بدون اینکه در جستجوی توضیح آن باشیم، ماده‌تر و نتیجه‌بخش‌تر است و من با صحبت و فکر نکردن درباره آنها تمام تجربیاتم را بر باد می‌دهم.

بعد از مدتی گفت باید این محل را ترك كنيم، زیرا من این مکان را تباه کرده‌ام و آنجا لحظه به لحظه برایم زیان‌آورتر می‌شود.

بازار را ترك كردیم و به پارك لاآلما رفتیم. خسته بودم. خودم را روی نیمکتی انداختم. تازه یادم افتاد به‌ساعتم نگاه کنم. ده و بیست دقیقه صبح بود. تلاش زیادی لازم بود تا بتوانم حواسم را متمرکز کنم. ساعت دقیق ملاقاتم با دون خوان را به خاطر نمی‌آوردم. حدس زدم بایستی حدود ساعت ده بوده باشد؛ و ما تقریباً کمتر از ده دقیقه وقت صرف کرده بودیم تا از بازار به پارك بیاییم، پس تنها ده دقیقه حساب نشده باقی می‌ماند.

محاسباتم را به دون خوان گفتم. خندید. مطمئن بودم که در پس آن لبخند حالت تحقیرآمیزش را نسبت به من مخفی می‌کند، ولی چهره‌اش اصلاً چنین چیزی را بروز نمی‌داد.

— تو فکر می‌کنی من يك ابله نومید هستم، مگر نه دون خوان؟

از جا پرید و گفت:

— آها...!

واکنش او چنان غیرمنتظره بود که هم‌زمان با او من هم از جا پریدم. با تأکید گفت:

— دقیقاً فکر می‌کنی من چه احساسی دارم؟

فکر می‌کردم احساساتش را می‌شناسم. انگار خودم آنها را حس می‌کردم. ولی وقتی سعی کردم آن احساسات را بر زبان آورم، متوجه شدم نمی‌توانم دربارهٔ آنها کلامی بگویم و صحبت کردن بسیار دشوار می‌نمود. دون خوان گفت هنوز اقتدار کافی برای «دیدن» او ندارم. اما مسلماً می‌توانم تا این حد «ببینم» که توضیح مناسبی برای آنچه روی داده است پیدا کنم.

— خجالت نکش! دقیقاً بگو چه «می‌بینی».

ناگهان فکر عجیبی به مغزم آمد. کاملاً شبیه افکاری بود که همیشه قبل از به خواب رفتن به ذهنم می‌رسید. چیزی بیش از يك فکر بود. شاید لفظ يك تصویر کامل برای آن وصف بهتری باشد. تصویری که دیدم افراد مختلفی را نشان می‌داد. یکی از آنها مستقیماً مقابل من قرار داشت، مردی که پشت پنجره‌ای باز نشسته بود. اطراف چهارچوب پنجره مبهم می‌نمود، ولی چهارچوب و مرد به وضوح دیده می‌شدند. مرد به من نگریست، سرش اندکی به طرف چپ خم شده بود و همین باعث می‌شد که نگاه او بدبینانه باشد. چشمانش حرکتی کردند تا مرا در میدان دید خود نگاه دارند، او با آرنج راست به پنجره تکیه کرده بود. دستش را مشت کرده و عضلاتش منقبض بودند.

طرف چپ مرد تصویر دیگری دیده می‌شد. يك شیر در حال پرواز. شیری با سر و یال معمولی اما با دست و پایی شبیه به يك پودل مو فروری و سفید فرانسوی.

می‌خواستم حواسم را روی آن تصویر متمرکز کنم که مرد با لبهایش ملج و ملوچی کرد و سر و تنه را از پنجره بیرون آورد، طوری بدنش از پنجره خارج شد که انگار چیزی او را به طرف بیرون می‌کشید. در

حالی که با انگشتانش چهارچوب پنجره را چسبیده بود و مثل پاندول به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد، لحظه‌ای در هوا معلق ماند و بعد چهارچوب را رها کرد.

حس کردم بدنم در حال سقوط است. نه يك سقوط آزاد، بلکه بیشتر يك هبوط ملایم و آرام بود. بدن مرد در فضا معلق و بی‌وزن می‌نمود، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد ناگهان از نظر ناپدید شد. انگار که نیرویی غیرقابل کنترل او را از میان شکافی در تصویر مکید. لحظه‌ای بعد دوباره کنار پنجره بود، ساعد راستش بر روی لبه پنجره تکیه داشت، و همچنان بدبینانه مرا می‌نگریست. تنها این بار دستش را به نشانه خداحافظی با من تکان داد.

دون خوان توضیح داد که «دیدن» من زیاده از حد پیچیده بوده است. گفت:

— خوب، تو می‌خواهی برایت توضیح دهم چه اتفاقی افتاد. تو می‌توانستی بهتر از آنچه دیدی، «بینی». می‌خواهم از «دیدنت» استفاده کنی. تو «دیدی»، اما آنچه را که دیدی مزخرفات بود و برای يك سالک و مبارز این نوع «دیدن» بی‌فایده است. اما برای آنکه بفهمی چی به چی است زمان زیادی لازم است. دیدن باید بی‌واسطه باشد. زیرا يك سالک و مبارز نمی‌تواند وقت خود را برای تشخیص دادن چیزی که آن را می‌بیند تلف کند. «دیدن»، «دیدن» است چون از میان مهملات راه خود را می‌گشاید.

از او پرسیدم فکر می‌کند که مشاهده من تنها توهمی بوده است و نه يك «دیدن» واقعی؟ او یقین داشت که به‌خاطر پیچیدگی جزئیات، حتماً «دیدن» بوده، اما متناسب با موقعیت نبوده است.

— فکر می‌کنی تصورات من چیزی را توضیح می‌دهد؟

— قطعاً توضیح می‌دهد. ولی اگر به‌جای تو بودم سعی نمی‌کردم آن تصورات را تجزیه و تحلیل کنم. در ابتدا «دیدن» مفشوش و درهم است و به راحتی به اشتباهمان می‌اندازد، ولی به‌مرور که يك سالک زندگیش را محکم می‌کند، «دیدن» آن چیزی می‌شود که باید باشد، يك شناخت مستقیم و بی‌واسطه.

هنگامی که دون خوان صحبت می‌کرد، دگرباره آن نسیان همیشگی به سراغم آمد و به وضوح حس کردم در حال پرده برداشتن از چیزی هستم که می‌دانستم چیست. ولی رفته‌رفته به صورت منظره‌ای محو و مبهم از من

می‌گریخت. فهمیدم که درگیر مبارزه‌ای شده‌ام. هرچه بیشتر سعی کردم این قسمت از شناخت فرار را بر خود روشن سازم و یا به آن دست‌یابم، به همان نسبت از من دورتر می‌شد. دون‌خوان گفت:

— آن «دیدن» خیلی... خیلی تصویری بوده‌است.

آهنگ صدایش مرا تکان داد.

— يك سالك سؤالی می‌پرسد و بنا بر «دیدن» خود جواب هم می‌گیرد، پاسخ ساده است ولی هیچگاه به آرامتگی پرواز پودل‌های فرانسوی نیست. به چنین تصویری خندیدیم. به حالت نیمه‌شوخی به او گفتم که خیلی سختگیر است و اگر آنچه را که از صبح تا به حال من گذرانده‌ام، بر کسی می‌گذشت، مستحق کمی ارفاق بود.

— راه‌حل آسانی است، اما راه تسلیم‌شدن است. تو با احساسی با دنیا روبرو می‌شوی که همه‌چیز برایت زیادی است، تو مثل يك سالك زندگی نمی‌کنی.

گفتم که آنچه را که او راه و روش سالکان می‌نامد، جنبه‌های زیادی دارد که انجام همه آنها غیرممکن است و تنها هنگام عمل و ضمن روبرو شدن با نمونه‌های جدید معنای آن برایم روشن خواهد شد.

— قاعده عملی برای يك سالك این است که تصمیماتش را با چنان دقتی بگیرد که هیچ‌کدام از نتایج احتمالی این تصمیم‌ها نتواند غافلگیرش کند و یا از قدرتش بکاهد. سالك بودن یعنی هوشیار و فروتن بودن. امروز قرار بود بدون اینکه از خود بپرسی چگونه همه این چیزها امکان‌پذیر است، به صحنه‌ای نگاه کنی که از مقابل چشمانت می‌گذشت. تو دقت خود را به نقطه نادرستی معطوف کردی. اگر بخواهم ارفاقتی کنم، تنها می‌توانم بگویم آمادگی نداشتی. چون اولین باری بود که چنین پیشامدی برایت رخ می‌داد، اما چنین چیزی مجاز نیست. زیرا تو بعنوان يك سالك آماده به مرگ اینجا آمده‌ای و در هر حال آنچه که امروز برایت رخ داد، نبایستی غافلگیرت می‌کرد.

تصدیق کردم که تسلیم ترس و سردرگمی شده‌ام.

— بهتر است بگویم که قاعده عملی برای تو باید این باشد که هرگاه به دیدن من می‌آیی، بایستی آماده مرگ باشی. اگر آماده مرگ اینجا بیایی، نه تله‌ای، نه اتفاق ناخوش‌آیندی و نه عمل بی‌فایده‌ای در کار خواهد بود، و چون تو انتظار چیزی را نداری همه‌چیز بتدریج در جای خود قرار خواهد گرفت.

— گفتنش ساده است دون خوان. من کسی هستم که باید با همه این چیزها زندگی کنم، زیرا تمام این چیزها بر سر من می‌آید.

— تو با این چیزها زندگی نمی‌کنی، بلکه تو خود، تمام اینها هستی، زیرا تو با این چیزها فقط برای يك زمان معین مدارا نمی‌کنی و برای پیوستن به این دنیای پرمخاطره ساحری، باید همه احساسات دست‌وپاگیر را از بین ببری و آن جرأت و جسارت را برای خود دست و پا کنی که بتوانی همه اینها را بعنوان دنیای خود بپذیری.

احساس برآشفستگی و غم کردم. کارهای دون خوان بدون در نظر گرفتن میزان آمادگی من آنچنان فشاری بر من وارد می‌کردند که هر بار با او تماس می‌گرفتم، هیچ چاره‌ای جز این نداشتم که مانند يك آدم بی‌منطق و میبجو احساس و عمل نمایم، خروش خشم مهلتم نمی‌داد، دیگر نمی‌خواستم بنویسم. در آن لحظه دلم می‌خواست نوشته‌هایم را پاره کنم و همه را در ظرف آشغال بیندازم. اگر دون خوان که خندان بازویم را گرفت و مانع این کار شد در آنجا نبود، حتماً این کار را کرده بودم.

با لحنی تمسخرآمیز گفت که تونال من قصد حماقت دارد. توصیه‌کرد به سرچشمه بروم و آبی به سر و گردنم بزنم. آب تسکینم داد. مدتی طولانی در سکوت به‌سر بردیم.

دون خوان با لحن دوستانه‌ای گفت:

— بنویس! بنویس! می‌شود گفت دفتر تو تنها جادویی است که تو داری و پاره‌کردن آن راهی دیگر برای در معرض مرگ قرار دادن خودت می‌باشد. يك سالک هیچگاه جزیره تونال را ترك نمی‌کند، بلکه از آن استفاده می‌کند.

با حرکات سریع دست به اطراف من اشاره کرد و دستش را روی دفتر یادداشت گذاشت و گفت:

— دنیای تو این است. نمی‌توانی از آن صرف‌نظر کنی. بی‌فایده است که انسان از دست خود عصبانی و یا مأیوس گردد. همه اینها ثابت می‌کند که تونال شخص در مبارزه‌ای درونی درگیر شده است، و مبارزه شخص با تونال، خود یکی از احمقانه‌ترین مبارزاتی است که می‌توانم تصورش را بکنم. زندگی دشوار يك سالک بر این مبنا قرار دارد که به این کشمکش خاتمه دهد. از ابتدا به تو آموختم که از فرسوده شدن حذر کنی، حال دیگر جنگی در درون تو وجود ندارد، یعنی نه به آن صورتی که قبلاً وجود داشت. کار سالک هماهنگ کردن است. نخست برقرار ساختن

هماهنگی میان‌کردار و تصمیمات و بعد هماهنگی میان «تونال» و «ناوال».

از وقتی که ترا شناختم، هم با «تونال» و هم با «ناوال» تو حرف زده‌ام، روش آموزش باید چنین باشد. در آغاز باید «تونال» را مخاطب قرار داد. «تونال» باید از کنترل چشم بپوشد، ولی این چشم‌پوشی باید در کمال خوشی انجام گیرد. مثلاً تونال تو بدون زحمت زیاد توانست برخی از کنترل‌ها را ندیده بگیرد، چون متوجه شد اگر همه‌چیز همانطور می‌ماند تمامیت تو اکنون مرده بود. به عبارت دیگر «تونال» طوری ساخته شده است که بتواند چیزهای غیرضروری، همچون خودخواهی و زیاده‌روی را ترك گوید. زیرا اینها آن را به ملالت می‌کشانند. مشکل اینجاست که «تونال» در عوض اینکه خوشحال باشد که از دست این مزخرفات رهایی می‌یابد، برعکس به این چیزها می‌چسبد. وظیفه بعدی متقاعد کردن «تونال» است که باید آزاد و سیال باشد، و این همان است که ساحر بیش از هر چیز به آن نیازمند است، «تونالی» آزاد و نیرومند. «تونال» هرچه قویتر باشد، کمتر اسیر اعمالش می‌شود و به همین جهت جمع و کوچک کردن آن هم آسانتر است. بنابراین آنچه که امروز صبح اتفاق افتاد فرصتی بود برای جمع و کوچک کردن «تونال» تو. برای لحظه‌ای بی‌خیال، شتابزده و بی‌فکر بودی و من از فرصت استفاده کردم تا ضربه‌ای به تو وارد آوردم. «تونال» در بعضی موارد خصوصاً زمانی که که ناراحت و آشفته است، جمع و کوچک می‌شود. در حقیقت یکی از ویژگیهای «تونال» خجالتی بودن آن است و این شرمگین بودن «تونال» مسأله مهمی نیست، اما در بعضی لحظات «تونال» حیرت‌زده است و شرم و حیای آن بطور اجتناب‌ناپذیری آن را کوچک و جمع و جور می‌کند، و ما امروز صبح در این باره شانس ناچیز خود را به آزمایش گذاشتیم. من متوجه در باز دفتر شدم و به تو ضربه‌ای زدم. این ضربه زدن، فنی صحیح برای جمع و کوچک کردن «تونال» است. ضربه را باید در لحظه معین وارد کرد، و البته برای این کار شخص باید چگونگی «دیدن» را بداند. بمحض اینکه انسان ضربه را خورد و «تونال» او جمع و کوچک شد «ناوال» او، به شرط آنکه آماده حرکت باشد، شروع به عمل می‌کند و اعمال خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهد، مهم هم نیست که این حرکت تا چه اندازه کوچک و کم است. «ناوال» تو امروز صبح پس از جمع و کوچک شدن «تونال»، وارد معرکه شد و در نتیجه تو از بازار سر درآوردی. لحظه‌ای ساکت ماند. گویی منتظر سؤال من بود. به یکدیگر نگریستیم.

انگار افکارم را خوانده است گفت:

— واقعا نمی‌دانم چگونه اتفاق می‌افتد. تنها چیزی که می‌دانم این است که «ناوال» قادر به انجام اعمال غیرقابل تصور است. امروز از تو خواستم که با دقت نگاه کنی. دیدگاه تو هرچه که بود برای تو ارزش بسیار داشت، ولی تو به عوض آنکه توصیه مرا به کار گیری تسلیم آشفتگی و دلسوزی به حال خود شدی و توجه نکردی. برای مدتی «ناوال» شدی و نمی‌توانستی حرف بزنی. آن لحظه دقت کردن بود. بعد کم‌کم «تونال» تو دوباره کار را تحویل گرفت. من ترا به اینجا آوردم تا گرفتار مبارزه‌ای مرگبار میان «تونال» و «ناوال» نشوی.

— دون خوان چه چیزی در آن صحنه بود؟ چه چیزی اینقدر مهم بود؟

— نمی‌دانم، این صحنه برای من که اتفاق نمی‌افتاد.

— منظورت چیست؟

— تجربه‌ای مربوط به تو بود نه من.

— اما تو هم با من بودی، مگر نه؟

— نه. من با تو نبودم. تو تنها بودی. چندین بار به تو گفتم که مراقب

همه چیز باشی؛ چون آن صحنه تنها برای تو بود.

— ولی دون خوان تو کنار من بودی!

— نه، نبودم. حرف زدن راجع به آن هم بی‌فایده است، هرچه که

بگویم بی‌معنی خواهد بود، چون در آن لحظات ما در زمان «ناوال» بودیم و تنها جسم می‌تواند از کارهای «ناوال» آگاهی یابد نه منطقی.

— ولی دون خوان اگر تو با من نبودی، پس کسی که من بجای تو دیدم

که بود؟

— آن شخص من بودم، با وجود این آنجا نبودم.

— پس تو کجا بودی؟

— من با تو بودم، ولی نه در آنجا. منظورم این است که من در نزدیکی

تو بودم، اما نه در آن مکان خاص که «ناوال» ترا برده بود.

— منظورت این است که تو نمی‌دانستی که ما در بازار بودیم؟

— نه. من نمی‌دانستم. من فقط به دنبال می‌آمدم که گمت نکنم.

— دون خوان این حقیقتاً وحشتناک است.

— ما در زمان «ناوال» بودیم و هیچ چیز آن وحشتناک نیست. ما خیلی

بیشتر از اینها توانایی داریم. این طبیعت ما بعنوان موجودات فروزان

است. عیب ما در این است که خیلی پافشاری می‌کنیم تا در جزیره

یکنواخت و خسته‌کننده، اما راحت خود باقی بمانیم. «تونال» شریر و پست است و نباید اینطور باشد.

مختصر چیزی را که به یاد داشتم برایش توضیح دادم. می‌خواست بدانند که من نشانه‌هایی چون روشنایی روز، ابر یا آفتاب در آسمان دیده‌ام و یا هیچ صدایی شنیده‌ام، یا متوجه مردم و وقایع غیرعادی شده‌ام. می‌خواست بدانند منازمه‌ای رخ داده است، یا مردم سروصدا کرده‌اند و اگر بله، مردم چه گفته‌اند.

هیچ‌یک از سؤالهایش را نتوانستم پاسخ دهم. کل واقع این بود که من تمام حوادث را همانطور که اتفاق افتاده بود پذیرفته بودم، بعنوان امری بدیهی قبول کرده بودم. من مسافت قابل توجهی را در ظرف یکی دو ثانیه پرواز کرده، به لطف دانش دون‌خوان که هرچه می‌خواهد باشد، با تمام مادیت جسمانی در بازار فرود آمده بودم.

واکنشهای من نتیجه مستقیم چنین تعبیری بود، ولی من می‌خواستم روش، جزئیات و چگونگی آن را بدانم، به همین علت به آنچه که دیده بودم اهمیتی نمی‌دادم و آن را از جمله پیشامدهای عادی دنیوی تلقی می‌کردم. پرسیدم:

— فکر می‌کنی مردم مرا در بازار دیده‌اند؟

دون‌خوان پاسخی نداد. خندید و به آرامی مشتی بر من زد. سعی کردم به خاطر آورم که آیا هیچ‌گونه تماس جسمی با مردم داشتم. حافظه‌ام یاری نکرد. پرسیدم:

— وقتی که سکندری‌خوران وارد شرکت‌هواپیمایی شدم، مردم چه چیزی در آنجا دیدند؟

— احتمالاً مردی را دیده‌اند که تلوتلوخوران از یک در وارد و از در دیگر خارج شده است.

— اما آیا مرا دیده‌اند که چگونه در فضا حل و ناپدید شدم؟

— این دیگر به عهده «ناوال» است. نمی‌دانم چگونه، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که ما سیال هستیم و موجوداتی فروزان که از الیاف ساخته شده‌اند. توافق بر این مطلب که ماشی، جامدیم به «تونال» مربوط می‌شود. وقتی «تونال» جمع و کوچک می‌شود، عجیب‌ترین چیزها نیز امکان‌پذیر می‌گردد. ولی اینها فقط برای تونال خارق‌العاده هستند. نقل‌مکان برای «ناوال» چیزی نیست، همانطور که تو امروز انجام دادی. بخصوص برای «ناوال» تو که قادر به کارهای دشوار است. در واقع

«ناوال» تو درون چیزی شدیداً هولناك غوطه‌ور شد. می‌توانی احساس کنی که آن چیز هولناك چیست؟

یکبار هزاران سؤال و احساس به ذهنم خطور کرد. گویی تندبادی آرامش ظاهری مرا بر هم زد. می‌لرزیدم. جسمم را بر لبه پرتگاهی می‌دیدم. من با نوعی شناخت مرموز، ولی محسوس دست و پنجه نرم می‌کردم، انگار چیزی برای من در شرف روشن شدن است و با این حال بنش لجوج وجودم اصرار داشت روی آن را بپوشاند. رفته‌رفته این مبارزه آنقدر مرا بی‌حس کرد تا دیگر جسم خود را نیز حس نکردم. دهانم باز و چشمهایم نیمه‌بسته بود. احساس کردم می‌توانم چهره‌ام را ببینم که سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود تا اینکه به چهره جسدی خشك شده بدل شد، که پوست زرد آن به کاسه سر چسبیده بود.

بعد تکانی را حس کردم. دون خوان کنارم ایستاده بود و سطل خالی آبی در دست داشت. تمام بدنم خیس بود. سرفه‌ای کرده و آب را از صورتم پاك کردم. پشتم از سرما می‌لرزید. از روی نیمکت پایین پریدم. دون خوان قدری آب به گردنم پاشید.

گروهی از بچه‌ها به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. دون خوان نیز به من لبخند می‌زد درحالی که دفتر یادداشت‌م را در دست داشت گفت بهتر است به هتل برویم تا من لباسهایم را عوض کنم. بعد مرا به بیرون پارک برد. لحظه‌ای در حاشیه پیاده‌رو منتظر ایستادیم تا تاکسی آمد.



چند ساعت بعد، پس از صرف غذا و استراحت، من و دون خوان دوباره بر روی نیمکت محبوب او در پارک نزدیک کلیسا نشستیم. صحبت ما بطور غیرمستقیم به موضوع واکنشهای عجیب من کشیده شد. خیلی محتاط به نظر می‌رسید، و هیچ‌گونه برخورد مستقیمی با موضوع نمی‌کرد. گفت:

— از این چیزها خیلی اتفاق می‌افتد. وقتی «ناوال» نمایان شدن را آموخت، ممکن است که با ظهور غیرقابل کنترل خود به «توال» صدمه زیادی بزند، هرچند که مورد تو موردی خاص است. تو با چنان حالت اغراق‌آمیزی زیاده‌روی کردی که ممکن بود بمیری، بی‌آنکه اهمیتی به موضوع بدهی و یا حتی بدتر از آن، اصلاً نفهمی که در حال مرگی. به او گفتم واکنش من وقتی شروع شد که او از من پرسید حس می‌کنم

ناوال من چه کرده است؟ و فکر می‌کردم دقیقاً می‌دانم که او به چه چیزی اشاره می‌کند، ولی وقتی خواستم آن را شرح دهم متوجه شدم که نمی‌توانم به روشنی فکر کنم. حواس پرتی، یا بهتر بگوییم، بی‌تفاوتی به من دست داده بود. انگار همه چیز برایم یکسان بود. بعد این احساس به تمرکزی هیپنوتیزم‌کننده بدل شد، گویی تمام وجودم به آرامی مکیده شد. چیزی که جذاب بود و توجه مرا به خود جلب کرد، احساس روشنی بود که هم‌اکنون از رازی شگفت پرده برداشته می‌شود و من نمی‌خواستم هیچ چیز مانع این پرده برداری شود. دون خوان گفت:

— آن چیز که بر تو می‌خواست آشکار شود، مرگ تو بود و این خطر تسلیم شدن است، بخصوص در مورد تو، چون تو ذاتاً خیلی اغراق می‌کنی. «تونال» تو در زیاده‌روی و تسلیم آنچنان مهارت دارد که تمامیت وجود ترا تهدید می‌کند. این یک طریقه وحشتناک بودن است.

— چه باید بکنم؟

— «تونال» تو باید با منطق متقاعد شود و «ناوال» تو با عمل. تا اینکه یکی نگهدار دیگری باشد. همانطور که قبلاً هم گفتم «تونال» تو اکنون فرمانروایی می‌کند، درعین‌آنکه خیلی هم آسیب‌پذیر است. «ناوال» برعکس هیچگاه و یا تقریباً هرگز کاری نمی‌کند، اما وقتی کرد «تونال» را به وحشت می‌اندازد. امروز صبح «تونال» تو ترسیده بود و بخودی خود شروع به جمع و کوچک شدن کرد. بعد «ناوال» تو کار را به عهده گرفت. مجبور شدم از یکی از حکامان پارک سطلی قرض کنم تا «ناوال» ترا همچون سگ بدی تنبیه کرده و سر جایش بنشانم. «تونال» را باید به هر قیمتی که شده حفاظت کرد. تاج را باید از سر او برداشت، اما باید بعنوان ناظر تحت حمایت باقی نگهداشت. هرگونه تهدیدی نسبت به «تونال» همیشه منجر به مرگ آن می‌شود، و اگر «تونال» بمیرد، کل انسان مرده است. زیرا «تونال» به خاطر ضعف ذاتی که دارد بر راحتی منهدم می‌شود، و یکی از هنرهای مالک تعادل برقرار کردن است، «ناوال» را پدیدار می‌کند تا از «تونال» محافظت کند. می‌گویم هنر، چون ساحران می‌دانند که تنها با تقویت «تونال» می‌توان «ناوال» را نمایان کرد. منظورم را می‌فهمی؟ همین تقویت است که آن را اقتدار شخصی می‌گویند.

دون خوان بلند شد و دستهایش را از هم گشود، کش و قوسی به پشت خود داد و من نیز شروع به بلند شدن کردم. اما به آرامی مرا به طرف

پایین فشار داد و گفت:

– تا وقتی هوا گرگت و میش شود باید روی این نیمکت بنشینم، من باید همین الان اینجا را ترك كنم. خنارو در کوهستان منتظر من است. سه روز دیگر به خانه او بیا! یکدیگر را آنجا خواهیم دید.
– در خانه دون خنارو چه خواهیم کرد؟
– بستگی به اقتدار تو دارد. ممکن است خنارو «ناوال» را به تو نشان دهد.

يك مطلب دیگر مانده بود که هم اکنون می‌خواستم حرفش را بزنم. می‌خواستم بدانم آیا لباس او تنها حيله‌ای برای تکان دادن من است، یا در واقع بخشی از عادات زندگی او است؟ هیچ‌يك از اعمال او هرگز به اندازه لباس پوشیدنش باعث خرابی من نشده بود. این عمل بخودی خود چندان مایه وحشت نبود، بلکه این حقیقت که دون خوان شیک پوش بود و پاهایش چابکی پای مرد جوانی را داشتند سرا به تعجب می‌افکند. گویی کفش‌هایش مرکز ثقل او را تغییر داده بود، گام‌هایش بلندتر و محکم‌تر از معمول بودند.

– همیشه کت و شلوار می‌پوشی؟

با لبخند فریبنده‌ای جواب داد:

– بله، لباس‌های دیگری هم دارم، ولی نمی‌خواستم امروز لباس دیگری بپوشم، چون ممکن بود ترا بیش از اینها بترساند. نمی‌دانستم به چه چیز فکر کنم. حس کردم به انتهای راه رسیده‌ام. وقتی دون خوان بتواند کت و شلواوری بپوشد و شیک شود، پس هر چیزی ممکن است.
انگار از گیجی من لذت می‌برد، خندید. با لحنی عجیب و بی‌پیرایه گفت:

– من سهامدارم.

و به راه افتاد.



فردا صبح، روز پنجشنبه، از دوستی خواستم که به همراه من از در دفتر هوایی که دون خوان مرا از آنجا به بازار لاگونیا رانده بود، قدمی بزنیم. با انتخاب مستقیم‌ترین راه در می و پنج دقیقه این مسافت را طی کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم، سعی کردم جهت‌یابی کنم، اما موفق نشدم. به سمت يك مغازه لباس‌فروشی در کنار خیابان پهنی که ما ایستاده

بودیم قدم برداشتم، و به زن جوانی که با چوب گردگیری کلامی را
 به آرامی تمیز می‌کرد گفتم:
 - ببخشید، بساط سکه‌فروشان و کتاب‌های دست‌دوم کجاست؟
 با لعن زننده‌ای پاسخ داد:
 - ما چنین چیزی نداریم.
 - اما من دیروز يك گوشه‌ای از این بازار آنها را دیدم.
 در حالی که به پشت پیشخوان می‌رفت، پاسخ داد:
 - سر به سرم می‌گذاری؟!
 به دنبالش دویدم و از او خواش کردم جای آن را به من نشان دهد.
 با نگاهش و راندازم کرد و گفت:
 - دیروز نمی‌توانید آنها را دیده باشید. این بساط را تنها روزهای
 یکشنبه در کنار دیوار پهن می‌کنند، بقیه ایام هفته خبری نیست.
 بی‌اراده تکرار کردم.
 - فقط روزهای یکشنبه؟!
 به خیابان عریضی که پر از اتومبیل بود اشاره کرد و گفت:
 - بله، فقط یکشنبه‌ها. چاره دیگری نیست. چون بقیه ایام هفته
 مزاحم رفت و آمد می‌شوند.

در زمان ناوال

از مربالایی مقابل خانه دون خوان بالا رفتم. دون خوان ر دون خنارو را مشاهده کردم که در يك قسمت تر و تمیز، کنار در نشسته بودند، تبسمی به من کردند. آن چنان گرمی و پاکی در لبخندشان بود که جسم احساس خطر کرد. بی اراده قدمهایم را آهسته تر کردم و به آنها سلام گفتم. دون خنارو با لحن بسیار گرمی که همه را خندانند، پرسید:

— حالت چطور است؟

قبل از اینکه بتوانم جوابی دهم، دون خوان مداخله کرد و گفت:

— کاملاً سرحال است.

دون خنارو متقابلاً جواب داد:

— می بینم، به غبغبش نگاه کن! گونه هایش را ببین چه تپل شده است.

دون خوان از زور خنده شکمش را گرفت. دون خنارو ادامه داد:

— صورتت گرد شده، چه کار کرده ای؟ همه اش خورده ای؟

دون خوان به شوخی به او اطمینان داد که شیوه زندگی من ایجاب می کند زیاد غذا بخورم. با روشی کاملاً دوستانه مرا به خاطر شیوه زندگی دست انداخته بودند. دون خوان از من خواست میان آنها بنشینم. آفتاب در پس کوههای عظیم سمت غرب غروب می کرد. دون خنارو پرسید:

— دفتر و دستك معروف کجاست؟

وقتی آنها را از جیبم درآوردم فریاد زد:

— هورا...

و آنها را از دستم گرفت. بدیهی است که او دقیقاً به من توجه کرده، عاداتهای مرا کاملاً می شناخت. با دو دست دفتر یادداشت را گرفته با حالتی عصبی با آن بازی می کرد، گویی نمی دانست با آن چه کند. دوباره می خواست آن را به دور اندازد ولی از این کار خودداری کرد. بعد آن را روی

زانوهایش گذاشت و با هیجان، همانطور که من می‌نوشتم، تظاهر به نوشتن کرد. دون خوان آنقدر بشدت خندید که به سرفه افتاد. وقتی هر دو آرام شدند، دون خوان پرسید:

— پس از اینکه از تو جدا شدم چه کردی؟

— پنج‌شنبه به بازار رفتم.

— آنجا چکار داشتی؟ دنبال رد پایت می‌گشتی؟

دون خنارو خود را به پشت انداخت و با لبهای صدای خشک سری را درآورد که به زمین می‌خورد. چپ‌چپ نگاهم کرد و چشمکی زد. گفتم: — باید چنین کاری می‌کردم و کشف کردم که آنجا در طول هفته هیچگونه بساط فروش مکه و کتاب دست‌دوم وجود ندارد.

هر دو خندیدند، سپس دون خوان گفت که سؤال کردن هیچ چیز جدیدی را روشن نمی‌کند. پرسیدم:

— دون خوان واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟

با لحن خشکی پاسخ داد:

— باور کن هیچ راهی برای دانستن آن وجود ندارد، در این‌گونه مسایل

تو و من اطلاعاتی مساوی داریم.

مزیت من بر تو در این لحظه این است که من می‌دانم چگونه باید به ناوال رسید و تو نمی‌دانی. ولی وقتی من به آن رسیدم، نسبت به تو هیچگونه برتری ندارم. دانشم نیز بیشتر از تو نخواهد بود.

— دون خوان آیا من واقعا در بازار فرود آمده بودم؟

— البته، به تو گفتم که «ناوال» تحت فرمان سالک است. اینطور نیست

خنارو؟

دون خنارو با صدایی خشن پاسخ داد:

— همینطور است.

و با يك حرکت بلند شد. انگار صدایش او را از حالت درازکش به حالتی ایستاده کشیده است. دون خوان عملا از خنده روی زمین می‌هلتید. دون خنارو با بی‌قیدی ضمن يك تعظیم مسخره خداحافظی کرد. دون خوان گفت:

— خنارو فردا صبح ترا ملاقات می‌کند، حال تو باید در سکوت کامل

اینجا بنشینی.

حرف دیگری نزدیم. پس از ساعتی سکوت به خواب رفتم.

* * *

به ساعت نگاه کردم. تقریباً شش صبح بود. دون خوان به توده متراکم ابرهای سفید و متلاطم افق شرق نگاهی انداخت و نتیجه گرفت که روزی ابری و تیره در پیش است. دون خنارو نفس عمیقی کشید و اضافه کرد هوا گرم و بدون باد خواهد بود. پرسیدم:

— تا کجا خواهیم رفت؟

دون خنارو با اشاره به چیزی که به توده درخت شبیه بود، و در فاصله یکی دو کیلومتری قرار داشت، گفت:

— تا آن درختهای اکالیپتوس^۱.

وقتی به آنجا رسیدیم، فهمیدم که از توده درخت خبری نیست. درختهای اکالیپتوس در ردیفی مستقیم کاشته شده بودند تا مرز میان مزارعی را مشخص کنند که محصولات مختلفی در آنها کاشته شده بود. ما در حاشیه یک مزرعه ذرت قدم می‌زدیم، درختان کنار جاده باریک، مستقیم و عظیم بودند و بیش از سی متر ارتفاع داشتند. قدم زدیم و به مزرعه‌ای خالی رسیدیم. فکر کردم که باید محصول را بتازگی درو کرده باشند، در آنجا تنها برگها و ساقه‌های خشک گیاهانی ریخته شده بود که من نوع آن را تشخیص نمی‌دادم. خم شدم که برگی بردارم، ولی دون خنارو مانع این کار شد. با زور زیادی بازویم را گرفت. با درد به حال اول بازگشتم، اما متوجه شدم که او تنها با انگشتانش به آرامی بازویم را گرفته است.

مطمئناً او از عمل خود و اثر آن بر من آگاه بود، بسرعت انگشتانش را از بازویم برداشت و دوباره به آرامی روی بازویم گذاشت، یکبار دیگر این عمل را تکرار کرد، وقتی واکنش نشان دادم، همچون کودکی شاد خندید، سپس نیمرخش را به طرفم گرداند، بینی عقابیش او را شبیه پرنده‌ای کرده بود، پرنده‌ای با دندانهای بلند سفید و عجیب.

دون خوان با لحن ملایمی گفت که به هیچ چیز دست نزنم. پرسیدم آیا می‌داند که چه نوع محصولی در آنجا کاشته‌اند. انگار می‌خواست جوابم را بدهد اما دون خنارو مداخله نمود و گفت اینجا مزرعه کرمه‌است.

دون خوان بدون آنکه لبخندی بزند، خیره مرا نگاه می‌کرد. پاسخ بی‌معنی دون خنارو بیشتر شبیه یک شوخی بود. منتظر اشاره‌ای بودم تا

1) Eucalyptus

بخندم ولی آنها تنها به من خیره شده بودند. دون خنارو گفت:
 - مزرعه‌ای از کرمهای باشکوه. بله، دلپسندترین کرمهایی که تا به
 حال دیده‌ای در اینجا پرورش داده‌اند.
 به سمت دون خوان برگشت. برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاهی انداختند،
 پرسید:

- اینطور نیست؟

دون خوان پاسخ داد:

- کاملاً صحیح است، ضمن اینکه به طرف من برمی‌گشت با صدای
 آرامی اضافه کرد:

- خنارو امروز فرمانده است. تنها او می‌تواند بگوید که چی به چی
 است. پس هر کاری می‌گوید انجام بده.

این فکر که دون خنارو فرمانده است مرا به وحشت انداخت، به طرف
 دون خوان چرخیدم تا این را به او بگویم. اما قبل از آنکه فرصت کنم
 کلماتم را بر زبان آورم، دون خنارو جیغ بلند و ترمناکی کشید، فریادی
 آنچنان بلند و وحشتناک که احساس کردم پشت گردنم باد کرده و موهایم
 آنچنان سیخ شدند که گویی تندبادی بر آنها وزیده است. برای لحظه‌ای
 دچار وقفه ذهنی شدم، اگر دون خوان آنجا نبود خشکم زده بود. او با
 سرعت و کنترلی باورنکردنی بدنم را طوری چرخاند که چشمانم توانستند
 شاهد اتفاقی باورنکردنی شوند. دون خنارو بطور افقی سی متر بالاتر
 از سطح زمین، روی تنه یک اوکالیپتوس، ۵۰ متر آنطرف‌تر ایستاده
 بود، یعنی پاهایش را حدود یک متر از یکدیگر باز کرده و نسبت به تنه
 درخت بطور عمودی ایستاده بود. گویی کفشهایش مجهز به قلابی بود
 که به کمک آنها می‌توانست قوه جاذبه زمین را خنثی کند، دست‌هایش
 صلیب‌وار بر روی سینه قرار داشت و پشتش به من بود.

به او خیره شدم. نمی‌خواستم مژه بزنم مبادا او را گم کنم و نبینم.
 با سرعت موقعیت را ارزیابی کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر او را
 در میدان دید خود نگاه دارم، شاید بتوانم نشانه، حرکت، رفتار و یا
 چیزی را کشف و پیدا کنم که بتواند به درک من از آنچه در شرف وقوع
 بود کمکی کند.

سر دون خوان را از نزدیک گوش راستم حس کردم و شنیدم که
 نجواکنان گفت هرگونه کوششی برای توضیح مطلب بی‌فایده و احمقانه
 است. شنیدم که تکرار می‌کرد «شکمت زابه پایین فشار بده! به پایین!»

این فنی بود که سالها قبل به من یاد داده بود تا به هنگام خطری عظیم یا ترس و پریشانی به کار برم. این کار بدین قرار بود که ضمن چهار بار نفس تند با دهان شکم را به پایین فشار دهم و سپس با بینی خود چهار بار نفس عمیق بکشم. او توضیح داده بود که این نفسها باید همچون ضربه‌ای در قسمت میانی بدن حس شوند و قلاب کردن دستها به یکدیگر و گذاشتن آنها بر روی ناف، به قسمت میانی بدن نیرو بخشیده به کنترل تنفس و استنشاق عمیق هوا کمک می‌کند. با فشار شکم به طرف پایین باید تا عدد هشت شمرد. بازدم دوبار با بینی و دو بار با دهان و با روشی آرام یا سریع، بسته به میل شخص انجام می‌گرفت.

بی‌اراده از دون خوان اطاعت کردم، جرات نداشتم از دون خنارو چشم برگیرم. وقتی شروع به تنفس کردم، بدنم آرام شد حس کردم که دون خوان پاهایم را می‌پیچاند. ظاهراً در هنگام چرخش، پای راستم به کلوخ گیر کرده، زانویم به سختی پیچ خورده بود. وقتی مرا از زمین بلند کرد، فهمیدم ضربه ناشی از مشاهده ایستادن دون خنارو روی تنه درخت در ناراحتی من تأثیر داشته است. دون خوان در گوشم نجوا کرد که من نبایستی به دون خنارو خیره شوم. شنیدم که گفت: «مژه بز!»

لحظه‌ای تردید کردم، دون خوان دوباره به من فرمان داد. مطمئن بودم که کل قضیه به نوعی به من وابسته است. بعنوان ناظر و تنها شاهد اعمال دون خنارو، اگر نگاهم را از او بردارم یا او بر زمین خواهد افتاد و یا شاید تمام صحنه ناپدید خواهد شد.

پس از زمانی طولانی و زجرآور در سکون. عاقبت دون خنارو روی پاشنه پاهایش در زاویه چهل و پنج درجه به سمت راست چرخید و شروع به بالارفتن از تنه درخت کرد. بدنش می‌لرزید، دیدم که او هشت گام کوتاه برداشت، حتی يك شاخه را دور زد و بعد در حالی که هنوز دستهایش را صلیب‌وار بر روی سینه گذاشته بود، پشت به من روی تنه درخت نشست. ماقه‌های پایش در هوا آویزان بود، گویی روی يك صندلی نشسته است و قوه جاذبه بر او اثری ندارد. سپس همانطور که نشسته بود، به طرف پایین رفت. به شاخه‌ای رسید که موازی بدنش بود و بازوی چپ و سرش را برای چند ثانیه به آن تکیه داد. انگار که او بیشتر به خاطر گذاشتن تأثیری نمایشی به شاخه تکیه کرده است تا بعنوان تکیه‌گاه. ضمن اینکه اندک اندک فاصله تنه تا شاخه درخت را طی می‌کرد، به

حرکتش بر روی نشیمنگاه خود ادامه داد تا اینکه وضع خود را تغییر داد و طوری نشست که يك نفر بطور معمول روی يك شاخه می‌نشیند. دون خوان خندید. طعم بدی در دهانم حس کردم. خواستم برگردم و به دون خوان که پشت سرم در سمت راستم ایستاده بود بنگرم. اما حاضر نبودم خود را از کوچکترین حرکت دون خنارو محروم کنم. برای مدتی پاهایش را آویزان کرد و سپس آنها را روی هم انداخت و به آرامی تکان داد، سرانجام دوباره به طرف بالا لیز خورد و بر روی تنه درخت بازگشت.

دون خوان سرم را به‌لایمت میان دو دست گرفت و گردنم را آنقدر به طرف چپ گرداند که میدان دید من نسبت به درخت بجای آنکه عمودی باشد، افقی شد. نگرستن به دون خنارو از آن زاویه دیگر او را در مبارزه با قوه جاذبه نشان نمی‌داد. او فقط روی تنه درخت نشسته بود. بعد متوجه شدم اگر چشمک نزّم و خیره شوم، زمینه اطراف محو و مبهم می‌شود و در عوض وضوح بدن دون خنارو زیادتر می‌گردد و شکل و اندام او طوری غالب بر صحنه می‌شود که گویی هیچ چیز دیگری وجود ندارد. دون خنارو دوباره با سرعت به طرف شاخه پایین لیز خورد، مثل بندبازی بر روی طناب با پاهای آویزان روی شاخه نشست. نگاه کردن به دون خنارو از يك چشم‌انداز پیچ‌خورده، هر دو وضعیت و بخصوص نشستن او را بر روی تنه درخت امکان‌پذیر نمود.

دون خوان سرم را آنقدر به سمت راست خم کرد که بر روی شانه‌ام قرار گرفت. وضع دون خنارو روی شاخه درخت کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، ولی وقتی دوباره به سمت تنه درخت حرکت کرد، نتوانستم میان حواسم تطابق لازم را به‌وجود آورم و او را وارونه به حالت نشسته دیدم، طوری که سرش به طرف زمین بود. دون خنارو چندین بار به این طرف و آن طرف حرکت کرد و با حرکت او دون خوان نیز سرم را از این سمت به آن سمت حرکت می‌داد، با این حرکات جهت چشم‌انداز طبیعی من تغییر کرد و در نتیجه وحشت ناشی از اعمال دون خنارو نیز در من از بین رفت.

دون خنارو مدتی طولانی روی شاخه باقی ماند. دون خوان گردنم را راست گرفت و نجواکنان گفت که دون خنارو قصد پایین آمدن دارد، شنیدم که با لحنی آمرانه نجوا می‌کرد: «به پایین فشار بده! به پایین!» در میانه يك بازدم بودم که به نظرم رسید بدن دون خنارو تحت

تأثیر نوعی کشش در جای خود میخکوب شد، بدنش برقی زد، بعد سست گردید، نوسانی به سمت عقب کرد و چند لحظه به زانوانش آویخته شد، پاهایش چنان سست می نمودند که دیگر نمی توانستند خمیده بمانند و آنگاه بر زمین افتاد.

در لحظه سقوط من نیز احساس کردم که در فضای لایتناهی سقوط می کنم. تمام بدنم اضطرابی دردناک و در عین حال بشدت لذت بخش را تجربه می کرد. اضطرابی آنچنان شدید و طولانی که پاهایم قادر به تحمل وزن بدنم نبودند و من نیز در خاک نرم بر زمین افتادم. به زحمت توانستم با حرکت بازوها مانع سقوط کامل شوم. آنچنان سخت نفس می کشیدم که خاک نرم وارد سوراخهای بینی ام می شد و آن را به خارش می انداخت. سعی کردم برخیزم اما گویی عضلاتم نیرویشان را از دست داده بودند.

دو دهن و دو دهن خنارو نزدیک آمدند و بالای سرم ایستادند. گویی صدایشان را از راهی دور می شنیدم و در عین حال احساس می کردم که مرا به طرف خود می کشند. یکی بازوها و دیگری ساق پاهایم را گرفته بود. باید مرا از زمین بلند کرده و مسافت کوتاهی حمل کرده باشند. من از وضعیت ناراحت سر و گردنم که آویزان بود کاملاً آگاه بودم. چشمهایم باز بود زیرا زمین و دسته های علف را که از مقابل آنها می گذشتم مشاهده می کردم. سرانجام احساس سرمای شدیدی کردم، آب وارد دهان و بینی من شد و سبب سرفه ام گشت. دست و پایم به حالتی عصبی تکان می خورد. شروع کردم به شنا کردن، اما آب آنقدر زیاد نبود. آنها مرا در رودخانه کم آب انداخته بودند.

دو دهن و دو دهن خنارو بطور احمقانه ای می خندیدند. دو دهن و دو دهن شلوارش را رو به بالا لوله کرد و به من نزدیک شد، به چشمانم نگر بست و گفت هنوز کامل نشده ام و به آرامی مرا در آب فرو برد. بدنم هیچ گونه مقاومتی نکرد. نمی خواستم دوباره در آب غوطه خورم، اما هیچ راهی برای برقراری ارتباط میان خواست و عضلاتم نبود و دوباره به پشت افتادم. سرمای آب این بار شدیدتر بود. بسرعت خیز برداشتم و از روی دستپاچگی به اشتباه در جهت مخالف ساحل حرکت کردم. دو دهن و دو دهن خنارو فریاد کشیدند، چیخ زدند و بر روی بوته های پشت سرم سنگ انداختند. درستاً مثل اینکه می خواهند گاو رم کرده ای را مهار کنند. از رودخانه برگشتم و در کنار آنها روی ضحیره ای نشستم. دو دهن و دو دهن

لباسم را به دستم داد. آنگاه بود که متوجه شدم لغت هستم. گرچه اصلاً یادم نمی‌آمد که چه وقت و چگونه لباسم را درآورده‌ام. آب از تنم می‌چکید. نمی‌خواستم بلافاصله لباسم بپوشم. دون خوان به طرف دون خنارو برگشت و با لعنی خشن گفت:

— به خاطر خدا يك حوله به این مرد بده!

چند لحظه طول کشید تا پوچی سخنانش را دریابم. حالم خیلی خوب بود. در واقع آنقدر خوشحال بودم که نمی‌خواستم حرفی بزنم. به هر حال اطمینان داشتم که اگر خوشحالی خود را نشان دهم، آنها دوباره مرا به آب خواهند انداخت.

دون خنارو مرا می‌نگریست. چشمانش درخشش چشمان يك حیوان وحشی را داشت و به اعماق وجودم رسوخ می‌کرد. دون خوان بناگاه گفت:

— آفرین، تو الان می‌توانی خودت را کنترل کنی ولی وقتی زیر درختان اوکالیپتوس بودیم مثل يك حرامزاده زیاده‌روی کردی.

می‌خواستم دیوانه‌وار بخندم. کلمات دون خوان آنقدر مسخره به نظر می‌رسید که خیلی باید کوشش می‌کردم تا جلو خود را بگیرم. سپس بخشی از وجودم دستوری صادر کرد. خارش غیرقابل کنترل در قسمت میانی بدنم باعث شد لباسم را درآورده و دوباره در آب شیرجه روم. تقریباً پنج دقیقه در رودخانه ماندم. خنکی آب احساس هوشیاری را به من بازگرداند. وقتی از آب درآمدم، دوباره خودم بودم.

دون خوان در حالی که په شانه‌ام می‌زد گفت:

— نمایش خوبی بود.

آنها دوباره مرا زیر درختان اوکالیپتوس بردند. ضمن راه دون خوان توضیح داد که «تونال» من بطرز خطرناکی آسیب‌پذیر بسوده است و ناسازگاری اعمال دون خنارو از حد آن فراتر رفته است، و آنها تصمیم گرفته‌اند که دیگر آن را انگولک نکنند و به خانه دون خنارو برگردند. ولی چون من دریافته‌ام که باید دوباره خود را در آب رودخانه غوطه‌ور کنم، همه‌چیز عوض شده است. به هر حال او نگفت که چه قصدی دارند. در وسط مزرعه، در همان نقطه‌ای که قبلاً بودیم ایستادیم. دون خوان سمت راست و دون خنارو سمت چپ من بود. هر دو با حالتی هوشیار و عضلاتی منقبض ایستاده بودند. حدود ده دقیقه به همین حال باقی ماندند. نگاهم را از یکی بر دیگری انداختم، فکر کردم دون خوان

راهنمایی می‌کند که چه باید کنم. درست فکر کرده بودم او در يك لحظه بدنش را سست کرد و لگدی به کلوخی سفت زد و بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

– فکر می‌کنم بهتر است برویم.

بی‌اراده اینطور فکر کردم که دون خنارو قصد داشته است تا نمایی دیگر از «ناوال» برایم اجرا کند ولی تصمیمش را عوض کرده است. تسلی یافتم. لحظه‌ای دیگر برای گرفتن تأیید نهایی صبر کردم. دون خنارو نیز کم‌کم شل شد، و بعد هر دو آنها قدمی به سمت جلو برداشتند. در آن حال فهمیدم که همه‌چیز را پشت سر گذاشته‌ایم و درست در لحظه‌ای که من خود را شل کردم، دون خنارو دوباره فریاد باورنکردنی‌اش را سر داد. بطور عصبی شروع به نفس‌کشیدن کردم و به اطراف نگریستم. دون خنارو ناپدید شده بود. دون خوان در کنارم ایستاده بود و بدنش از زور خنده تکان می‌خورد. به سمت من برگشت و نجواکنان گفت.

– متأسفم، راه دیگری وجود ندارد.

می‌خواستم راجع به دون خنارو سؤال کنم، اما احساس کردم اگر به نفس‌کشیدن ادامه ندهم و شکم را به طرف پایین نفشارم خواهم مرد. دون خوان با سر به محلی در پشت سرم اشاره کرد. بدون آنکه پاهایم را حرکت دهم، سرم را از سمت چپ شانه‌ام چرخاندم، ولی قبل از آنکه بتوانم آنچه را که او به آن اشاره می‌کرد ببینم، دون خوان پرید و مانع شد. نیروی پرش او و سرعتی که در گرفتن من به کار برد باعث برهم خوردن تعادل من گردید. درحالی‌که به پشت می‌افتادم، احساس کردم واکنش وحشت‌زده من این است که به دون خوان چنگ بزنم و در نتیجه او را نیز با خود به زمین کشیدم. اما وقتی چشم‌هایم را باز کردم: متوجه شدم که حس لامسه و بینایی من در عدم هماهنگی کامل قرار دارند. دون خوان را دیدم که خندان بالای سرم ایستاده بود، حال آنکه بی‌تردید بدن من وزن و فشار بدن دیگری را روی خود حس می‌کرد که مرا بر زمین می‌فشارد.

دون خوان دستش را به طرفم آورد و کمکم کرد تا بلند شدم. احساس جسمی من این بود که او دو بدن را بلند می‌کند. لبخندی حاکی از دانستن این موضوع زد و به نجوا گفت که وقتی شخص با «ناوال» روبرو می‌شود، هیچگاه نباید به سمت چپ نگاه کند. او گفت که «ناوال» کشنده است و نیازی نیست که خود را به مهلکه‌ای خطرناکتر از آنچه که هست بیندازیم.

و سپس به آرامی مرا وادار به چرخش کرد و روبروی درخت اوکالیپتوس عظیمی قرار داد. شاید این درخت کهنسالترین درخت آن اطراف بود. تنه آن تقریباً دو برابر تنه درختان دیگر بود. با حرکت چشم به نوک درخت اشاره کرد. دون خنارو روی شاخه‌ای چمباتمه زده بود و صورتش به طرف من بود. چشمانش را بخوبی می‌دیدم که همچون دو آئینه بزرگ، نور را منعکس می‌کردند. نمی‌خواستم نگاه کنم، ولی دون خوان اصرار داشت که نباید چشمانم را به اطراف حرکت دهم. نجواکنان، اما آمرانه فرمان داد مژه بزنم و مغلوب ترس و یا تسلیم نشوم.

متوجه شدم که وقتی بطور مرتب مژه می‌زنم، چشمان دون خنارو آنچنان هم وحشت‌آور نیستند و تابش چشمانش تنها هنگامی دیوانه‌کننده است که من به آنها خیره می‌شوم.

او مدتی طولانی روی شاخه چمباتمه زد، سپس بدون کمترین حرکتی بزمین پرید و به همان حالت چمباتمه، با یکی دو متر فاصله از من بر زمین فرود آمد. من کاملاً شاهد تمام حالات این پرش بودم و می‌دانستم آنچه که مشاهده می‌کنم بیش از آن چیزی است که چشمانم می‌توانند ببینند.

دون خنارو واقعاً چنین جهشی نکرده بود. گویی چیزی او را از پشت فشار داده باعث لیزخوردن او در يك مسیر منحنی شده بود. شاخه‌ای که او روی آن چمباتمه زده بود، حدود سی متر ارتفاع داشت و درخت نیز حدود چهل و پنج متر با من فاصله داشت. بنابراین برای آنکه بتواند از روی شاخه به زیر درخت بپرد، بدن او باید يك منحنی را طی می‌کرد، اما نیروی لازم برای طی کردن چنین مسافتی حاصل عضلات دون خنارو نبود. بدن او از شاخه درخت تا به زمین چون باد وزیده شده بود. هنگامی که بدنش این کمان را رسم می‌کرد در يك لحظه توانستم تخت کفش و نشیمنگاه او را ببینم و بعد در حالی که وزن بدنش توده برگهای خشک را زیر خود له می‌کرد و حتی مقداری خاک به اطراف می‌پراکند، به آرامی بر زمین فرود آمد.

دون خوان پشت سرم می‌خندید. دون خنارو چنان ایستاد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. آستین پیراهنم را بزور کشید که به من نشان دهد وقت رفتن است.

ضمن بازگشت به منزل دون خنارو صحبتی نکردیم. احساس سلامت و آرامش می‌کردم. دون خوان چندین بار ایستاد و با دقت چشمانم را

بررسی نمود، راضی به نظر می‌رسید. به محض ورود به منزل، دون خنار و به پشت خانه رفت. هنوز صبح زود بود. دون خوان روی زمین، کنار در نشست و جایی را به من نشان داد که بنشینم. خسته بودم. دراز کشیدم و بلافاصله همچون چراغی خاموش گشتم.



با تکان دون خوان بیدار شدم. خواستم رقت را بدانم اما ساعت به دستم نبود. دون خوان آن را از جیب پیراهنش بیرون کشید و به دستم داد. حدود يك بعد از ظهر بود. به بالا نگریستم و نگاهمان با یکدیگر تلاقی کرد. دون خوان در حالی که رو از من برمی‌گرداند گفت:

— نه، هیچ توضیحی وجود ندارد. «ناوال» تنها برای شاهد و ناظر بودن است.

به جستجوی دون خنار و اطراف خانه را دور زدم، ولی آنجا نبود. دوباره به جلوی خانه بازگشتم. دون خوان برایم غذایی درست کرده بود. وقتی غذا خوردنم تمام شد او شروع به صحبت کرد و گفت:

— وقتی سروکار شخص با «ناوال» است، هیچ وقت نباید بطور مستقیم به آن نگاه کند. امروز صبح چون با دقت به آن می‌نگریستی، از پا درآمدی. تنها راه نگریستن به «ناوال» باید آن باشد که گویی يك چیز عادی است. شخص باید مژه بزند تا خیره‌شدنش را از بین ببرد. چشمان ما چشمان «تونال» هستند و یا شاید درست‌تر باشد اگر بگویم چشمان ما توسط «تونال» پرورده و تربیت شده‌اند. در نتیجه «تونال» مدعی آنهاست. یکی از علل پریشانی و ناراحتی تو این است که «تونال» تو چشمانت را رها نمی‌کند. روزی که چنین کاری کند، «ناوال» تو در مبارزه‌ای عظیم پیروز شده است. وسواس تو یا بهتر بگویم وسواس هر کسی این است که جهان را با قوانین «تونال» تنظیم کند. بنابراین هر بار در مواجهه با «ناوال» با سخت و نامازگار کردن چشمه‌ایمان از هدف خود منحرف می‌شویم. من باید از آن بخش «تونال» تو که این معما را می‌فهمد درخواست کنم، و تو نیز باید کوشش کنی تا چشمه‌ایت را آزاد سازی. مهم آن است که «تونال» متقاعد شود دنیاها را دیگری نیز وجود دارد که از آن دریچه می‌توان دید. امروز صبح «ناوال» آن را به تو نشان داد، بنابراین چشمانت را رها کن، بگذار آنها دریچه‌های واقعی باشند، چشمه‌ای می‌توانند دریچه‌هایی باشند که به خستگی و ملال گشوده

هوند و یا آنکه به ابدیت نگاه اندازند.

دون خوان با دست چپ نیم‌دایره بزرگی در اطراف ترمیم کرد.
درخششی در چشمهایش بود، لبخندش ترساننده و تسلیم‌کننده بود.
پرسیدم:

— چطور می‌توانم این کار را انجام دهم؟

— می‌گویم کار بسیار ساده‌ای است. شاید به‌خاطر این می‌گویم ساده چون از خیلی قبل من این کار را کرده‌ام. تنها کار این است که عزم خود را جزم کنی. هر وقت که در دنیای «تونال» هستی باید «تونالی» در حد کمال باشی، زیرا فرصتی برای مزخرفات غیرمنطقی نیست، همچنین است دنیای «ناوال» که در آن هم باید در حد کمال باشی، زیرا جایی برای مزخرفات منطقی نیست. برای سالک، عزم دروازه‌ای است بین این دو. وقتی از یکی از آنها می‌گذرد، دروازه پشت سرش کاملاً بسته می‌شود. يك نکته دیگر که شخص هنگام رویارویی با «ناوال» باید رعایت کند، این است که مسیر نگاه را لحظه به لحظه تغییر دهد تا طلسم «ناوال» شکسته شود. تغییر دادن وضع چشمها همیشه بار تونال را سبک می‌کند. امروز صبح متوجه شدم که تو بی‌نهایت آسیب‌پذیر شده‌ای و به همین علت وضع سرت را تغییر دادم. اگر تو باز هم در تنگنایی مشابه آن قرار گرفتی، باید خودت قادر به تغییر دادن وضع سرت باشی، ولی این تغییر چشم‌انداز تنها باید بعنوان يك مفر مطرح باشد و نه ایجادکننده حصار به دور تو که ترا از دستورات «تونال» حفاظت کند. شرط من این است که تو باید کوشش کنی این فن را به کاربری تا منطقی بودن «تونال» خود را در پشت آن مخفی کنی و بدینسان مطمئن شوی که می‌توانی آن را از انهدام نجات دهی. عیب استدلال تو در اینجاست که هیچ‌کس طالب انهدام عقلانیت «تونال» نیست و این‌ترس پایه و اساسی ندارد، بنابراین چیز دیگری نمی‌توانم اضافه کنم، جز اینکه تو باید هر حرکت خنارو را بدون آنکه از خودت مایه بگذاری دنبال کنی. به هر صورت حالا تو باید «تونال» خود را بیازمایی که آیا مملو از غیرضروریات هست یا خیر، و اگر در این جزیره مسایل غیرلازم به مقدار زیاد مطرح باشد تو قادر به تحمل رویارویی با «ناوال» نخواهی بود.

— آن وقت چه اتفاقی برایم می‌افتد؟

— می‌میری. بدون آموزشی طولانی هیچ‌کس قادر نیست از يك رویارویی عمدی با «ناوال» جان سالم بدر برد. برای چنین رویارویی سالها وقت

لازم است تا «تونال» آماده شود. بطور معمول، اگر يك انسان عادی با «ناوال» رو در رو قرار گیرد؛ ضربه آنچنان قوی خواهد بود که او را خواهد کشت. بنابراین هدف سالک از تمرین و آموزش این نیست که به او سحر، جادو و یا افسون یاد دهد، بلکه هدف این است که با آگاه کردن «تونال» او، مانع گندکاری‌هایش شود و این کار بسیار مشکلی است. سالک باید قبل از رویارویی با «ناوال» یاد بگیرد که درحد کمال و عاری از هر چیز زائدی باشد. مثلاً تو باید به این حسابگری‌ها خاتمه دهی. کاری که امروز صبح کردی، پوچ و بی‌فایده بود. تو آن را توضیح دادن می‌نامی و من آن را پافشاری بی‌حاصل و مزاحم از جانب «تونال» که می‌خواهد همه چیز را تحت کنترل خود درآورد و هر بار که در این کار موفق نمی‌شود، لحظه‌ای از کیجی فرارسیده «تونال» خود را در معرض مرگ قرار می‌دهد. عجب حماقتی! او ترجیح می‌دهد خود را بکشد ولی از کنترل کردن صرف‌نظر نکند، و برای تغییر این وضعیت از دست ما هم کار زیادی بر نمی‌آید.

— دون خوان، در مورد خودت چگونه آن را تغییر دادی؟

— جزیره «تونال» باید نظافت‌شده و پاک باقی بماند. برای سالک این تنها راه چاره است. جزیره تمیز هیچ‌گونه مقاومتی نمی‌کند. گویی هیچ چیز در آنجا وجود ندارد.

به بیرون خانه رفت و روی تخته سنگ صاف و بزرگی نشست. از آنجا شخص می‌توانست به دره عمیقی نظر اندازد. اشاره کرد کنارش بنشینم. پرسیدم:

— دون خوان، می‌توانی به من بگویی امروز چه کار دیگری می‌کنیم؟

— کاری نمی‌کنیم. یعنی تو و من تنها شاهد قضایا خواهیم بود. حامی تو خنارو است.

فکر کردم به خاطر اشتیاقی که در یادداشت کردن داشتم، منظور او را خوب نفهمیده‌ام. در آغاز کارآموزیم دون خوان واژه حامی را به کار برده بود. احساس من این بود که دون خوان حامی من است.

دون خوان در سکوت به من خیره شده بود. خیلی سریع پیش خودم ارزیابی کردم و اینطور نتیجه گرفتم که لابد منظورش این است که در این قضیه دون خنارو ایفاکننده نقش اصلی است دون خوان پگی زد به خنده، گویی فکر مرا خوانده بود. تکرار کرد:

— خنارو «حامی» تو است.

با لعنی عصبانی پرسیدم:

— پس تو چی؟

— من آن کسی هستم که به تو کمک می‌کند تا جزیره «تونال» را تمیز کنی. خنارو دو شاگرد دارد. پابلیتو و نستور. او به آنها در نظافت جزیره کمک می‌کند. ولی «ناوال» را من به آنها نشان خواهم داد. من حامی آنها خواهم بود. خنارو فقط استاد آنهاست.. در این‌گونه موارد شخص یا باید حرف بزند و یا عمل کند. هر دو کار را يك شخص نمی‌تواند انجام دهد، باید به یکی از این دو یعنی «تونال» یا «ناوال» مشغول گردد. در مورد تو، وظیفه من کار کردن با «تونال» تو بوده است.

وقتی دون خوان مشغول صحبت بود، يك دفعه چهار آنچنان وحشتی شدم که نزدیک بود حالم خراب شود. احساس کردم می‌خواهد مرا با دون-خنارو تنها گذارد و این وحشتناکترین تصمیم علیه من بود. وقتی ترسم را بر زبان آوردم، دون خوان خندید و خندید و گفت:

— همین اتفاق برای پابلیتو افتاد. لحظه‌ای که چشمش به من افتاد بیمار شد. يك روز بعد از رفتن خنارو او قدم به خانه گذاشت. من تنها در خانه بودم و کلامم را کنار در گذاشته بودم. پابلیتو آن را دید و «تونال» او آنقدر وحشتزده شد که از ترس تقریباً شلوارش را زرد کرد. احساس پابلیتو را کاملاً درک می‌کردم. وقتی با دقت به قضیه فکر کردم، دیدم باید قبول کنم که دون خوان در آن هنگام ترس‌آور بوده است. هر چند که با او احساس راحتی می‌کردم ولی انس و الفت ما از همکاری درازمدت‌مان ناشی می‌شد. در حالی که هنوز می‌خندید گفت:

— من ترا با خنارو تنها نمی‌گذارم. من تنها کسی هستم که باید از «تونال» تو مواظبت کند زیرا بدون آن تو مرده‌ای.

برای آنکه آشفتگی خود را تخفیف دهم پرسیدم:

— آیا هر شاگردی يك استاد و يك حامی دارد؟

— نه، نه هر شاگردی، بعضی‌ها.

— چرا بعضی‌ها هم استاد و هم حامی دارند؟

— وقتی يك فرد عادی آماده است، اقتدار برای او استادی آماده می‌کند و او شاگرد می‌شود. وقتی شاگرد آماده شد اقتدار برای او يك حامی در نظر می‌گیرد و او به يك ساحر بدل می‌شود.

— چه چیزی يك فرد را آماده می‌کند تا اقتدار بتواند برای او استادی در نظر گیرد؟

– این را هیچ‌کس نمی‌داند، ما همه انسان هستیم، بعضی از ما انسانهایی هستیم که دیدن و استفاده کردن از «توال» را یادگرفته‌اند. با تمام این حرفها آنچه را که ما در طول زندگی به دست آورده‌ایم نمی‌تواند طرح و نقشه اقتدار را بر ما مکشوف سازد. بدینسان هر شاگردی حامی ندارد و فقط اقتدار در این مورد تصمیم می‌گیرد.

از او پرسیدم آیا او هم يك استاد و يك حامی داشته است. و او برای اولین بار در طول سیزده سال آشنایی بطور آزادانه راجع به این چیزها صحبت کرد. گفت که استاد و حامی او اهل مكزيك مرکزی بوده‌اند. گرچه دستیابی به اطلاعات دون خوان به سبب تحقیقات مردم‌شناسی من برایم باارزش بود، اما در آن لحظه اعترافات او از این لحاظ برایم اهمیتی نداشت.

دون خوان نگاهی به من انداخت. دلوپسی را در نگاهش دیدم. ناگهان موضوع را عوض کرد و از من خواست دوباره جزئیات وقایع صبح را برایش شرح دهم.

وقتی احساس خود را از فریادی که دون خنارو کشیده بود بیان کردم، دون خوان بعنوان تفسیر توضیحات من گفت:

– ترس ناگهانی همیشه «توال» را جمع و کوچک می‌کند. مشکل اینجاست که «توال» نباید زیاده از حد جمع و کوچک شود چون این موضوع باعث ناپدیدشدنش می‌شود. کار مهم يك سالك این است که بداند چه موقع به «توال» اجازه جمع و کوچک شدن بدهد و چه موقع مانع آن شود و این هنر بزرگی است. يك سالك باید در این راه مانند يك شیطان مبارزه کند و در لحظه‌ای که «توال» جمع و کوچک شد، سالك باید تمام راه طی شده مبارزه را دوباره برگردد تا به این جمع و کوچک شدن پایان دهد.

– ولی با این کار آیا سالك دوباره به سر جای اولش بازمی‌گردد؟
– نه، وقتی سالك «توال» را جمع و کوچک کرد، دروازه را از سمت دیگر می‌بندد تا وقتی «توال» او دعوت به مبارزه نشود و چشمانش منحصرأ با جهان مطابق باشد، سالك در آن سمت بی خطر حصار قرار دارد. او در سرزمین آشناست و تمام قوانین را می‌داند. ولی وقتی «توال» خود بخود جمع و کوچک شد، او در کناره طوفانی است و این روزنه باید بلافاصله محکم بسته شود، زیرا خطر از بین رفتن وجود دارد. این تنها يك اصطلاح نیست. باد در پشت دروازه‌ای که چشمان «توال» را

می‌سازد، می‌خروشد. منظورم باد واقعی است نه استعاره، بادی که می‌تواند زندگی شخص را نابود کند. در واقع این بادی است که بر هر موجود زنده روی زمین می‌وزد. سالها پیش ترا با آن باد آشنا کردم، اما تو آن را بعنوان يك شوخی تلقی کردی.

او به زمانی اشاره می‌کرد که مرا با خود به کوهستان برده و در آنجا بعضی از خواص باد را برایم توضیح داده بود. در هر صورت من هیچ وقت این قضیه را شوخی نگرفته بودم. پس از شنیدن اعتراضم گفتم: — مهم نیست که تو مطلب را جدی گرفتی یا نه. این يك قانون است که «تونال» وقتی در خطر است به هر قیمتی از خودش دفاع می‌کند، بنابراین چگونگی واکنش «تونال» در دفاع از خود اهمیتی ندارد. تنها موضوع مهم این است که «تونال» يك مالك با چاره‌اندیشی‌های دیگری نیز آشنا شود. در این مورد هدف استاد سنجش کامل این امکانات است و سنجش تمام این امکانات جدید است که کمک به جمع و جور کردن «تونال» می‌کند. همین امکانات نیز باعث می‌شود تا «تونال» به موقع مانع خروج خود از صحنه گردد.

به من اشاره کرد که به شرح وقایع صبح بپردازم. وقتی به آن قسمت رسیدم که دون خنارو از روی تنه درخت بر روی شاخه لفزیده بود حرف مرا برید و گفت:

— «ناوال» می‌تواند کارهای خارق‌العاده‌ای انجام دهد، کارهایی که برای «تونال» غیرممکن و غیرقابل تصور است. اما مسأله عجیب‌تر اینجاست که انجام‌دهنده این کارها هیچگاه نمی‌داند این چیزها چگونه اتفاق می‌افتد. به عبارت دیگر خنارو نمی‌داند چطور این کارها را می‌کند، او فقط می‌داند که این کارها را می‌کند. راز ماحر در این است که می‌داند چگونه به «ناوال» دست یابد، ولی وقتی به آنجا رسید در مورد آنچه که اتفاق می‌افتد همانقدر که تو حدس می‌زنی او هم می‌تواند حدس بزند که چه پیش می‌آید.

— خوب، شخص وقتی این کارها را می‌کند چه احساسی دارد؟

— احساس می‌کند که دارد کاری می‌کند.

— آیا دون خنارو احساس می‌کند که از تنه درخت بالا می‌رود.

دون خوان لحظه‌ای به من نگریست و بعد سرش را به طرف دیگر برگرداند. نجواکنان گفت:

— نه، نه آنطور که منظور تو است.

حرف دیگری نزد. عملاً در انتظار توضیحات او نفسم را در مینه حبس کرده بودم، سرانجام مجبور شدم پیرسم:
— خوب، چه احساسی دارد؟

— من نمی‌توانم جواب دهم، نه به خاطر اینکه این يك موضوع شخصی است، بلکه به این علت که راهی برای توصیف آن وجود ندارد.
— دست بردار. هیچ چیزی وجود ندارد که نتوان با کلمات آن را توضیح داد و یا روشن نمود. به اعتقاد من حتی اگر توضیح چیزی بطور مستقیم امکان‌پذیر نباشد می‌توان حداقل به آن اشاره نمود و تلویحاً راجع به آن صحبت کرد.

دون خوان خندید. خنده‌اش مهربان و دوستانه و در عین حال آمیخته به استهزاء و بدطینتی محض بود. گفت:

— باید موضوع را عوض کنم. همینقدر کافی است بگویم امروز صبح خنارو «ناوال» ترا هدف گرفته بود و هر کاری که انجام داد اختلاطی از تو و او بود. «ناوال» او توسط «تونال» تو حالت اعتدال یافته بود. من با اصرار پافشاری کرده پرسیدم:

— وقتی می‌خواهی «ناوال» را به پابلیتو نشان‌دهی، چه احساسی داری؟
با لحن ملایمی پاسخ داد:

— نمی‌توانم آن را توضیح دهم، نه برای اینکه نمی‌خواهم، بلکه فقط چون نمی‌توانم، «تونال» من اینجا متوقف می‌شود.
نمی‌خواستم بیشتر از این پافشاری کنم، برای مدتی کوتاه ساکت ماندیم. سپس او شروع به صحبت کرد.

— می‌توان گفت که يك سالک یاد می‌گیرد تا اراده خود را مطابقت داده مستقیماً روی هدف مشخصی و یا هرچه که می‌خواهد متمرکز کند. این به گونه‌ای است که گویی اراده او که از قسمت میانی بدنش ناشی می‌شود تنها يك بافت نورانی است، بافتی که می‌تواند به سمت هر هدف قابل تصویری معطوف شود. آن بافت راهی بسوی «ناوال» دارد، یا حتی می‌توانم بگویم که سالک از طریق این بافت نورانی در «ناوال» فرو می‌رود. وقتی که او غوطه خورد، «ناوال» بنا بر خلق و خوی شخصی تعبیر می‌شود. اگر سالک مضحك باشد، «ناوال» هم مضحك خواهد بود، اگر سالک بیمارگونه باشد، «ناوال» هم بیمارگونه خواهد بود و اگر سالک پست باشد، «ناوال» هم پست خواهد بود. خنارو همیشه مرا به خنده وامی‌دارد، چون او یکی از دلپذیرترین موجودات است. هیچگاه

نمی‌دانم چه فکری در سر دارد، این برای من جوهر غایی ساحری است. خنارو سالکی آنچنان سیال و روان است که با کمترین تمرکز اراده خود باعث می‌شود تا «ناوال» او اصمق خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی انجام دهد. — تو شخصاً کاری را که خنارو روی درختها انجام داد مشاهده کردی؟

— نه، من فقط می‌دانستم، چون می‌دیدم که «ناوال» در میان درختهاست. بقیه نمایش فقط برای شخص تو بود.

— دون خوان منظورت این است که درست مثل همان موقعی که مرا به جلو راندی و من از بازار سردرآوردم، تو با من نبودی؟ — چیزی شبیه آن. وقتی کسی با «ناوال» رو در رو می‌شود باید تنها باشد. من فقط به خاطر «تونال» تو همان دور و بر تو بودم، این وظیفه من است.

دون خوان گفت وقتی که خنارو از درخت پایین آمد. «تونال» من تقریباً به قطعات تکه‌تکه شده کوچکی بدل شده بود و این نه به خاطر کیفیت ذاتی خطر در «ناوال» بود، بلکه چون «تونال» من تسلیم سردرگمی خود شده بود. او گفت که یکی از هدفهای تربیت سالک تخفیف سردرگمی «تونال» است. تا وقتی که سالک آنقدر سیال شود که بتواند همه چیز را بدون پذیرش هیچ چیز قبول کند.

وقتی برای او توضیح دادم که دون گنارو چگونه به بالای درخت پرید و سپس از آن به زمین آمد، دون خوان گفت که مهمترین عمل ساحری نمره کشیدن يك سالک مبارز است. گنارو توانست با آن نمره به خود تمرکز دهد و از آن بمنوان يك محرك استفاده کند.

— حق با تو است. خنارو بوسیله فریاد خود تا حدی به طرف درخت کشیده شد. تو واقعاً «دیدی». این يك تصویر حقیقی از «ناوال» بود. اراده خنارو توسط فریادش متمرکز شد و استعداد شخصی او باعث شد، درخت «ناوال» را به طرف خود بکشد. این بندها بطور دوطرفه از جانب خنارو به درخت و از درخت به خنارو کشیده شدند. وقتی خنارو از درخت پایین پرید، چیزی را که تو دیدی این بود که نگاه او به نقطه‌ای در مقابل تو متمرکز شده بود و بعد درخت او را به جلو راند. این به ظاهر تنها يك ضربه می‌نمود اما در اصل بیشتر شبیه رها شدن توسط درخت بود. درخت «ناوال» را رها کرد و «ناوال» در نقطه‌ای که او نگاهش را متمرکز کرده بود به دنیا بازگشت. دومین باری که خنارو از درخت پایین آمد،

«توال» تو خیلی مردرگم و پریشان نبود. تو خیلی زیاده‌روی نکردی و در نتیجه به اندازه بار اول ضعیف تشدی.

حوالی ساعت چهار بعد از ظهر به گفتگو خاتمه داد و گفت:

– بسوی درختان اوکالیپتوس می‌رویم. «ناوال» در آنجا منتظر ماست.

– آیا این خطر وجود ندارد که مردم ما را ببینند؟

– نه، «ناوال» همه چیز را به حالت تعلیق وامی‌گذارد.

نجوای «ناوال»

وقتی به درختان اوکالیپتوس نزدیک شدیم، دون خنارو را دیدم که روی کنده درختی نشسته است، با خنده دستی تکان داد، به او پیوستیم. دسته‌ای کلاغ روی درختها نشسته بودند. آنچنان قارقار می‌کردند که گویی از چیزی ترسیده‌اند، دون خنارو گفت که باید ساکت و بدون حرکت بمانیم تا قارقار کلاغها تمام شود.

دون خوان به درختی تکیه داد، به من اشاره کرد مثل او به درختی که در چند متری سمت چپش، در نزدیکی او بود تکیه کنم. دون خنارو در مقابل او و در فاصله دو سه متری جلوی ما بود.

دون خوان با حرکت ملایم چشم به من اشاره کرد که وضع قراردادن پاها را عوض کنم. خود او محکم و استوار ایستاده بود و پاهایش کمی از هم باز بودند و تنها بالای شانه‌ها و پشت مرش درخت را لمس می‌کرد و بازوانش در اطراف بدن آویزان بودند.

حدود یکساعت به همان حال ایستادیم. با دقت هر دوی آنها و خصوصاً دون خوان را می‌پاییدم. در یک لحظه خاص به آرامی به طرف پایین لغزید و در حالی که فقط همان قسمت‌های بدنش با درخت تماس داشت روی زمین نشست. زانوهایش را خم کرده بازوانش را روی آنها گذاشته بود. من نیز حرکات او را تقلید کردم، ساقهای پایم بشدت خسته بودند و این تغییر حالت کمی احساس راحتی به من می‌داد.

قارقار کلاغها بتدریج خاموش شد، تا آنجا که دیگر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. حالا سکوت بیشتر از صدای قارقار کلاغها اعصاب مرا آزار می‌داد.

دون خوان با لحنی آرام با من صحبت می‌کرد. گفت بهترین وقت برای

من هنگام شفق است و نگاهی به آسمان انداخت. ساعت حتماً از شش گذشته بود. روزی ابری بود و هیچ راهی برای بررسی وضع خورشید وجود نداشت. از فاصله دور صدای مرغابیها و یا شاید بوقلمونها به گوش می‌رسید، ولی در انبوه درختان اوکالیپتوس صدایی وجود نداشت. برای مدتی طولانی هیچ صدایی از پرندگان و یا حشرات شنیده نشد. بدن دون خوان و دون خنارو در سکون محض قرار داشت و تا آنجا که توانستم بفهم تنها برای چند ثانیه با جابجا کردن سنگینی خود استراحتی کردند.

وقتی من و دون خوان به طرف زمین سر خوردیم، دون خنارو حرکتی ناگهانی کرد. او پاهایش را بلند کرد و روی کنده درخت چمباتمه زد. بعد چهل و پنج درجه چرخید طوری که من نیمرخ چپ او را می‌دیدم. به جستجوی نشانه و راهنمایی، به دون خوان خیره شدم، سرش را حرکت داد، به این طریق دستور می‌داد که به دون خنارو نگاه کنم.

پیشانی عجیبی مرا فراگرفت، قادر نبودم جلوی این احساس را بگیرم. درونم شل و مست شده بود. حالا کاملاً می‌توانستم بفهمم که احساس پابلیتو در موقع دیدن کلاه دون خوان چه بوده است. ناگهان دل‌درد شدیدی عارضم شد تا جایی که ناچار بلند شده بسمت بوته‌ها دویدم. صدایشان را شنیدم که داشتند از خنده روده‌بر می‌شدند.

جرات بازگشت به محل آنها را نداشتم. مدتی تأمل نمودم. تصور کردم که این افسون باید در اثر طغیان ناگهانی من باطل شده باشد، ولی نیازی به تفکر طولانی نبود زیرا دون خوان و دون خنارو به مکانی که من در آنجا بودم شتافتند. در کنارم قرار گرفتند و بعد به کشتزار دیگری قدم گذاشتیم. در وسط کشتزار توقف کردیم، آن مکان را می‌شناختم، همان محلی بود که صبح در آنجا بودیم.

دون خوان با من صحبت می‌کرد. به من گفت که باید سیال و آرام باشم و مناظره درونم را متوقف سازم. با دقت به حرفهایش گوش دادم. دون خنارو از تمرکز حواس من نسبت به نصایح دون خوان آگاه بود و از آن لحظه استفاده کرد تا آنچه را که صبح انجام داده بود تکرار کند. او دوباره نعره دیوانه‌کننده‌اش را سر داد، گرچه غیرمنتظره نبود ولی غافلگیرم کرد. تقریباً بلافاصله تعادل خود را با انجام حرکات تنفسی بازیافتم. ضربه وحشتناک بود، لیکن تأثیر طولانی بر من نداشت و من توانستم حرکات دون گنارو را با نگاه تعقیب کنم. او را دیدم که چگونه

بر روی شاخه‌ای در قسمت پایین درخت پرید. از آنجا که مسیر او را از فاصله‌ای حدود بیست سی متر تعقیب می‌کردم، متوجه خطای عجیب و غریب قوهٔ باصره‌ام شدم. اینطور نبود که او با استفاده از قابلیت ارتجاع عضلاتش پرش خود را انجام داده باشد، بلکه او بیشتر به سمت بالا لیز خورده بود. یعنی تا حدی به کمک نمرهٔ ترسناک خود مثل فتری پریده، بوسیلهٔ خطوط نامرئی که از درخت منشعب می‌شد، به طرف آن کشیده شده بود. گویی از طریق این خطوط درخت او را مکیده بود.

دو خنارو چند لحظه روی شاخهٔ پایینی درخت باقی ماند، نیمرخ چپ او به طرف من بود. شروع به انجام یک سلسله حرکات عجیب و غریب کرده سرش تلوتلو می‌خورد و بدنش می‌لرزید، چندین بار سرش را میان زانوانش پنهان کرد. هرچقدر بیشتر حرکت می‌کرد و بیشتر سروصدا راه می‌انداخت، تمرکز نگاهم بر بدنش مشکلتر می‌شد. به نظر رسید در حال محو شدن است، با ناامیدی مژه زدم و بعد بر اساس آموزشهای دون خوان میدان دیدم را با چرخش سرم به چپ و راست عوض کردم. از زاویهٔ چپم بدن دون خنارو را به گونه‌ای می‌دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم، گویی تغییر قیافه داده بود. لباسی از پوست به تن داشت. پشم آن به رنگ گربه‌های سیامی بود، قهوه‌ای نخودی روشن، با لکه‌های قهوه‌ای شکلاتی تیره در سر زانوها و پشت. دم بلند و کلفتی داشت. با این لباس دون خنارو به کروکودیلی شبیه بود با پاهای بلند و با پوستی به رنگ قهوه‌ای که روی شاخهٔ درخت نشسته باشد. سر یا چهره‌اش را نمی‌توانستم ببینم.

سرم را در وضعیت طبیعی بالا آوردم، تصویر دون خنارو با قیافهٔ مبدل هیچ تغییری نکرد. بازوهای دون خنارو می‌لرزیدند. روی شاخه بلند شد، خم شد و به زمین پرید. شاخه حدود پنج تا شش متر ارتفاع داشت. می‌توانم بگویم که این پرشی عادی توسط مردی بود که لباس مبدل به تن داشت. بدن دون خنارو را دیدم که تقریباً با زمین تماس شد و بعد دم کلفت لباسش لرزید و بجای آنکه روی زمین فرود آید، دوباره اوج گرفت، گویی به یک موتور جت بی‌صدا مجهز بود. بر فراز درختان چرخ می‌زد و بعد تقریباً تا روی زمین فرود می‌آمد. چند بار این کار را تکرار کرد، گاهی به شاخه‌ای می‌چسبید و به دور درخت تاب می‌خورد و یا مانند مارماهی میان شاخه‌ها می‌پیچید، بعد لیز می‌خورد و به دور ما چرخ می‌زد و یا وقتی شکمش بالای درخت را لمس می‌کرد با بازوانش

بال و پر می‌زد.

جست و خیز دون خنارو باعث ترسم شده بود. چشم از او بر نمی‌داشتم، دو یا سه بار به وضوح دیدم که او از رشته‌هایی نورانی استفاده می‌کند، گویی آنها قرقره‌هایی بودند برای لیز خوردن از این مکان به مکان دیگری. سپس از بالای درختها به سمت جنوب رفت و در پس آنها ناپدید شد. سعی کردم مکانی را که امکان ظاهر شدن دوباره‌اش بود پیش‌بینی کنم، ولی او دیگر خود را نشان نداد.

بعد متوجه شدم که به پشت خوابیده‌ام بدون اینکه متوجه تغییر چشم‌اندازم شده باشم. در حالی که فکر می‌کردم در تمام این مدت، در حالت نشسته دون خنارو را می‌دیده‌ام.

دون خوان کمکم کرد تا بنشینم و دون خنارو را دیدم که با بی‌قیدی به سمت ما می‌آید. لبخندی محبوبانه زد و پرسید که از پرواز او خوشم آمده است. سعی کردم حرفی بزنم، اما نطقم کور شده بود.

دون خنارو نگاه عجیبی با دون خوان رد و بدل کرد و بعد دوباره چمباتمه زد و به طرف من خم شد و به نجوا چیزی در گوش چپم گفت. شنیدم که گفت «چرا نمی‌آیی با من پرواز کنیم؟»، پنج یا شش بار این حرف را تکرار کرد.

دون خوان به طرفم آمد و نجواکنان در گوش راستم گفت، «حرف زن! فقط از خنارو پیروی کن!».

دون خنارو مرا چمباتمه نشانده و دوباره در گوشم زمزمه‌ای کرد. صدایش را به دقت و وضوح می‌شنیدم. شاید ده بار جمله‌اش را تکرار کرد، «به ناوال اعتماد کن! ناوال ترا می‌برد.»

بعد از آن دون خوان در گوش راستم جمله دیگری گفت، «احساسات را تغییر بده!». هر دو با هم و در یک زمان در گوشم حرف می‌زدند، ولی من می‌توانستم حرفهای هر دو را بطور جداگانه بشنوم. هر یک از جمله‌های دون خنارو به زمینه کلی لفزیدن و موج‌زدن در فضا مربوط می‌شد، ده‌ها بار جمله‌اش را تکرار کرد، تا سرانجام در حافظه‌ام نقش بست. جمله‌های دون خوان برعکس مربوط به دستوراتی خاص بود با چندین بار تکرار. تأثیر نجوای آنان بسیار خارق‌العاده و شگفت‌انگیز بود. گویی آهنگ عبارات هر یک از آنها مرا به دو نیم می‌کرد. سرانجام فاصله میان دو گوش من آنچنان زیاد شد که احساس یگانگی خود را از دست دادم. چیزی که آنجا بود، بدون شك خود من بود، ولی جامد نبود. بیشتر به هاله‌ای

فروزان و یا ابری زرد و تیره شبیه بود که احساس داشت.
 دون خوان گفت که مرا برای پرواز آماده می‌کند. حس کردم کلمات او
 چون ابزاری احساسات مرا درهم می‌پیچند و شکل می‌دهند.
 دون خنارو همچنان از من دعوت می‌کرد از او پیروی کنم. حس کردم
 دلم می‌خواهد ولی نمی‌توانم، شکاف آنچنان عظیم بود که ناتوان شده
 بودم. سپس همان جمله کوتاه را شنیدم که بارها و بارها هر دو تکرار
 کرده بودند. جمله‌ای شبیه «به آن جسم پرنده باشکوه نگاه کن!»، «پیر!
 پیر!»، «پاهایت به بالای درخت خواهد رسید.»، «درختان اوکالیپتوس
 همچون لکه‌های سبزرنگند.» و «گرم‌ها روشنایی‌اند.».

در يك لحظه خاص چیزی در من از حرکت بازایستاد. شاید احساس
 اینکه مرا مخاطب قرار داده بودند. حس کردم دون خنارو هنوز در کنار
 من است، ولی ادراك من تنها انبوه عظیمی از انوار شگفت‌انگیز را می‌دید،
 گاه درخشندگی آن کاهش می‌یافت و زمانی بر تابندگی آن افزوده می‌شد.
 من نیز در خود نوعی حرکت حس می‌کردم، گویی توسط چیزی می‌کنده،
 که مانع توقف من است مکیده می‌شوم. بمحض آنکه حرکت من ظاهراً
 کند می‌شد و می‌توانستم حواسم را بر نورها متمرکز کنم، آن چیز مرا
 به درون خود می‌کشید.

در يك لحظه میان کشش به این طرف و آن طرف دچار سردرگمی
 شدیدی شدم. دنیای اطراف من هرچه که بود در يك زمان می‌آمد و
 می‌رفت، تأثیر مکنده نیز به همین ترتیب بود، شاهد دو جهان مجزا از
 هم بودم که یکی از من دور می‌شد و دیگری به سمت من می‌آمد. من از
 این موضوع آنطور آگاه نشدم که معمولاً اشخاص از موضوعی با خبر
 می‌شوند. منظورم این است که من از آن بعنوان موضوعی که تاکنون
 برایم پنهان مانده باشد مطلع نشدم.

بدون آنکه نتیجه واحدی بگیرم خود بخود دو تلقی و تشخیص جداگانه
 داشتم. سپس حواسم پرت شد. دقت به آن در من خیلی کم شده بود و یا
 بیش از حد زیاد، چون هیچ راهی برای مجزا کردن آنها نداشتم. احساسات
 قابل تشخیص بعدی من يك سری صداهایی بود که از انتهای يك نوع لوله
 بلند به گوشم می‌رسید. لوله خود من بودم و صداها از دون خوان و دون
 خنارو که دوباره صحبت کردن در گوشه‌هایم را از سر گرفته بودند. هرچه
 آنها بیشتر حرف می‌زدند لوله کوتاه‌تر می‌شد تا اینکه صداها به حدی
 رسید که برایم قابل تشخیص شدند. می‌توان گفت طنین کلمات دون خوان

و دون خنارو به میزان طبیعی ادراك من رسید. ابتدا صداها همچون همهمه‌ای شبیه داد و فریاد بود و سرانجام مانند کلماتی که به نجوا در گوشم گفته می‌شد.

پس از مدتی متوجه جهان مانوس شدم. کلوخها، سنگ‌ریزه‌ها و برگهای خشك را می‌دیدم، سپس متوجه انبوه درختان اوکالیپتوس شدم. ظاهراً به سینه روی زمین افتاده بودم. احساس کردم که برای تقویت خود باید وارد آب شوم. به سمت رودخانه دویدم و لباسهایم را درآورده، مدت لازم را در آب ماندم، تا دوباره تعادل حواسم را بازیافتم.



بمحض ورود به خانهٔ دون خنارو، او ما را ترك كرد. هنگام خروج بطور اتفاقی دستی به شانهم زد و من واکنشی غیرارادی نشان دادم و از جا پریدم. فکر کردم تماس با او دردناك است، ولی در نهایت تعجب متوجه شدم که آن تماس تنها دست ملایمی بر شانهم بوده است. دون خوان و دون خنارو مثل دوتا بچه که کسی را دست انداخته باشند می‌خندیدند. دون خنارو گفت:

— اینقدر جوش نزن! «ناوال» همیشه دنبال تو نیست.
و با لبهایش صدایی مبنی بر عدم تأیید و واکنش شدید من درآورد و با حالتی حاکی از صفا و دوستی دستش را دراز کرد، در آغوشش گرفتم و او نیز با گرمی و صمیمیت مرا بغل کرده به پشتم زد و گفت:
— در مواقع خاصی باید به فکر «ناوال» باشی. بقیهٔ اوقات من و تو مثل بقیهٔ مردم روی زمین هستیم.
رو به دون خوان کرد و به او لبخندی زد و با تأکید بر روی لقب مضحکی که به دون خوان داد پرسید:

— مگر نه خوانچو؟!

دون خوان نیز با ساختن کلمه‌ای پاسخ داد:

— همینطور است خرانچو.

هر دو قهقههٔ خنده را سردادند. دون خوان به من گفت:
— باید تذکری به تو دهم. تو باید كاملاً دقت کنی تا مطمئن شوی يك نفر چه زمانی «ناوال» و چه زمانی يك فرد معمولی است، و دیگر اینکه در تماس جسمی مستقیم با «ناوال» ممکن است بمیری.
— مگر نه خرانچو؟

— قطعاً، دقیقاً همینطور است خوانه‌ها.

و دوباره هر دو خندیدند. خوشی بی‌گانه آنها برایم تحریک‌آمیز بود. اتفاقات روز غسته‌کننده بود و من خیلی احساساتی شده بودم. لحظه‌ای دلم به حال خودم سوخت. با تکرار این موضوع در ذهنم که آنها کاری با من کرده‌اند که احتمالاً آزاردهنده و غیرقابل برگشت است، چیزی نمانده بود تا بزنم زیر گریه. انگار دون خوان فکرم را خواند. با ناباوری سرش را تکان داد و خنده ریزی کرد. کوشش کردم تا مناظره درونی‌ام را متوقف کنم و احساس ترحم به حال خودم را از میان بردم. وقتی که دون خنارو ما را ترك کرد، دون خوان توضیح داد که:

— خنارو مرد خونگرمی است. قصد اقتدار چنین بود که تو حامی مهربانی داشته باشی.

نمی‌دانستم چه بگویم. فکر این موضوع که دون خنارو حامی من است مثل خوره جانم را می‌خورد. دلم می‌خواست که دون خوان بیشتر راجع به این مطلب حرف بزند، ولی او ظاهراً تمایلی به این کار نداشت. نگاهی به آسمان و به نوك تیره شب‌مانند بعضی از درختان کنار خانه انداخت، سپس نشست و پشتش را به تیر کلفت و دوشاخه‌ای تکیه داد که تقریباً در مقابل در ورودی قرار داشت و به من گفت که در سمت چپ او بنشینم. کنارش نشستم. با دست مرا به طرف خود کشید، طوری که بدنش را لمس کردم. گفت که این موقع شب برایم خطرناک است، بخصوص در این وضعیت و بعد با صدایی بسیار آرام مقداری آموزش به من داد. ازجمله این که تا او لحظه حرکت را مشخص نکند، نباید آن مکان را ترك کنیم و باید با آهنگی منظم و بدون مکث طولانی همچنان به صحبت کردن ادامه دهیم و من باید طوری نفس بکشم و مژه بزنم که گویی با «ناوال» روبرو شده‌ام. پرسیدم:

— «ناوال» در این اطراف است؟

— البته.

خندید. عملاً خود را به دون خوان می‌فشردم. شروع به صحبت کرد و تمام پرسشهای مرا واقعاً پاسخ گفت. حتی دفتر یادداشت و مدادم را به دستم داد، انگار که من در تاریکی می‌توانم بنویسم! اصرار می‌کرد که تا حد امکان باید آرام و طبیعی رفتار کنم و نوشتن بهترین راه برای تقویت «تونال» من است. تمام مطلب را بطور آمرانه بیان می‌کرد. او گفت که اگر نوشتن را ترجیح می‌دهم پس باید در تاریکی محض هم قادر به این

کار باشم. بالعنی محکم و مسلط گفتم که من می توانم یادداشت کردن را به وظیفه سالک بدل کنم و در این صورت تاریکی نباید مانعی باشد.

به هر حال مرا متقاعد کرد، زیرا موفق شدم قسمتی از گفتگویمان را یادداشت کنم. موضوع صحبت ما دون کنارو حامی من بود. کنجکاو بودم بدانم چه موقعی دون کنارو حامی من شده است. دون خوان مرا تشویق کرد تا حادثه خارق العاده ای را که در اولین ملاقات با دون کنارو اتفاق افتاده و بعداً چون نشانه نیکی به کارم آمده بود به یاد آورم. چیزی از آن حادثه را به یاد نمی آوردم. شروع به تعریف آن دیدار کردم. تا آنجا که به خاطر می آوردم آن دیدار، ملاقاتی پیش پا افتاده و بی اهمیت بود، اتفاقی در بهار سال ۱۹۶۸. دون خوان حرفم را قطع کرد و گفت:

— اگر اینقدر خنگی که به یاد نمی آوری، بهتر است که قضیه را فراموش کنیم، يك سالک و مبارز از احکام قدرت پیروی می کند، به موقع به یاد خواهی آورد.

دون خوان گفت که داشتن يك حامی مشکلترین مسأله است و بعنوان مثال از شاگرد خود الیگیو صحبت کرد که سالهای زیادی را با او گذرانده بود. گفت که الیگیو قادر نبود تا برای خود يك حامی پیدا کند. پرسیدم سرانجام الیگیو کسی را پیدا کرد. جواب داد که در این مورد هیچ راهی برای پیش بینی خلق و خوی اقتدار وجود ندارد. و به یادم آورد یکبار، وقتی سالها پیش با گروهی از جوانان سرخ پوست که در حوالی صحرای شمالی مکزیك گردش می کردند برخورد کردیم، «دیده» است که هیچ يك از آنها حامی ندارد و حال و اوضاع و شرایط کلی آن لحظه برای او مساعد بوده است که با نشان دادن «ناوال» کمکی به آنها کند. او راجع به شبی حرف می زد که چهار مرد جوان و من کنار آتش نشسته بودیم و دون خوان نمایشی را شروع کرده بود و ظاهراً در مقابل هر يك از ما با ظاهری متفاوت نمایان شده بود.

— آن اشخاص اطلاعات زیادی داشتند و تو تنها آدم ناشی آن جمع بودی.

— بعد چه بر سرشان آمد؟

— بعضی از آنها دارای حامی شدند.

دون خوان گفت که وظیفه حامی این است که شاگرد را به دست قدرت سپارد. حامی دست کم به اندازه يك معلم در شاگرد تأثیر شخصی می گذارد. به هنگام مکث کوتاهی در گفتگویمان از پشت خانه صدای گوش خراش

عجیبی شنیدم. واکنش من نسبت به این صدا مبیب شد تا نیم‌خیز شوم ولی دون خوان دوباره مرا سر جایم نشانده. مکالمه ما قبل از این صدا روالی عادی داشت، ولی وقتی در گفتگو وقفه افتاد و لحظه‌ای سکوت شد، با شنیدن ناگهانی آن صدای عجیب فوراً مطمئن شدم که گفتگوی ما واقع‌ای پس خارق‌العاده و شگفت‌انگیز است. احساس کردم کلمات من و دون خوان شبیه ورقه‌ای است که پاره کنند و صدای گوشخراش عملاً منتظر فرصت مانده تا در موقع مناسب ایجاد شود.

دون خوان توصیه کرد بدون حرکت بنشینیم و توجهی به اطراف نداشته باشیم. صدای گوشخراش مرا به یاد لاک‌پشتی انداخت که بر زمین خشک و سخت چنگ می‌زند. ضمن چنین مقایسه‌ای به فکر سنجاب افتادم. شبیه آنچه که دون خوان در کف دست خود به من نشان داده بود، گویی که به خواب می‌رفتم و افکار من به تصویر یا رؤیا بدل می‌شد.

شروع به تمرین نفس‌کشیدن کردم و با مشت شکم خود را محکم گرفتم. دون خوان به صحبت ادامه داد، ولی من به حرفهایش گوش نمی‌دادم، حواسم به صدای خش‌خش ملایمی معطوف شده بود که به خزیدن ماری می‌نمود بر روی برگ‌ریزه‌های خشک. يك لحظه از فکر ماری که به طرفم می‌خزید چندشم شد، و وحشت کردم و بی‌اختیار پاهایم را زیر زانوان دون خوان مخفی نموده با حالتی عصبی شروع به تنفس و مژه‌زدن کردم. صدا بقدری نزدیک بود که گویی نیم متر بیشتر با من فاصله نداشت. ترس و وحشتم افزایش یافت. دون خوان به آرامی گفت که تنها راه دفع کردن «ناوال» تحت نفوذ قرار نگرفتن است. دستور داد که پاهایم را دراز کرده به صدا توجهی نکنم. یادداشت بردارم و یا سوال کنم و کوشش نمایم که از پا درنمایم.

پس از مبارزه‌ای طولانی هاقبت پرسیدم که آیا دون خنارو این صدا را در نمی‌آورد. پاسخ داد که صدا از جانب «ناوال» است و من نیایستی آن دو را با هم یکی کنم. خنارو نام «تونال» است. سپس حرفی دیگر گفت که من نفهمیدم. يك چیزی اطراف خانه چرخ می‌زد و نمی‌گذاشت حواس من بر روی گفتگویمان تمرکز یابد. دون خوان توصیه کرد که تلاش بیشتری بکنم. در يك لحظه متوجه شدم که درباره رفتار ناشایسته‌ام مشغول و راجی و گفتن حرفهای احمقانه‌ای هستم. بعد ترس برم داشت و حالت هوشیاری به من دست داد. او گفت بهتر است به صدا گوش دهم، ولی دیگر صدایی نمی‌آمد. دون خوان گفت:

— «ناوال» رفته است.

بلند شد و به داخل خانه رفت، چراغ نفتی دون خنارو را روشن نمود و غذایی درست کرد. در سکوت غذا خوردیم. سؤال کردم که آیا «ناوال» برمی‌گردد. با لحنی جدی پاسخ داد:

— نه، فقط داشت تو را آزمایش می‌کرد. در این ساعت از شب، درست بعد از شفق همیشه باید خودت را به کاری مشغول کنی، هر کاری که دلت می‌خواهد. تنها برای مدتی کوتاه شاید حدود یکساعت، یکساعتی که برای تو می‌تواند مرگ‌آور باشد. امشب «ناوال» کوشش کرد ترا به زمین‌زند، ولی تو به اندازه کافی قدرت داشتی که حمله او را دفع کنی. یکبار از پا درآمدی و من مجبور شدم که به بدنت آب پاشم، ولی این بار موفق شدی.

به او یادآور شدم که لغت «حمله» این واقعه را خطرناك جلوه می‌دهد. گفت:

— خطرناك جلوه می‌دهد؟! عجب بیان مضحکی! نمی‌خواهم ترا بترسانم، ولی اعمال «ناوال» کشنده است، این را قبلا هم به تو گفته‌ام، گنارو هم قصد صدمه زدن به ترا ندارد، برعکس نگرانی او درباره تو بی‌نظیر است. اما اگر تو قدرت کافی برای دفع حمله «ناوال» را نداشته باشی، علیرغم کمک من یا خنارو خواهی مرد.

وقتی غذایمان را خوردیم، دون خوان کنارم نشست و دزدانه نگاهی از بالای شانهم به یادداشت‌هایم انداخت. توضیح دادم که احتمالا باید سالها وقت صرف طبقه‌بندی حوادث آن روز کنم. می‌دانستم در احساساتی غرق شده‌ام که هیچگاه امید نداشتم آن را درک کنم.

— اگر نمی‌توانی بفهمی، پس معلوم می‌شود که در وضع خوبی هستی، چون وقتی که می‌فهمی آشفته‌ای. البته این قضیه از نقطه نظر يك ساحر به چنین صورتی مطرح می‌شود، اما از نقطه نظر يك آدم معمولی اگر چیزی را نفهمی دخلت خواهد آمد. در مورد تو باید بگویم که يك فرد عادی فکر می‌کند قاطی کرده‌ای یا داری قاطی می‌کنی.

به انتخاب لغاتش خندیدم، می‌دانستم که مفهوم قاطی کردن را به من نسبت می‌دهد، قبلا هم یکبار در رابطه با ترسم این را به او یادآوری کرده بودم، پس او را خاطر جمع کردم که این بار در مورد آنچه که بر سرم آمده است هیچ پریشانی نمی‌کنم. گفت:

— من هیچ وقت مانعی برای حرف زدن نمی‌بینم. تا موقعی که تو سعی

در تفسیر حرفها نکنی، می‌توانیم آنطور که تو دلت می‌خواهد راجع به «ناوال» صحبت کنیم، اگر یادت بیاید، من گفتم که «ناوال» تنها برای مشاهده کردن است. پس ما می‌توانیم راجع به آن حرف بزنیم که، چه دیده‌ایم و چگونه دیده‌ایم. با این وجود تو می‌خواهی درک کنی که چگونه همه این چیزها امکان‌پذیر است. چه کار نفرت‌انگیز و ناپسندی. تو می‌خواهی «ناوال» را با «تونال» توضیح دهی. این کار احمقانه است. بخصوص در مورد تو، چون دیگر نمی‌توانی خودت را در پشت نادانیت پنهان کنی و بنحوبی می‌دانی که ما معانی کلمات را می‌فهمیم، زیرا در محدوده معینی صحبت می‌کنیم و این محدوده در مورد «ناوال» صدق نمی‌کند.

سعی کردم موضوع را روشن کنم، و این کار تنها به‌خاطر این نبود که بنواهم هر چیز را از دیدگاه منطقی توضیح دهم، بلکه نیاز من به توضیح علیرغم یورش شدید انگیزه‌های آشفته و احساساتی که در من برانگیخته شده بود، از ضرورت حفظ نظم ناشی می‌شد. تفسیر دون خوان این بود که از نظری دفاع می‌کنم که خود با آن مخالفم. گفت:

— بنحوبی می‌دانی که طفره می‌روی، حفظ نظم یعنی «تونال» کامل بودن و «تونال» کامل بودن یعنی آگاه بودن از هرچه که در جزیره «تونال» رخ می‌دهد، ولی تو که اینطور نیستی. بنابراین بحث تو بر سر حفظ نظم بحثی واقعی نیست. این حرفها را می‌زنی که بحث به نفع تو تمام شود. نمی‌دانستم چه بگویم. دون خوان با گفتن این مطلب که پاکی جزیره «تونال» به مبارزه عظیمی نیاز دارد، مرا نسبتاً تسکین داد و سپس از من خواست که دوباره احساس خود را در دومین برخورد با «ناوال» برایش شرح دهم. وقتی حرفهایم را تمام کردم گفت آنچه را که من در قالب یک کروکودیل پشمالو دیده‌ام، گوشه‌ای از شوخ‌طبعی خنارو بوده است.

— حیف که هنوز هم کندذهنی. آنقدر خودت را گیج می‌کنی که متوجه هنر واقعی خنارو نمی‌شوی.

— دون خوان تو از ظاهر او اطلاع داشتی؟

— نه، این نمایش تنها به‌خاطر تو اجرا شد.

— چه دیدی؟

— امروز فقط حرکت «ناوال» را دیدم که بر فراز درختان و در اطرافمان می‌لغزید. هر کسی که «ببیند»، می‌تواند شاهد آن باشد.

— اگر کسی «نبیند» چه؟

— شاهد چیزی نخواهد بود، یا شاید فقط تکان درختان را ببیند که باد وحشی بر آن می‌وزد. ما هرگونه تعبیر ناشناخته‌ای از «ناوال» را بعنوان موضوعی که می‌دانیم تفسیر می‌کنیم. در این مورد «ناوال» را می‌توان همچون نسیمی تفسیر کرد که برگها را تکان می‌دهد، و یا حتی همچون نوری عجیب، شبیه کرم شب‌تابی بزرگ. اگر به فردی که «نمی‌بیند» پافشاری کنند که «ببیند»، ممکن است بگویند که فکر می‌کند يك چیزی دیده است، ولی به یاد نمی‌آورد چه چیز را دیده، خوب این خیلی طبیعی است و امکان دارد حرف عاقلانه‌ای هم زده باشد. به هر حال چشمهایش هیچ چیز را عجیب و غریب قضاوت نکرده است. چون چشمهای «تونال» تنها به دنیای «تونال» محدود است و در این جهان هیچ چیز عجیب و غریبی وجود ندارد که چشم از دیدن آن عاجز و تونال از توضیح آن ناتوان باشد.

از او راجع به احساسات ناشناخته ناشی از نجوای آنها پرسیدم. جواب داد.

— بهترین قسمت واقعه در همین‌جاست، بقیه را می‌توان نادیده انگاشت، اما این یکی بهترین بخش واقعه روز بود. قواعد چنین ایجاب می‌کند که حامی و استاد مداخله نهایی را انجام دهند که مشکلترین قسمت کار است. استاد و حامی هر دو باید سالکان در حد کمال باشند تا جرات دست زدن به عمل دونیمه کردن يك فرد را داشته باشند. تو این را نمی‌دانی چون ورای حد و توان تو است، ولی اقتدار در این مرحله هم به تو کمک کرده است، زیرا خنارو کاملترین سالک مبارزی است که وجود دارد.

— چرا به دو نیمه کردن يك فرد کار بزرگی است؟

— برای این که کار خطرناکی است، ممکن بود مثل يك حشره ناچیز نابود شوی و یا حتی بدتر از آن، ما دیگر قادر به یکپارچه کردن دوباره تو نباشیم و تو در آن مرحله از احساس باقی بمانی.

— دون خوان اصلاً نیازی به این کار بود؟

— در لحظاتی خاص «ناوال» باید در گوش کارآموز نجوا کند و او را به دو نیم سازد.

— دون خوان! این حرفها یعنی چه؟

— یعنی برای «تونال» معمولی بودن، فرد باید یکپارچگی داشته باشد.

باید کاملاً به جزیره «توال» متعلق باشد، بدون آن یکپارچگی، فرد دیوانه می‌شود. در هر حال ساحر باید بدون لطمه زدن به وجود خود، این یکپارچگی را خرد کند. هدف ساحر زنده ماندن است، بنابراین از خطرات غیرضروری اجتناب می‌کند. به همین علت سالها وقت صرف پاك کردن جزیره خود می‌کند تا آن لحظه‌ای فرا رسد که به اصطلاح می‌خواهد از شر آن خلاص شود. به دو نیمه شدن دریچه چنین گریزی است. دو نیمه شدن یعنی خطرناکترین آزمایشی که تا به حال در مورد تو انجام گرفته است، ساده و بدون اشکال بود، زیرا «ناوال» با استادی تمام کمکت کرد. باور کن تنها يك سالك بی عیب و نقص قادر به انجام چنین کاری است، برای تو خیلی خوشحالم.

دون خوان دستش را روی شانه‌ام گذاشت. نیاز شدیدی به گریستن داشتم. پرسیدم:

— به حدی رسیده‌ام که دیگر مرا نبینی؟

خندید و سرش را تکان داد و گفت:

— مثل يك حرامزاده افراط می‌کنی، گرچه همه‌ما همین کار را می‌کنیم، فقط روش‌هایمان متفاوت است. من هم گاهی افراط می‌کنم. در مورد من افراط به این صورت است که احساس می‌کنم با لوس کردن تو، تضعیف کرده‌ام. می‌دانم که خنارو هم همین احساس را در مورد پابلیتو دارد و او را همچون کودکی لوس می‌کند، ولی اقتدار این چنین تصمیم گرفته‌است. خنارو هر چیزی را که قادر به دادنش باشد به پابلیتو می‌دهد و کسی هم نمی‌تواند آرزو کند که او کاری غیر از این انجام دهد. کسی نمی‌تواند به خاطر اینکه يك سالك به بهترین نحو رفتار می‌کند، او را به باد انتقاد گیرد.

برای لحظه‌ای ساکت شد. عصبی‌تر از آن بودم که ساکت بنشینم.

— به نظر تو وقتی من احساس کردم بوسیلهٔ مکنده، مکیده می‌شوم چه

اتفاقی در شرف وقوع بود؟

با لحنی طبیعی گفت:

— پرواز می‌کردی.

— در هوا؟

— نه، برای «ناوال» زمین و آب و هوا وجود ندارد، در این مورد خودت

شخصاً می‌توانی با آن توافق کنی. تو دوبار در این برزخ افتاده‌ای و تازه فقط در آستانهٔ «ناوال» قرار گرفتی. به من گفתי هرچه را که با آن

روپرو شده‌ای، برایت ناشناخته بود، پس در زمان «ناوال» وقتی که «ناوال» سر می‌خورد، پرواز می‌کند و یا هر کار دیگری انجام می‌دهد، اصلاً ربطی به زمان «تونال» ندارد. اینها دو چیز کاملاً متفاوتند.

هنگامی که دون خوان حرف می‌زد، در بدنم لرزشی احساس کردم. آرواره‌هایم پایین افتاد و دهانم بی‌اراده باز شد. گوشه‌هایم گرفت و طنین و ارتعاش صدا بسختی قابل شنیدن بود. وقتی احساس خود را برای دون خوان بازگو کردم، متوجه شدم که ضمن حرف زدن انگار شخص دیگری صحبت می‌کند. احساس پیچیده‌ای بود که باعث می‌شد قبل از به زبان آوردن حرف‌هایم، آنها را در گوشم بشنوم.

احساس عجیبی از گوش چپم ناشی می‌شد، گویی گوش چپم از گوش راستم قوی‌تر و دقیق‌تر می‌شنید و چیزی در آن بود که قبلاً وجود نداشت. وقتی به سمت راست به طرف دون خوان چرخیدم، متوجه شدم که میزان شنوایی گوش چپم بیشتر است و همه‌چیز را با وضوحی باورنکردنی می‌شنوم. با چرخاندن سرم می‌توانستم از طریق گوشم محیط اطراف را بطور اجمالی بررسی کنم. وقتی تجربه حسی خود را برایش گفتم پاسخ داد:

— نجوای «ناوال» باعث چنین چیزی می‌شود. این پدیده می‌آید و بعد هم می‌رود. نه از آن بترس، و نه از هیچ احساس غیرعادی که از این به بعد خواهی داشت. ولی مهم‌تر از همه، نباید در مقابل این احساسات تسلیم و یا گرفتار وسوسه شدید شوی، می‌دانم که موفق خواهی شد. از هم جدا شدن به درستی انجام گرفت و اقتدار تمام کارها را انجام داد، حال همه‌چیز به تو بستگی دارد. اگر به اندازه کافی نیرو داشته باشی، ضربه شدید ناشی از دو نیمه شدن را تحمل می‌کنی، ولی اگر تاب‌مقاومت نداشته باشی دخلت می‌آید و از بین می‌روی. وزنّت را از دست می‌دهی، زرد و پریشان خیال و خشمگین و خاموش می‌شوی.

داشتم می‌گفتم «شاید اگر سالها پیش به من گفته بودی که تو و دون خنارو قصد چه کاری را دارید من به اندازه کافی...» که دستش را بلند کرد و نگذاشت حرفم را تا به آخر ادامه دهم.

— چرند می‌گویی، یکبار گفتمی اگر لجباعت نمی‌کردی و به دنبال توضیح منطقی نمی‌رفتی تا حالا به یک ساحر بدل شده بودی، ولی ساحر شدن در مورد تو، یعنی که تو بر کله‌شقی و نیازت به توضیح منطقی که مانع کارت می‌باشد غلبه کنی. از طرف دیگر این نقاط ضعف رهرو

تو بسوی اقتدارند. نمی‌توانی بگویی که اگر روش زندگی‌ت طور دیگری بود، اقتدار بسوی تو می‌آمد. خنارو و من در داخل محدوده‌ای معین باید همان راهی را برویم که تو می‌روی، اقتدار چنین محدوده‌ای را برقرار کرده است و باید گفت که يك سالک زندانی اقتدار است، زندانی که يك راه انتخاب بیشتر ندارد: يا مثل يك سالک بی‌عیب و نقص، و یا همچون خری عمل کند. شاید در تحلیل نهایی يك سالک و مبارز زندانی نباشد و تنها بردهٔ اقتدار باشد، زیرا که در واقع دیگر آن انتخاب برایش معنی انتخاب ندارد. خنارو راهی ندارد جز اینکه بی‌عیب و نقص عمل کند. مثل خری عمل کردن او را به آدمی ابله بدل می‌کند و باعث مرگش می‌شود. ترس تو از خنارو به‌خاطر این است که او برای جمع و کوچک کردن «تونال» تو باید ترا بترساند. جسم تو این را می‌داند، اگرچه عقل تو از آن بی‌خبر است، به همین جهت هر بار که خنارو در این اطراف است، جسم تو قصد فرار دارد.

گفتم که خیلی دلم می‌خواهد بدانم آیا دون خنارو عمداً برای ترساندن من این کار را می‌کند؟ جواب داد که «ناوال» کارهای عجیبی می‌کند که غیرقابل‌پیش‌بینی است و جریانی را که صبح بین ما گذشته بود مثال زد. هنگامی را که من می‌خواستم به دون خنارو در روی درخت نظر بیندازم، و او مانع چرخش من به سمت چپ شده بود. او گفت در عین‌حال که هیچ راهی از پیش برای دانستن کارهای «ناوال» وجود ندارد، ولی از کاری که «ناوال» او انجام داده آگاهی داشته است. توضیح او راجع به تمام واقعه این بود که من با حرکت ناگهانی خود به چپ، قدمی به سمت مرگم برداشته بودم، چون «تونال» من می‌خواسته از روی عمد این خودکشی ناگهانی را انجام دهد. «ناوال» او با این حرکت تحریک شده و باعث شده بود تا او خود را بر روی من اندازد.

بی‌اختیار حرکتی ناشی از شگفتی کردم. گفت:

– باز عقلت به تو می‌گوید که جاودانه‌ای؟

– منظورت چیست دون خوان؟

– موجود جاودانه تمام مدت به خاطر شك و تردید و حیرت و ترس زنده است. سالک برعکس نمی‌تواند به مفاهیمی که به فرمان «تونال» ساخته می‌شود، وابسته باشد، زیرا او به این امر آگاه است که تمامیت او فرصت چندانی در این جهان ندارد.

می‌خواستم تمام مسائل را روشن کنم. ترسها، شك‌ها و حیرت‌های من

آگاهانه نبودند، اهمیتی هم نداشت که چقدر تلاش کرده بودم تا آنها را تحت کنترل درآورم، ولی هر بار که من با دون خوان و دون خنارو روبرو می‌شدم احساس درماندگی می‌کردم. گفت:

– يك مالك و مبارز تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند درمانده، حیران یا وحشت‌زده باشد، زیرا يك سالک تنها فرصتی که دارد این است که کامل باشد. هر چیز دیگری اقتدار او را تضعیف می‌کند، درحالی‌که حد کمال جان دوباره‌ای به او می‌بخشد.

– دون خوان باز هم به همان سؤال قدیمی من برگشتیم، حد کمال چیست؟

– درست است، باز هم به سؤال قدیمی تو برگشتیم و در نتیجه باز هم همان جواب قدیمی را به تو می‌دهم. حد کمال یعنی هر کاری را به بهترین نحو انجام دادن.

– ولی دون خوان منظورم این است که من همیشه احساس می‌کنم آنچه را که از دستم برمی‌آمده است به بهترین نحو انجام داده‌ام، در حالی‌که می‌بینم درواقع اینطور نیست.

– به آن پیچیدگی هم که تو می‌گویی نیست. رمز کمال در احساس فرصت داشتن یا نداشتن است. بطور کلی تا زمانی که تو مانند يك موجود فناناپذیر احساس و عمل می‌کنی کامل نیستی. در این هنگام باید چرخه بزرگی، به اطراف نظری بیندازی، بعد متوجه خواهی شد که احساس فرصت داشتن تو احمقانه است. در این کره خاکی موجود جاویدان وجود ندارد.

بالمهای ادراك

تمام روز را با دون خوان در کوهستان گذراندیم و غروب آنجا را ترك گفتیم. در این مدت او مرا به چهار مکان اقتدار برد و در هر مکان آموزش خاصی به من داد تا وظایف ویژه‌ای را که از سالها قبل بعنوان شیوه زندگی تعیین کرده بود انجام دهم. بعد از ظهر بازگشتیم. دون خوان پس از غذا خانه دون خنارو را ترك کرد و به من گفت منتظر پابلیتو بمانم که قرار بود برای چراغ نفت بیاورد و قدری با او صحبت کنم.

آنچنان در بحر یادداشت‌هایم غرق شده بودم که وقتی پابلیتو به کنارم رسید تازه متوجه او شدم. پابلیتو توضیح داد که هنگام ورود خرامش اقتدار را انجام داده است، و به همین علت تا وقتی من قادر به دیدن نباشم، صدای پایش را نمی‌شنوم.

من همیشه پابلیتو را دوست داشتم. گرچه ما دوستان خوبی بودیم، ولی در گذشته فرصت زیادی پیش نیامده بود تا با او تنها باشم. پابلیتو همیشه در چشم من به صورت فردی بسیار جذاب می‌آمد. در واقع اسمش پابلو بود ولی لقب پابلیتو بیشتر به او می‌آمد. استخوان‌بندی او ریز و در عین حال قوی بود. مانند دون خنارو بدنی لاغر، و بی‌تردید عضلانی و نیرومند داشت، احتمالاً سی‌ساله بود ولی به نظر هیجده‌ساله می‌آمد. قامتی متوسط و چهره‌ای تیره‌رنگ داشت. چشمان قهوه‌ای او شفاف و درخشان بودند و مانند دون خنارو همیشه لب‌خندی فریبنده و توأم با شیطننت بر لب‌هایش نشسته بود.

1) Pablo

از او سراغ دوستش نستور، شاگرد دیگر دون خنارو را گرفتم. در گذشته همیشه آن دو را با هم دیده بودم و همیشه اینطور احساس می‌کردم که علیرغم تفاوت ظاهری و باطنی که با یکدیگر دارند، رابطه آنها با هم بسیار صمیمانه است. پابلیتو خوشرو و رک‌گو و نستور عبوس و تودار بود. او، بلندتر، سنگین‌وزن‌تر، تیره‌تر و بزرگتر از پابلیتو بود. به گفته پابلیتو، سرانجام نستور بر سر موضوع کار خود با دون خنارو درگیر شده و در مقایسه با آخرین باری که او را دیده بودم تغییر کرده و آدم دیگری شده بود. پابلیتو نمی‌خواست بیشتر از این راجع به کار و یا تغییر شخصیت نستور حرف بزند و بی‌مقدمه موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

— می‌دانم که «ناوال» مثل سایه تعقیب می‌کند. تعجب کردم و پرسیدم که چگونه این مطلب را کشف کرده است. پاسخ داد:

— خنارو همه چیز را به من می‌گوید. متوجه شدم که او از دون خنارو طور دیگری حرف می‌زند تا من، و او را خیلی خودمانی خنارو خطاب می‌کند. گفت که دون خنارو را همچون برادرش می‌داند و در کنار یکدیگر احساس راحتی می‌کنند. گویی از يك خانواده‌اند. خیلی صریح اعتراف کرد که دون خنارو خیلی برایش عزیز است. سادگی و صفای او مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. به هنگام این گفتگو متوجه شدم که خلق و خوی من و دون خوان هم خیلی نزدیک به هم است، ولی رابطه ما در مقایسه با رابطه دون خنارو و پابلیتو خیلی خشک و رسمی بود.

از پابلیتو پرسیدم چرا از دون خوان می‌ترسد. چشمانش برق زد، گویی فکر دون خوان او را به وحشت می‌اندازد. پاسخی نداد. انگار به گونه‌ای اصرارآمیز و ضعیف مرا ارزیابی می‌کرد. پرسید:

— تو از او نمی‌ترسی؟

گفتم که من از دون خنارو می‌ترسم. از این جواب طوری خندید که انگار آخرین حرفی بود که او انتظار شنیدنش را داشته است. گفت که تفاوت میان دون خوان و دون خنارو مثل تفاوت شب و روز است، دون خنارو روز، و دون خوان شب است و به همین علت هم او ترس‌آورترین موجود روی زمین زمین است. پابلیتو ضمن تشریح ترس خود از دون خوان در مورد وضعیت کارآموزیش نیز توضیحاتی داد و گفت:

— من در شرایط سختی به سر می‌برم. اگر می‌توانستی درونم را ببینی، آن وقت متوجه می‌شدی که من بعنوان يك فرد عادی بیش از حد هم می‌دانم. با این حال اگر مرا با «ناوال» ببینی آنوقت می‌فهمی که حتی به اندازه کافی هم نمی‌دانم.

بعد بسرعت موضوع را عوض کرد و به یادداشت کردن من خندید و گفت که دون خنارو با درآوردن ادای من ساعتها باعث خنده می‌شود. سپس افزود که با وجود کارهای عجیب و غریب من، دون خنارو علاقه زیادی به من دارد و از اینکه من «تحت‌الحمايه» (= Protegido) او هستم اظهار خرمندی می‌کند.

اولین بار بود که این اصطلاح را می‌شنیدم و شبیه اصطلاحی بود که دون خوان در اوایل همکاری ما به کار برده بود. او گفته بود که «برگزیده» (= Escogido) او هستیم.

از پابلیتو راجع به ملاقاتش با «ناوال» پرسیدم و او داستان اولین برخورد خود را تعریف کرد.

به گفته پابلیتو روزی دون خوان به او سبدي می‌دهد و او آن را بعنوان هدیه‌ای با نیت خیر می‌پذیرد، و چون در آن لحظه نمی‌داند از آن چه استفاده‌ای کند، سبد را به قلبی پشت در اتاقش می‌آویزد. تمام روز نیز آن را از یاد می‌برد زیرا فکر کرده است که این سبد هدیه اقتدار است و باید از آن در رابطه با چیزی خاص استفاده شود.

حدود عصر یا به قول خودش کشنده‌ترین ساعت وارد اتاق می‌شود تا کت خود را بردارد و برای رفع تنهایی به ملاقات یکی از دوستانش برود. اتاق تاریک است. او کت را برمی‌دارد و درست لحظه‌ای که نزدیک در می‌رسد، سبد به زمین می‌افتد و کنار پایش می‌غلتد. پابلیتو وحشت می‌کند اما متوجه می‌شود که سبد از قلاب جدا شده و به زمین افتاده است. خنده‌اش می‌گیرد، خم می‌شود تا آن را بردارد که شدیدترین ضربه زندگیش بر او وارد می‌شود: سبد با جهشی از دسترس او دور می‌گردد و شروع می‌کند به تکان خوردن و صدا کردن، گویی کسی آن را پیچ و تاب می‌دهد و بر آن فشار می‌آورد. به گفته پابلیتو اتاق به سبب نوری که از آشپزخانه می‌تابد به اندازه کافی روشن است تا همه چیز به وضوح دیده شود. او برای لحظه‌ای به سبد خیره می‌شود، در حالی که احساس می‌کند نباید چنین کاری را انجام دهد. سبد با تنفسی سنگین، آزاردهنده و سخت، شروع می‌کند به پیچ و تاب خوردن.

پابلیتو ضمن تعریف این خاطره مدعی بود در آن لحظه او به چشم می‌دید و به گوش می‌شنیده که سبد نفس می‌کشد و همچون موجودی زنده به دنبال او در اتاق می‌چرخد و مانع خروج او از اتاق می‌شود. به گفته پابلیتو پس از آن سبد شروع می‌کند به باد کردن و تمام الیاف خیزران آن از یکدیگر گسسته می‌شوند و به گوی عظیمی شبیه خارخسک بدل می‌شود و چرخ‌زنان به سمت او می‌رود. پابلیتو از پشت بر زمین می‌افتد و گوی بزرگ بر روی پاهایش می‌فلتد. او در آن لحظه هاج و واج شده و دیوانه‌وار فریاد می‌زند گوی بزرگ او را به دام می‌اندازد و روی زانوانش حرکت می‌کند و مثل خار به بدنش فرو می‌رود. سعی می‌کند آن را از خود دور کند اما متوجه می‌شود که گوی بزرگ صورت دون‌خوان است که دهان باز کرده و آماده است تا او را ببلعد، در آن لحظه تحمل را از دست داده و از حال می‌رود.

پابلیتو با صداقت و سادگی یک‌سری از برخوردهای وحشتناک خود و سایر اعضای خانه خود را با «ناوال» برایم تعریف کرد. ساعتها به گفتگو پرداختیم. چنین می‌نمود که مشکلات او نیز مشابه مشکلات من است، ولی در استفاده از چهارچوب نظام ساحری استعداد و آمادگی بیشتری از من دارد.

در يك آن بلند شد و گفت احساس می‌کند که دون‌خوان در حال آمدن است و او دلش نمی‌خواهد دون‌خوان او را در اینجا ببیند و خیلی سریع خارج شد. انگار چیزی او را به خارج از اتاق کشید. هنوز خداحافظی ما تمام نشده او اتاق را ترك کرده بود.

کمی بعد دون‌خوان و دون‌خنارو خندان وارد شدند. دون‌خوان گفت: – پابلیتو مثل روحی که شیطان تعقیبش کند در جاده می‌دوید. تعجب کردم چرا!!؟

دون‌خنارو درحالی که ادای نوشتن مرا درمی‌آورد گفت: – فکر می‌کنم وقتی کارلیتوس را دیده که در اثر نوشتن انگشتانش به استخوان رسیده وحشت‌زده شده است.

بعد به من نزدیکتر شد و نجواکنان گفت:

– هی...! يك چیزی به نظرم رسید. حالا که اینقدر نوشتن را دوست داری چرا یاد نمی‌گیری که بجای مداد با انگشت بنویسی. عجب چیزی می‌شود!

دون‌خوان و دون‌خنارو در کنارم نشستند و ضمن تشریح امکان نوشتن

با انگشت می‌خندیدند. دون خوان با لحنی جدی تعبیر عجیبی کرد. او گفت تردیدی نیست که او می‌تواند با انگشت بنویسد، ولی آیا قادر به خواندن آن هم خواهد بود؟!

دون خنارو که از شدت خنده خم شده بود اضافه کرد:

— من یقین دارم که او هر چیزی را می‌تواند بخواند.

سپس شروع به تعریف داستان عجیبی راجع به يك دهاتی دست و پا چلفتی نمود که بعداً در دوران تحولات سیاسی یکی از مقامات رسمی کشور شده بود. دون خنارو گفت که قهرمان داستان او به سمت وزیر، یا فرماندار، و یا حتی شاید رئیس‌جمهوری برگزیده شد، زیرا حماقت مردم غیرقابل پیش‌بینی است. به‌خاطر این انتصاب طرف باورش شد که واقعاً آدمی است و یاد گرفت نقش بازی کند.

دون خنارو مکشی کرد و با حالت هنرپیشه تازه‌کاری که در اجرای نقش خود سنگ‌تمام گذاشته، مرا و رانداز کرد. سپس چشمکی به من زد و ابروهایش را بالا و پایین انداخت و گفت که قهرمان داستانش در مراسم عمومی خیلی خوب بود و می‌توانست بدون هیچ اشکالی سخنرانی کند؛ ولی در مقام او لازم بود که سخنرانی را از روی نوشته‌ای بخواند. او سواد نداشت، بنابراین از استعداد خود کمک گرفت تا به همه رودست بزند. در چنین مواقعی کاغذی در دست می‌گرفت که روی آن چیزهایی نوشته شده بود و آن را نمایش می‌داد. بدین ترتیب لیاقت و دیگر کیفیات او برای تمام روستاییان نادان، خوب و غیرقابل انکار بود. ولی يك‌روز غریبه باسوادی به آنجا آمد و متوجه شد که قهرمان ما در حالی که صفحه کاغذش را وارونه به دست گرفته در حال نطق کردن است، شروع به خنده کرد و دروغ او را برای همه فاش ساخت.

دون خنارو پس از مکث دوباره‌ای، ضمن اینکه از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد گفت:

— فکر می‌کنی قهرمان ما گرفتار شد؟ به هیچ وجه، قهرمان ما به آرامی به همه نگاه کرد و گفت: «وارونه؟! اگر کسی خواندن بداند، طرز نگه داشتن کاغذ چه اهمیتی دارد؟!» و همه روستاییان نظر او را پذیرفتند.

دون خوان و دون خنارو از خنده روده‌بر شدند. دون خنارو به آرامی به پشتم زد، گویی من قهرمان داستان هستم. ناراحت و دستپاچه شدم و بطرزی عصبی خندیدم. فکر کردم شاید حرف او معنای دیگری هم دارد

اما جرات پرورش نداشتم.

دون خوان نزدیکتر آمد، به طرفم خم شد و نجواکنان در گوش راستم گفت:

— فکر می‌کنی که خنده‌دار است؟

دون خنارو هم به طرفم خم شد و به نجوا در گوش چپم گفت:

— او چه گفت؟

واکنشی غیرارادی در مقابل هر دو سؤال داشتم. بی‌اراده جوابی دادم، جوابی که برای هر دو بود. گفتم:

— بله، فکر می‌کنم. از من پرسید آیا خنده‌دار است.

ظاهراً آنها از تأثیر حرکات خود کاملاً آگاه بودند. آنقدر خندیدند که اشک بر روی گونه‌هایشان غلتید. دون خنارو طبق معمول بیشتر از دون خوان اغراق می‌کرد، به پشت افتاد، دست و پایش را از هم باز کرد و روی زمین آنچنان به دور خود چرخید که گویی روی سطح چرخ‌داری دراز کشیده است. آنقدر چرخید تا به من رسید، تماس پایش را با پای خودم حس کردم. ناگهان بلند شد و با ساده‌دلی خندید. دون خوان پهلویش را نگاه داشته بود، گویی که از شدت خنده دل‌درد گرفته است. پس از چندی هر دو خم شدند و در گوشه‌هایم شروع به نجوا کردند، سعی کردم ترتیب حرف‌هایشان را به‌خاطر سپارم، ولی پس از کوششی بی‌پایان دیگر به این کار ادامه ن‌دادم. زیاده از حد حرف می‌زدند. آنقدر در گوشم نجوا کردند که دوباره همان احساس دو نیمه شدن به من دست داد. همچون روز قبل به من بدل شدم، به تابشی زردرنگ که همه‌چیز را را بطور مستقیم احساس می‌کرد. به عبارت دیگر همه‌چیز را می‌دانستم. مسأله فکر مطرح نبود، فقط قطعیت بود. وقتی که با احساسی نرم و اسفنجی و جبهنده مواجه شدم که خارج از من و در عین حال بخشی از من بود، «دانستم» این احساس يك درخت است. از بوی آن احساس کردم که این درختی است، در حالی که بوی درخت خاصی را به یاد نمی‌آورد، ولی با این حال يك چیزی در درونم «می‌دانست» که آن بوی خاص، «ماهیت» درخت است. من تنها این احساس را نداشتم که می‌دانم، و این آگاهی را با استدلال و یا استنتاج به دست نیاورده بودم، تنها می‌دانستم که يك چیزی در آنجا بوی دوستانه، گرم و جالب‌توجهی دارد و از چیزی ناشی می‌شود که نه جامد و نه مایع، بلکه ناشناخته است و از همه‌سو در تماس با من می‌باشد و مرا احاطه کرده است و من «می‌دانستم» که آن يك درخت

است. احساس می‌کردم با این شیوه «دانستن» به وجود آن دست یافته‌ام. و چیز ناشناخته نه تنها مرا دفع نمی‌کرد، بلکه دعوت می‌کرد تا با آن یکی شوم. مرا در خود غوطه‌ور می‌ساخت و یا شاید من آن را در خود غرق می‌کردم، میان ما رابطه‌ای برقرار بود، رابطه‌ای نه دلدیر و نه ناخوشایند.

احساس بعدی که به روشنی به یاد می‌آورم، موجی از حیرت و شادمانی بود. تمام وجودم می‌لرزید گویی جریان برقی به بدنم وصل کرده بودند که نه تنها دردآور نبود، بلکه به شکل نامشخصی دلدیر بود، و من نمی‌توانستم آنها را طبق هیچ مقوله‌ای دسته‌بندی کنم، با این حال می‌دانستم آنچه را که با آن تماس دارم سطح زمین است. بخشی از من با اطمینانی صریح تأیید می‌کرد که زمین است، ولی در لحظه‌ای که سعی کردم نامحدود بودن ادراکهای خود را تمیز دهم، قدرت تشخیص خود را از دست دادم.

بعد ناگهان دوباره خودم بودم. فکر می‌کردم این تغییر آنچنان سریع بوده که گویی از خوابی بیدار شده‌ام، ولی هنوز چیزی باعث می‌شد که حس کنم کاملاً خودم نشده‌ام. در واقع می‌دانستم قبل از آنکه چشمهایم را کاملاً باز کنم چیزی کم است. به اطراف نظر انداختم. هنوز در رؤیا بودم، یا تصاویری می‌دیدم، ولی جریان افکار من نه تنها بدون ایراد، بلکه بطور عجیبی روشن بود. بسرعت وضع خود را ارزیابی کردم. شك نداشتم که دون خوان و دون خنارو برای هدف خاصی این حالت رؤیامانند را در من برانگیخته‌اند. زمانی که چیزی بیگانه مجبورم کرد به اطرافم توجه کنم، به نظرم رسید نزدیک است قصد آنها را بفهمم. در هر حال خیلی طول کشید تا وضع خود را دریابم. بر روی شکم دراز کشیده بودم، و آنچه که بر روی آن آرامیده بودم، بستری تماشایی بود. آن را وارسی کردم و نتوانستم جلوی احساس وحشت و حیرت خود را بگیرم. نمی‌توانستم بفهمم از چه ساخته شده است. تکه‌های نامنظم ماده‌ای ناشناخته را به پیچیده‌ترین و درعین‌حال ساده‌ترین شکل کنار هم قرار داده بودند. آنها نه به زمین چسبیده بودند و نه به یکدیگر. حالتی ارتجاعی داشتند. وقتی خواستم آنها را از هم جدا کنم، از هم جدا شدند، و وقتی رهایشان کردم دوباره به حالت اول بازگشتند.

سعی کردم بلند شوم، ولی اسیر عجیب‌ترین به هم ریختگی حسی خود شده بودم، هیچ کنترلی بر جسم خود نداشتم، انگار که جسم من مال خودم

نبود، بی‌جان بود. هیچ ارتباطی بین اعضای بدنم وجود نداشت، وقتی سعی کردم بلند شوم نتوانستم دستهایم را حرکت دهم، درمآنده بر روی شکم تکانی خوردم و به پهلو چرخیدم. نیروی حرکت من آنقدر زیاد بود که پس از چرخشی، نزدیک بود دوباره بر روی شکم قرار گیرم ولی گشودگی دستها و پاهایم مانع چرخش مجدد من شد و به پشت قرار گرفتم. در آن حالت متوجه دو ساق پا شدم که شکل عجیبی داشت. بی‌قواره‌ترین پاهایی بود که تا به حال دیده بودم. پاهای خودم بسود! انگار مرا در پوششی پیچیده بودند. این فکر به سرم زد که شاید زمین گیر و یا معلول شده‌ام. سعی کردم نیم‌خیز شده و به پاهایم نظر اندازم، ولی تنها توانستم تکانی به خود دهم. مستقیم به آسمان زردرنگ نگاه کردم، آسمانی ژرف به رنگ زرد لیمویی که شیارهایی به رنگ زرد تیره‌تری داشت و تعداد بیشماری برآمدگی که همچون قطره‌های آبی در آن معلق بودند. حالت کلی این آسمان تصورناپذیر گیج‌کننده بود، نمی‌توانستم مشخص کنم که این برآمدگیها ابر است، بعلاوه با چرخش سرم به این طرف و آن طرف متوجه سایه‌ها و زمینهای مختلفی از رنگ زرد شدم.

سپس چیز دیگری توجهم را جلب کرد، خورشید در اوج آسمان زردرنگ، درست بالای سرم قرار داشت، آفتابی ملایم که نوری آرام‌بخش و یکنواخت و نسبتاً سفید پخش می‌کرد، آفتابی که می‌توانستم به آن خیره شوم.

قبل از آنکه فرصت تفکر در مورد این مناظر آسمانی را داشته‌باشم، بشدت تکان خوردم، سرم لرزید و به این طرف و آن طرف حرکت کرد، احساس کردم مرا بلند می‌کنند. صدای جیغ و خنده‌ای شنیدم، و با منظره شگفتی روبرو شدم. زنی را دیدم غول‌پیکر با پاهایی برهنه که صورتی گرد و بزرگ داشت. موهای سرش به شکل پسرچه‌های پادو اصلاح شده بود. دست و پای غول‌آسا داشت. مرا همچون عروسکی بلند کرد و روی شانه‌هایش انداخت. بدنم مستم از پشت او آویزان بود و من به پشت نیرومندش می‌نگریستم. کرکهای نرمی بر شانه‌ها و تیره پشتش داشت. با نگاه از روی شانه‌هایش دوباره زمین باشکوه را مشاهده کردم. می‌دیدم که چگونه فشار پاهای او بر آن اثر می‌گذارد و صدای کش آمدن زمین را زیر وزن سنگین او می‌شنیدم.

مرا بر روی شکم در مقابل چیزی شبیه نوعی «ماختمان بر زمین گذاشت. در این حال متوجه شدم که در تشخیص ژرفا دچار خطا شده‌ام. با نگاه

کردن به ساختمان نمی‌توانستم اندازه آن را تعیین کنم. لحظه‌ای بطرزی مسخره کوچک به نظرم رسید، ولی بعد وقتی حواسم را جمع کردم واقعا از اندازه‌های عظیم آن حیرت‌زده شدم.

دختر غول‌پیکر کنارم نشست و صدای جیرجیر کف زمین را درآورد. زانوهای عظیمش را لمس کردم. بوی آب‌نبات یا توت‌فرنگی می‌داد. با من حرف زد و من همه حرفهایش را فهمیدم، در حالی که به ساختمان اشاره می‌کرد گفت که من در آنجا زندگی خواهم کرد.

ابتدا از تصور زندگی در آنجا یکه‌خوردم. پس از غلبه بر این احساس جرات مشاهده من افزایش یافت. در این موقع متوجه شدم که ساختمان دارای چهار ستون نفیس ولی بی‌خاصیت است. ستونها بالای خانه بودند ولی سقفی بر آنها نبود. از لحاظ شکل نهایت سادگی را داشتند. این ستونها نماهایی بلند و دلپذیر بود و انگار در آسمان زردرنگ، ترس‌آور و عجیب معو می‌شد. برای من ستونهای معلق زیبایی محض بود. اسیر شور و جذبه شناخت در زیبایی شده بودم.

ستونها یکپارچه به نظر می‌آمد، حتی چگونگی ساخت آنها را نمی‌توانستم تصور کنم. دو ستون جلو توسط تیرك نازکی به یکدیگر متصل بود، میله بسیار بلندی که من فکر کردم می‌تواند بعنوان نوعی نرده یا ایوان جلوی ساختمان مورد استفاده قرار گیرد.

دختر غول‌پیکر مرا از روی پشت خود به داخل ساختمان لغزاند. پشت‌بام سیاه و هموار بود، و از روزنه‌های قرینه هم پوشیده شده بود که نور زردرنگ آسمان از طریق آنها به داخل می‌تابید و پیچیده‌ترین طرحها را ایجاد می‌کرد. من واقعا از این سادگی و زیبایی مطلق که نور لکه‌های زردرنگ آسمان از میان سوراخهای بجا و مناسب موجود در سقف به درون می‌تابید و طرحهایی که سایه‌ها بر این کف بفرنج و باشکوه و اسرارآمیز ایجاد می‌کرد، دچار واهمه و شگفتی شده بودم. ساختمان چهارگوش بود و گذشته از زیبایی تلخ و تندش درك آن برایم غیرممکن بود.

حالت خوشی من يك لحظه آنچنان زیاد بود که دلم می‌خواست گریه کنم و یا برای همیشه در آنجا بمانم، ولی نیرو یا کششی و یا چیزی وصف ناشدنی شروع به کشیدن من کرد. ناگهان خود را خارج از ساختمان یافتم در حالی که هنوز به پشت دراز کشیده بودم. دختر غول‌آسا در آنجا بود، ولی موجود دیگری نیز با او بود، زنی آنقدر بزرگ که به آسمان

می‌رسید و خورشید را در پشت خود پنهان می‌کرد. در مقایسه با او، دختر غول‌آسا بچه‌ای بیش نبود. زن عصبانی بود. یکی از ستونهای ساختمان را در چنگ گرفت، آن را بلند کرده، وارونه کرد و سپس بر زمین گذاشت. ساختمان تنها يك صندلی بود.

این تشخیص مثل يك فعل و انفعال شیمیایی بود و بعضی از احساسهای به هم ریخته مرا سروسامانی بخشید. يك سری تصاویر بدون ارتباط با هم را که می‌توانست به نظم درآمده و مرتب شود مرور کردم، و با توجه به جزئیات، تدریجاً متوجه شدم که کف زیبا و غیرقابل درک، حصیر به هم بافته‌ای است، آسمان زرد رنگ، سقف گچ‌کاری شده اتاق، و خورشید نور لامپ است. ساختمانی که این احساس از خود بینودی را در من ایجاد کرده بود، يك صندلی بود که کودکی به منظور خانه بازی کردن آن را وارونه گذاشته بود.

من تصویر پیوسته و مداوم دیگری داشتم که از يك ساختمان عجیب دیگر با اندازه‌های عظیم ناشی می‌شد. این تصویر خود بخود ایجاد شده و پیشتر شبیه صدف یا حلزون خالدار بود که دم خود را بالا گرفته باشد. دیوارها از صفحات مقعر و محدب يك ماده ارغوانی عجیب ساخته شده بودند. هر صفحه شیارهایی داشت که زینتی نبود و گویی بیشتر جنبه کاربردی داشت.

با وسواس زیاد تمام جزئیات آن را بررسی کردم و فهمیدم که مثل مورد قبلی تماماً غیرقابل فهم است. انتظار داشتم دفعتاً حواس خود را جمع کنم تا ماهیت «واقعی» آن را آشکار کنم، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. سپس در مورد ساختمان و کاربرد آن دچار اختلال عجیب و پیچیده‌ای در «آگاهی» و یا «تشخیص» شدم که معنایی نداشت، چون من هیچ معیاری برای ارزیابی آن نداشتم.

ناگهان آگاهی طبیعی خود را بازیافتم. دون خوان و دون خنارو در کنارم بودند. خسته بودم. به ساعت نگاه کردم، به دستم نبود. دون خوان و دون خنارو به اتفاق می‌خندیدند. دون خوان گفت که نباید نگران وقت باشم و باید حواس خود را بر روی توصیه‌های دون خنارو متمرکز به طرف دون خنارو چرخیدم. به شوخی گفت که مهمترین توصیه این است که من باید خواندن و نوشتن با انگشت را یاد بگیرم که هم در مصرف مداد صرفه‌جویی کنم و هم خودنمایی کرده باشم.

(۱) در متن فرانسه لاکپشت نقاشی شده ترجمه شده است.

آنها مرا به خاطر یادداشت‌هایم مدتی طولانی دست انداختند و بعد من به رختخواب رفتم.

* * *

فردا بعد از بیدار شدن، بنا به درخواست دون خوان گزارشی مشروح در مورد تجربه‌ام دادم. دون خوان و دون خنارو به جزئیات آن گوش دادند و وقتی حرف‌هایم تمام شد دون خوان گفت:

— دون خنارو احساس می‌کند که فعلاً همین اندازه کافی است.

دون خنارو با تکان دادن سر تأیید کرد. پرسیدم:

— معنای تجربه دیشب من چیست؟

دون خوان گفت.

— تو نظری اجمالی به اساسی‌ترین مسأله ساحری انداختی. دیشب تو نیم‌نگاهی به خویشتن خویش کردی، اما در این لحظه این حرف‌ها برایت بی‌معنی است. مسلم است که رسیدن به خویشتن خویش مسأله‌ای نیست که کسی اشتیاق به موافقت با آن را داشته، یا راغب به فراگیری آن باشد. خنارو فکر می‌کند که جسم تو به زمان نیاز دارد تا نجوای «ناوال» در آن رسوخ کند.

دون خنارو در حالی که سرش را دوباره به نشانه تأیید تکان می‌داد گفت:

— به زمانی طولانی، شاید بیست یا سی سال.

نمی‌دانستم چه واکنشی نشان‌دهم، با نگاهم از دون خوان کمک‌خواستم.

هر دو قیافه‌ای جدی به خود گرفته بودند. پرسیدم:

— واقعاً به بیست سی سال وقت نیاز دارم؟

دون خنارو غرشی کرد و گفت:

— البته که نه!

و سپس هر دو به خنده افتادند. دون خوان گفت که هر بار صدای درونیم مرا به این کار وامی‌دارد، باید به نزد آنان برگردم و هم‌زمان با این‌کار تمام پیشنهاداتی را که آنها در هنگام دونیمه شدنم به من کرده‌اند در کنار هم بگذارم. پرسیدم:

— چطور باید چنین کاری را انجام دهم؟

دون خوان پاسخ داد:

— با متوقف کردن گفتگوی درونی، و با اجازه دادن به يك چیز درونی

که به خارج روان شود و گسترش یابد، و آن چیز ادراک تو است، ولی سعی نکن منظور مرا کشف کنی، بگذار نجوای «ناوال» ترا راهنما باشد. سپس گفت که شب قبل دو تصویر ذاتاً متفاوت دیده‌ام. یکی توضیح-ناپذیر و دیگری کاملاً طبیعی. ترتیب رخ دادن آنها نشان‌دهنده وضعیتی است که برای همه ما طبیعی است. دون خنارو اضافه کرد:

— یکی از این تصاویر «ناوال» و دیگری «تونال» است.

از او خواستم که توضیحی بر گفته‌هایش اضافه کند. نگاهی به من انداخت و دستی به پشتم زد. دون خوان مداخله کرد و گفت که دو تصویر اول «ناوال» بود و دون خنارو درخت و زمین را بعنوان نکات تأکید انتخاب کرد. شخص او دو منظره دیگر یعنی «تونال» را برگزید که یکی از آنها درک من از جهان با دید يك کودک بود و ادامه داد:

— به نظرت جهانی بیگانه بود، چون ادراک تو هنوز آماده نشده بود تا خود را با چارچوب مطلوب تطبیق دهد.

— آیا واقعاً دنیا را آنطور دیدم؟

— مطمئناً. همه آنها خاطرات تو بود.

از دون خوان پرسیدم آیا احساس تحسین زیبایی که مرا از خود بینود کرده بود نیز بخشی از خاطرات من بود. جواب داد که:

— تو صحنه را آنطور دیدی که اکنون هم می‌بینی، یعنی خاطرات خود را با تصاویر امروز مشاهده کردی. در هر حال آن عمل يك تمرین ادراک بود. آن صحنه به زمانی مربوط می‌شد که جهان برای تو شکل فعلی خود را داشت، زمانی که يك صندلی شکل يك صندلی را به خود می‌گرفت.

نمی‌خواست درباره صحنه دیگر بحث کند. گفتم:

— این به خاطرات کودکی من مربوط نمی‌شد.

— همینطور است، چیز دیگری بود.

— چیزی بود که من در آینده خواهم دید؟

قاطمانه جواب داد:

— آینده‌ای در کار نیست. آینده يك اصطلاح است. برای ساحر تنها اینجا و حالا مطرح است.

او گفت که در آن مورد واقعاً هیچ چیز برای گفتن وجود ندارد، زیرا هدف این تمرین گشودن بالهای ادراک من است و گرچه من با آن بالها پرواز نکردم، با این حال به چهار مسأله برخورد کردم که از نقطه نظر درک

معمولی من دمتیابی به آن غیرممکن است.
شروع به جمع کردن اثاثیه‌ام کردم تا عازم شوم. دون خنارو کمکم کرد که دفتر و دستکم را جمع و جور کنم. اول آن را در کیفم جای داد و بعد چشمکی زد و گفت:

– جایش گرم و نرم است، خیالت راحت باشد که سرما نخواهد خورد.
بعد انگار که دون خوان تصمیمش را در مورد رفتن من عوض کرده باشد شروع به صحبت راجع به تجربه من نمود. بی‌اراده سعی کردم کیف دستی خود را از دست دون کنار بگیرم ولی قبل از آنکه دستم به کیف برسد، کیف را بر زمین انداخت. دون خوان در حالی که پشتش به من بود صحبت می‌کرد. کیف را برداشتم و با عجله به جستجوی دفترم کیف را زیرورو کردم. دون خنارو آنچنان آن را بسته‌بندی کرده بود که دستیابی به دفتر کلی وقت گرفت. سرانجام آن را بیرون کشیدم و شروع به نوشتن کردم. دون خوان و دون خنارو به من خیره شده بودند. دون خوان با خنده گفت:

– قیافه‌ات خیلی وحشتناک شده است. دفتر یادداشتت را چنان برداشتی که انگار آدم دائم‌الخمری بطری مشروب را برمی‌دارد.

دون خنارو به طعنه گفت:

– مثل مادری مهربان که بچه‌اش را.

دون خوان اضافه کرد:

– مثل کشیشی که صلیبش را.

دون خنارو فریاد زد:

– مثل زنی که شورتش را.

و در حالی که بلندبلند می‌خندیدند و تشبیهات را ادامه می‌دادند،

مرا به طرف اتومبیلم بردند.

قسمت سوم

توضیح ساحران

سه شاهد ناوال

بمحض بازگشت به خانه دوباره تنظیم یادداشتهایم را شروع کردم. هرچه بیشتر وقایع گذشته را مرور می‌کردم، می‌دیدم آنچه را که توسط دون خوان و دون خنارو آموخته‌ام، تجربه‌ای بسیار تلخ بوده و در عین حال متوجه شدم واکنش طبیعی من در ماهها تسلیم، سردرگمی و وحشت، به نسبت آنچه که در گذشته متحمل شده بودم شدید نبوده است. چند بار عمداً سعی کردم مثل گذشته احساسات خود را صرف اندیشه و حتی دلسوزی به حال خود کنم، اما یک جای کار خراب بود. حتی قصد داشتم مقداری سؤال را یادداشت کرده و از دون خوان، دون خنارو و یا حتی از پابلیتو بپرسم، ولی این برنامه‌ها پیش از آنکه جامه عمل به خود بپوشند منتفی شدند. یک چیزی در من مانع از این می‌شد که حالت پرسشگر و یا سرگشته و حیران به خود گیرم.

قصد نداشتم به سراغ دون خوان و دون خنارو بروم، ولی امکان چنین کاری را هم نادیده نمی‌گرفتم. با این حال یک روز بدون فکر و قصد قبلی فقط حس کردم وقتش فرا رسیده است که به دیدن آنها روم. در گذشته هر وقت می‌خواستم به مکزیك بروم، همیشه احساس می‌کردم هزاران سؤال مهم و فوری برایم مطرح است تا از دون خوان بپرسم، ولی این بار هیچ چیزی در ذهنم نداشتم، انگار پس از تنظیم یادداشتهایم از گذشته خالی شده و از همین حالا آماده پذیرش جهان کنونی دون خوان و دون خنارو بودم.

من فقط چند ساعت منتظر ماندم تا دون خوان مرا در بازار شهر کوچکی در کوهستانهای مکزیك مرکزی پیدا کرد. با صمیمیت بسیار سلام کرد و پیشنهادی معمولی به من داد. گفت قبل از رفتن به محل دون خنارو دلش می‌خواهد به پابلیتو و نستور، شاگردان دون خنارو سری

بزینم. وقتی از بزرگراه خارج شدم گفت که در مورد هر منظره غیر معمولی اطرافمان خیلی دقیق باشم. از او خواستم که منظورش را به طور دقیقتر و روشنتری بیان کند. پاسخ داد:

– نمی‌توانم. «ناوال» نیازی به شرح دقیق ندارد. واکنش من در مقابل جوابش این بود که بی‌اراده از سرعت اتومبیل کاستم. بلند خندید و با حرکت دست به من فهماند که به رانندگی ادامه دهم.

وقتی به نزدیکی شهرک محل سکونت پابلیتو و نستور رسیدیم، دون خوان گفت اتومبیل را متوقف کنم. به سرش تکان نامحسوسی داد و به تخته‌سنگهای مرتفع سمت چپ جاده اشاره کرد و نجواکنان گفت:

– «ناوال» آنجا است.

هیچ‌کس در آن اطراف نبود. انتظار داشتم دون خنارو را در آنجا ببینم. دوباره نگاهی به تخته‌سنگها انداختم و محیط اطراف آنرا بررسی کردم. باز هم کسی آنجا نبود. به چشمهایم فشار آوردم تا شاید جانوری کوچک، حشره‌ای، سایه‌ای یا ترتیب قرار گرفتن عجیب و غریب صخره‌ای و یا چیزی غیرعادی ببینم. پس از چند لحظه از این کار دست برداشتم و به طرف دون خوان چرخیدم. بدون آنکه لبخندی بزند متوجه نگاه پرسشگر و خیره من شد و بعد به آرامی با پشت دست به بازوی من فشار آورد تا مرا وادار کند دوباره به تخته‌سنگها نگاه کنم. به آنها خیره شدم. سپس دون خوان از اتومبیل پیاده شد و به من گفت به دنبال او بروم و با دقت بیشتری آنجا را بررسی کنم.

حدود پنجاه متری به آرامی از يك شیب ملایم بالا رفتیم تا پای صخره‌ها رسیدیم. او لحظه‌ای در آنجا ایستاد و در گوش راستم نجوا کرد که «ناوال» در آنجا منتظر من است. به او گفتم با وجود تمام کوششی که کرده‌ام غیر از صخره‌ها، چند دسته علف هرزه و تعدادی کاکتوس، چیز دیگری نمی‌توانم ببینم. با این حال او پافشاری می‌کرد که «ناوال» آنجا است و منتظر من.

دستور داد بنشینم، مناظره درونیم را متوقف کنم و نگاه غیرمتمرکز خود را به بالای تخته‌سنگها بدوزم. بعد کنارم نشست، سرش را به گوش راستم نزدیک کرد و نجواکنان گفت «ناوال» آنجا است و گرچه من نتوانسته‌ام آن را ببینم، ولی او مرا دیده و مشکل من بیشتر عدم تواناییم در متوقف کردن کامل مناظره درونی است. هر کلمه‌ای را که او

ادا می‌کرد در يك حالت سكوت درونی می‌شنیدم. همه‌چیز را می‌فهمیدم با این حال قادر به پاسخگویی نبودم. پاسخگویی به تفکر نیاز داشت، در حالی که حرف زدن برایم غیرممکن بود. واکنشهای من نسبت به حرفهای ناشی از تفکر نبود، بلکه بیشتر مجموعه‌ای کاملی از احساسات بود که تمام مفاهیمی را که من معمولاً در رابطه با تفکر به کار می‌بردم، شامل می‌شد.

به نجوا گفتم به تنهایی در راه «ناوال» گام برداشتن کاری بس دشوار است و من در واقع خوشبخت‌ترین آدمی هستم که توسط شب‌پره و آواز او اقدام به این کار کرده‌ام، و ادامه داد که می‌توانم با یادآوری خاطره «صدای شب‌پره» از آن كمك طلبم.

یا حرفهای او در من قدرت القاکننده‌ای داشت و یا شاید من آن‌پدیده صوتی را که او «صدای شب‌پره» می‌نامید، به ذهنم آوردم، زیرا هنوز حرفهایش را نزده بود که همان صدای پرطنین شگفت‌انگیز به گوشم رسید. شکوه طنین آن، چنان بود که گویی در اتاق انعکاس صدا هستم. همانطور که طنین آن بلندتر یا نزدیکتر می‌شد، من نیز در حالتی شبیه رؤیا متوجه حرکت چیزی در بالای تخته‌سنگها شدم. این حرکت آنچنان مرا ترساند که فوراً حال طبیعی خود را بازیافتم. چشمهایم را به تخته‌سنگها دوخته بودم. دون خنارو بالای یکی از آنها نشسته بود! پاهایش آویزان بود و با پاشنه‌های کفش خود به صخره‌ها می‌کوبید و صدای ناشی از این ضربه‌ها با «صدای شب‌پره» هماهنگ بود. لبخند زد و برایم دست تکان داد. می‌خواستم بطور منطقی فکر کنم، دلم می‌خواست کشف کنم چگونه او به آنجا رفته است و یا اینکه چگونه ناگهان او را در آنجا دیدم، ولی به هیچ عنوان نمی‌توانستم منطق خود را به کار اندازم. تنها کاری که در آن شرایط می‌توانستم انجام دهم، نگاه کردن به او بود که خندان آنجا نشسته، دست تکان می‌داد.

پس از لحظه‌ای به نظر رسید آماده است تا از تخته‌سنگ مدور به پایین بلغزد. دیدم که زانوهایش را راست کرد و پاهایش را آماده ساخت تا بر زمین سخت فرود آید. پشتش را خم کرد تا تقریباً با سطح صخره تماس شد و نیروی حرکت را برای لغزیدن به دست آورد، ولی بین راه از حرکت باز ایستاد. حس کردم گیر کرده است. چند بار پاهایش را تکان داد، گویی شنا می‌کند. انگار سعی دارد خود را از اثر چیزی که به شلوارش گیر کرده آزاد سازد. با دو دست به حالتی عصبانی دو طرف

باسن خود را می‌مالید و عملاً این احساس را به من می‌داد که به وضع بدی گرفتار شده است. می‌خواستم به کمکش بروم ولی دون خوان بازویم را گرفت. با صدایی توأم با خنده به من گفت: «نگاهش کن! نگاهش کن!». دون خنار و لگد می‌پراند، به خود می‌پیچید و از این سو به آن سو می‌چرخید، مثل اینکه می‌خواهد میخی را شل کند. سپس صدای انفجار بلندی شنیدم، و او به محلی که من و دون خوان ایستاده بودیم، سکندری خورد و در فاصله یکی دو متری من بر روی پاهایش فرود آمد. با منش را می‌مالید و از درد به بالا و پایین می‌پرید و فریاد زنان ناسزا می‌گفت، بعد با ساده دلی گفت:

— صخره ولم نمی‌کرد، ماتحتم را گرفته بود.

احساس لذت بی‌نظیری به من دست‌داد. بلند خندیدم. متوجه شدم سرخوشی من با روشنی ذهنم برابر است. در آن لحظه در آگاهی بیش از حدی غوطه‌ور بودم. همه چیز در اطرافم مثل بلور روشن بود. قبلاً به خاطر سکوت درونم خواب‌آلود یا حواس‌پرت بودم، ولی چیزی در ظهور ناگهانی دون خنار باعث هوشیاری کامل من شده بود.^۱

دون خنار مدتی به بالا و پایین پرید و با من خود را مالید. سپس لنگان لنگان به سمت ماشین من رفت، در آن را باز کرد و خود را بر روی صندلی عقب انداخت.

بی‌اراده به طرف دون خوان چرخیدم تا با او صحبت کنم، او غیبت زده بود. به صدای بلند او را صدا زدم. دون خنار از اتومبیل پیاده شد و درحالی که به دور آن می‌چرخید با صدای زیر و عصبی دون خوان را صدا کرد. تنها وقتی که او را نگاه کردم متوجه شدم که ادای مرا

(۱) در متن فرانسه اضافه شده است:

بطوری که بویژه چشمها و گوشه‌هایم به خوبی عمل می‌کردند، انگار که پارچه‌ای را روی آن کشیده باشند و سپس آن را بردارند. در واقع من قادر بودم حرکات عجیب دون خنار را روی صخره مشاهده کنم. رشته‌های قابل ارتجاعی، بدن او را به سنگها متصل کرده بود که با هر حرکت او کش می‌آمد. ناگهان رشته‌ها در اثر جست و خیز دون خنار از هم گسیخته شد و بدن او درست مثل توپ لاستیکی که به صخره اصابت کرده باشد، به بالا پرید. چند لحظه بعد از جدایی او از صخره، اثری را که بدن او بر تخته‌سنگ گذاشته بود مشاهده کردم. علامتهای راه‌راه بر روی تخته‌سنگ دیده می‌شد، انگار که تخته‌سنگ یک تکه گل یا خمیر نرم بود و بعد دوباره به شکل اول برگشت و سطح آن صاف شد.

درمی‌آورد، گویا تنها بودن با دون خنارو آنچنان وحشتی در من ایجاد کرده بود که من ناخودآگاه سه چهار بار به دور اتومبیلیم دویده و نام دون خوان را فریاد کشیده بودم.

دون خنارو گفت که باید سر راه پابلیتو و نستور را هم برداریم و دون خوان هم يكجایی منتظرمان خواهد بود.

پس از آنکه به ترس اولیه خود مسلط شدم به او گفتم که از دیدنش خوشحالم، ولی او مرا به خاطر واکنش اغراق‌آمیزم مسخره کرد و گفت که دون خوان بجای اینکه برای من مثل پدر باشد بیشتر مثل مادری است. او مطالبی گفت و راجع به «مادرها» مثالهای مختلفی زد که بیش از اندازه مضحك بود. از شدت خنده متوجه نشدم که به خانه پابلیتو رسیده‌ایم. دون خنارو گفت اتومبیل را نگهدارم و از آن پیاده‌شد. پابلیتو که کنار در خانه‌اش ایستاده بود، دوان دوان جلو آمد و روی صندلی جلو کنار من نشست. انگار خیلی عجله داشت. گفت:

– به خانه نستور برویم!

برگشتم که به دون خنارو نگاه کنم ولی غیبتش زده بود. پابلیتو با لحنی التماس‌آمیز اصرار کرد عجله کنم. به طرف خانه نستور راندم. او نیز کنار در منزل منتظر ما بود. از اتومبیل پیاده شدم، احساس می‌کردم هر دو می‌دانند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. پرسیدم:

– کجا می‌رویم؟

پابلیتو با دیرباوری پرسید:

– مگر دون خنارو به تو نگفته است؟

به آنها اطمینان دادم که نه دون خوان و نه دون خنارو چیزی به من نگفته‌اند. پابلیتو گفت:

– به مکان اقتدار می‌رویم.

– در آنجا چه کار می‌کنیم؟

يك صدا گفتند که نمی‌دانند. نستور اضافه کرد که دون خنارو به او گفته است مرا به آن مکان ببرند. پابلیتو پرسید:

– از خانه دون خنارو می‌آیی؟

به آنها گفتم: من با دون خوان بودم که سر راه دون خنارو را دیدم ولی بعد دون خوان مرا با او تنها گذاشته است. از پابلیتو پرسیدم:

– دون خنارو کجا رفت؟

اما پابلیتو نمی‌دانست راجع به چه چیزی حرف می‌زنم. او دون خنارو

را در اتومبیل من ندیده بود. گفتم:

— با من تا خانه شما آمد.

نستور با لحن وحشت زده ای گفت:

— فکر می کنم «ناوال» در اتومبیل است.

نمی خواست روی صندلی عقب بنشیند، به زور خودش را پهلوی پابلیتو جا داد.

غیر از دستورات کوتاه نستور که راه را نشان می داد، در سکوت به راه ادامه دادیم.

می خواستم به وقایع صبح فکر کنم، اما به نحوی می دانستم هر کوششی از جانب من برای تشریح آن، سماجی بی فایده است. سعی کردم نستور و پابلیتو را به حرف وادارم. آنها گفتند که داخل اتومبیل آنقدر مصیبت هستند که نمی توانند حرف بزنند. از جواب صاف و ساده آنها خوشم آمد و دیگر اصراری نکردم.

بیش از یک ساعت رانندگی کرده و بعد اتومبیل را در کنار جاده نگاه داشتیم، و از کناره يك کوه تند بالا رفتیم، یک ساعت یا بیشتر به راهنمایی نستور در سکوت راه رفتیم، سپس در پای تخته سنگی عظیم ایستادیم که شاید بیش از شصت متر ارتفاع و شیبی تقریباً عمودی داشت. نستور با چشمانی نیمه باز زمین را بررسی کرد تا جای خاصی را برای نشستن پیدا کند. بطور نگران کننده ای آگاه بودم که او در حرکات جستجوگر خود ناآزموده است. پابلیتو که کنار من بود چند بار می خواست مداخله کرده به اصلاح اعمال او بپردازد، ولی جلوی خود را گرفت و آرام بر جای ماند. نستور پس از لحظه ای تردید جایی را انتخاب کرد و پابلیتو با خیالی راحت نفسی کشید. می دانستم مکانی که نستور انتخاب کرده جای مناسبی است ولی نمی توانستم بفهمم چگونه این مطلب را می دانم. خواستم خود را درگیر این فکر بیهوده کنم که اگر قرار بود من راهنمای آنها باشم چه مکانی را انتخاب می کردم، ولی نتوانستم حتی در این روال شروع به تفکر کنم. پابلیتو از فکری که داشتم کاملاً آگاه به نظر می رسید زیرا نجواکنان به من گفت:

— تو نمی توانی چنین کاری را انجام دهی.

با تعیر و خجلت خندیدم. انگار مرا در حین انجام يك کار نامشروع غافلگیر کرده باشد. پابلیتو هم خندید و گفت که دون خنارو همیشه با آنها در اطراف کوهستان گردش کرده و گه گاه رهبری کارها را به هریك

از آنها داده است. به همین علت او می‌داند تصور این امر که شخصی چه مکانی را برمی‌گزیند غیرممکن است و ادامه داد:

— خنارو می‌گوید: «علت اینکه هیچ راهی برای این امر وجود ندارد، این است که انتخاب یا درست است یا غلط. اگر غلط انتخاب کنی جسم تو می‌فهمد، جسم هر کس دیگر هم آن را می‌فهمد. ولی اگر درست انتخاب کنی جسم می‌فهمد و آرام می‌گیرد و درجا فراموش می‌کند که اصلاً گزینشی در کار بوده است. برای انتخاب بعدی نیز باید جسمت را دوباره مثل یک اسلحه آماده کنی، زیرا اگر بخواهی برای همان انتخاب دوباره از جسمت استفاده کنی، خوب کار نخواهد کرد.»

نستور به من نگاه می‌کرد. ظاهراً یادداشت برداشتن من برایش عجیب بود و در حالی که سرش را به نشانه تأیید حرکهای پابلیتو تکان می‌داد. برای اولین بار لبخند زد. دو دندان بالایی او کج و کوله بود. پابلیتو توضیح داد که نستور نه بدجنس است و نه بدخلق، بلکه بابت دندانهایش خجالت می‌کشد و به همین علت هیچ وقت نمی‌خندد. نستور در حالی که دستش را جلو دهانش گرفته بود می‌خندید. به او گفتم می‌توانم او را پیش دندانپزشکی بفرستم تا دندانهایش را درست کند. فکر کردند شوخی می‌کنم و مثل دو بچه خندیدند. پابلیتو گفت:

— خنارو معتقد است که نستور شخصاً باید بر این احساس خجالت خود غلبه کند، بملاوه خنارو می‌گوید که او باید از داشتن چنین دندانهایی خوشحال هم باشد، چون همه ما به یک شیوه گاز می‌گیریم، ولی نستور می‌تواند با دندانهای کج و کوله‌اش استخوانی را از درازا به دو نیم کند، یا مثل سوزن روی انگشت تو سوراخی ایجاد کند.

نستور دهانش را باز کرد و دندانهایش را به من نشان داد. دندان پیشین چپ و دندان نیش از پهلوی رشد کرده بودند. بعد دندانهایش را به هم کوبید و مثل سنگی خرناس کشید. به طرف من حمله‌ور شد. پابلیتو می‌خندید.

هیچگاه نستور را تا این حد راحت ندیده بودم. در معدود دفعاتی که قبلاً او را دیده بودم، این احساس را در من ایجاد کرده بود که مرد میانسالی است، ولی اکنون که لبخند زان با دندانهای کج و نفوج خود نشسته بود از ظاهر باطراوت و جوان او حیرت‌زده بودم. او به جوان بیست و چندساله‌ای شبیه بود.

دوباره پابلیتو افکارم را بطور کامل خواند. گفت:

— درد خودبینی خود را از دست می‌دهد، به همین علت جوان‌تر شده است.

نستور بدون گفتن کلمه‌ای سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به صدای بلند بادی از خود خارج کرد. از جا پریدم و مداد از دستم افتاد. پابلیتو و نستور از شدت خنده نزدیک بود روده‌بر شوند. وقتی آرام شدند، نستور به کنارم آمد و یک ابزار دست‌ساز خود را نشانم داد که با فشار دست صدای خاصی از آن در می‌آمد و توضیح داد که طرز ساختن آن را دون خنارو به او یاد داده است. این ساز دارای دم کوچکی بود و می‌شد هر برگه را در شکاف بین دو قطعه چوب که بعنوان کمپرسور باکسار می‌رفت قرار داد و آن را به ارتعاش درآورد. نستور می‌گفت نوع صدایی که از آن برمی‌آید به نوع برگه بستگی دارد که مرتعش می‌شود. از من خواست آن را امتحان کنم، سپس به من یاد داد چگونه کمپرسور را فشار دهم تا یک نوع صدای خاص از آن بیرون آید و چگونه آن را باز کنم تا صدای دیگری درآورد.

— به چه درد می‌خورد؟

نگاهی با هم رد و بدل کردند سپس پابلیتو با لحنی تند گفت:

— احمق این گیرنده روح او است.

لحنش خشن ولی لبخندش دوستانه بود. هر دو آنها ترکیب عجیب و امصابخردکنی از دون خنارو و دون خوان بودند.

در فکر عجیبی فرو رفتم. آیا دون خوان و دون خنارو برایم تردستی می‌کردند؟ یک لحظه وحشت شدیدی مرا فراگرفت، ولی چیزی در داخل شکم حرکت کرد و بلافاصله آرام شدم. می‌دانستم که پابلیتو و نستور از رفتار دون خنارو و دون خوان سرمشق می‌گیرند. ضمناً دریافتم که من هم شخصاً بیش از پیش مثل آنها رفتار می‌کنم.

پابلیتو گفت که نستور به‌خاطر داشتن گیرنده روح خوشبخت است و شخص او چنین چیزی ندارد. از پابلیتو پرسیدم:

— در اینجا چه خواهیم کرد؟

انگار این سؤال را از نستور کرده باشم، پاسخ داد:

— خنارو به من گفت که باید در اینجا بمانیم و در حال انتظار بمانیم و شاد باشیم.

— فکر می‌کنی چقدر باید منتظر بمانیم؟

سرش را تکان داد و به پابلیتو نگاه کرد، گویی از او سؤال می‌شود.

پابلیتو گفت:

— اطلاهی ندارم.

سپس بحث جالب توجهی را در مورد خواهران پابلیتو شروع کردیم. نستور او را دست انداخت که خواهر بزرگش آنچنان نگاه بدجنسی دارد که می‌تواند با چشمهایش شپش را بکشد. او گفت پابلیتو از خواهرش می‌ترسد، چون آنقدر زور دارد که يك دفعه هنگام غضب يك دسته از موهای سر پابلیتو را مثل پر مرغ کنده است.

پابلیتو تصدیق کرد که خواهر بزرگترش قبلاً مثل يك حیوان بود، ولی «ناوال» او را تنبیه کرد و حالا سر جایش نشاند هاست. پس از تعریف داستان خواهرش که چطور آدم شده است فهمیدم پابلیتو و نستور هیچگاه اسم دون خوان را نمی‌برند و از او بعنوان «ناوال» یاد می‌کنند. ظاهراً دون خوان در زندگی پابلیتو مداخله نموده و خواهرانش را به يك زندگی هماهنگ‌تر وادار کرده بود. پابلیتو گفت پس از آنکه «ناوال» کارش با آنها به پایان رسید، مثل مقدسها شده‌اند.

نستور می‌خواست بداند بعداً با یادداشت‌هایم چه می‌کنم. کارم را برایش تشریح کردم. بطور غریبی حس می‌کردم که آنها واقعاً به آنچه می‌گویم علاقمندند. حرف‌هایم را با صحبت دربارهٔ مردم‌شناسی و فلسفه به پایان رساندم. حین صحبت احساس مضحك بودن می‌کردم. خواستم حرف نزنم، ولی آنقدر در توضیحات خود غوطه‌ور شده بودم که نمی‌توانستم حرف‌هایم را درز بگیرم و از اینکه هر دوی آنها به اتفاق مرا وادار به توضیحات دور و دراز کرده بودند، احساس ناراحتی می‌کردم. چشم‌هایشان به من دوخته شده بود، ولی خسته و ملول به نظر نمی‌آمدند. اواسط توضیحاتم بود که ناگهان صدای ضعیف «آوای شب‌پره» را شنیدم. بدنم سیخ شد و جمله‌ام ناتمام ماند. بی‌اراده گفتم:

— «ناوال» اینجاست.

نستور و پابلیتو نگاهی با هم رد و بدل کردند که فکر می‌کنم ناشی از وحشت محض بود. به کنارم پریدند و در دو طرفم قرار گرفتند، دهانشان مثل دو کودک وحشتزده باز بود.

سپس احساسی باور نکردنی به من دست داد. گوش چپم شروع به تکان خوردن کرد. حس کردم تقریباً خود بخود می‌جنبید. سرم را به سمت شرق گرداندم و کمی به سمت راست خم کردم. در آن حالت می‌توانستم صدای تند و شدید «آوای شب‌پره» را به وضوح بشنوم. انگار صدا از دور دست و

از سمت شمال شرقی می‌آمد. وقتی جهت را تشخیص دادم مجموعه‌ای از صداها را باور نکردنی به گوشم رسید. به هیچ طریقی نمی‌توانستم بفهمم آیا این صداها خاطره‌اصواتی است که قبلاً شنیده‌ام، و یا اصواتی است که همین حالا ایجاد می‌شود و به گوشم می‌رسد.

جایی که ما بودیم، ناحیه شیب‌دار و ناهموار غربی کوهستان بود. در سمت شمال شرقی بیشه‌ای از درختان و بوته‌های کوهستانی قرار داشت و از آن سمت صدای حرکت متلاطم چیزی را شنیدم که روی صخره‌ها حرکت می‌کرد.

نستور و پابلیتو با به حرکات من پاسخ می‌دادند و با خودشان همان صدا را می‌شنیدند. دلم می‌خواست که این را از آنها بپرسم، ولی جرات نکردم و یا شاید قادر به برهم‌زدن تمرکز خود نبودم.

وقتی صدا نزدیکتر و بلندتر شد، نستور و پابلیتو خودشان را با فشار به پهلوهای من چسبانده بودند. انگار نستور بیشتر از همه تحت تأثیر آن واقع‌شده بود. بدنش بطور کنترل‌ناپذیری می‌لرزید. در يك لحظه دست چپ شروع به لرزش کرد، بدون آنکه خواسته باشم دستم بالا آمد تا هم‌سطح صورتم قرار گرفت و بعد به نقطه‌ای از بوته‌ها اشاره کرد. صدا یا غرش مرتعشی را شنیدم که به گوشم آشنای‌آمد. سالها قبل تحت تأثیر گیاهان توهم‌زا این صدا را شنیده بودم. ناگهان متوجه هیکل سیاه فول‌پیکری در میان بوته‌ها شدم، گویی بوته‌ها تاریک و تاریکتر و سرانجام به تاریکی شومی بدل شد. سیاهی شکل مشخصی نداشت ولی حرکت می‌کرد. انگار نفس می‌کشید. صدای فریاد بلندی شنیدم که با فریاد وحشت پابلیتو و نستور همراه بود. بوته‌ها یا هیکل سیاه‌رنگی که به آن بدل شده بود به طرف ما پرید.

نمی‌توانستم خونسردی خود را حفظ کنم. چیزی در درونم دچار تزلزل

(۱) در متن فرانسه اضافه شده است:

بدون آنکه بدانم چرا، فریاد وحشتناکی کشیدم که خودم از صدای آن خشکم زد. حس کردم در اثر ترس ناشی از آن، روشن‌بینی بی‌ظیری در من به وجود آمد. قبلاً که دون نتارو را چسبیده به صخره مشاهده کردم خود را در موقعیت مشابهی یافتم، ولی این بار تمام حواس من به این حالت مربوط شده بود. با هوشیاری کاملی توانستم تمام چیزهای اطرافم را ارزیابی کنم و با این حال نه فکر می‌کردم و نه با خودم حرف می‌زدم، دست چپ سخت و سیخ شد، و مکانی را نشان داد که از بوته‌ها پوشیده شده بود.

شد. هیکل سیاه ابتدا بالای سرمان پرواز کرد و سپس ما را در خود فرو برد. نور اطرافمان کدر شد. گویی خورشید غروب کرد و یا ناگهان شامگاه فرا رسید. سر نستور و پابلیتو را زین بغلم حس کردم. با حرکتی ناخودآگاه و حامیانه دستم را پسایین آوردم و روی سرشان گذاشتم و چرخ زنان به عقب افتادم.

در هر حال بر زمین نیفتاده بودم، چون لفظه‌ای بعد در حالی که نستور و پابلیتو در کنارم بودند خود را ایستاده یافتم. گرچه قد هر دوی آنها از من بلندتر بود ولی گویی آب رفته بودند. آنها با خم کردن زانوهای و پشت خود از من کوتاهتر شده و زیر بغل من قرار گرفته بودند. دون خوان و دون خنارو نیز در مقابل ما ایستاده بودند. چشمان دون خنارو مثل چشمهای گربه در شب برق می‌زد و چشمان دون خوان نیز همان درخشش را داشت. هیچگاه دون خوان را به آن حال ندیده بودم، واقعاً وحشت‌آور بود. حتی بیشتر از دون خنارو ترسناک بود. او جوانتی و قویتر از معمول به نظر می‌رسید. با نگاه به هر دوی آنها احسان دیوانه‌کننده‌ای به من دست داد، گویی که آنها بشری معمولی مثل من نیستند.

پابلیتو و نستور به آرامی نالیدند. سپس دون خنارو گفت که ما تصویری مجسم از تثلیث هستیم. من پدر، پابلیتو پسر و نستور روح‌القدس. دون خوان و دون خنارو با حالتی فریادگونه خندیدند. پابلیتو و نستور نیز با فروتنی می‌خندیدند.

دون خنارو گفت ما باید از هم جدا شویم، زیرا در آغوش کشیدن تنها میان زن و مرد، یا میان دهقان و الاغش مجاز است.

بعداً متوجه شدم که من در همان نقطه‌ای که قبلاً بودم ایستاده‌ام و بدیهی است آنطور که فکر می‌کردم به طرف عقب نچرخیده بودم، نستور و پابلیتو هم در همان نقطه‌ای بودند که قبلاً بودند.

دون خنارو با حرکت سر به پابلیتو و نستور علامتی داد و دون خوان نیز به من اشاره کرد که از آن دو پیروی کنم. نستور رهبری گروه را برعهده گرفت و نقطه‌ای را به من و محل دیگری را به پابلیتو نشان داد که بنشینیم. همگی ما در يك خط نشستیم. دون خوان و دون خنارو بی‌حرکت پای تخته‌متک ایستاده بودند و حدود پنجاه متر از ما فاصله داشتند. وقتی به آنها خیره شدم و به این کار ادامه دادم، چشمانم نامیزان

شد. مطمئن بودم چشمانم چپ شده است، زیرا آن دو را چهار نفر می‌دیدم، سپس تصویر دون خوان در چشم چپم با تصویر دون خنارو در چشم راستم رویهم قرار گرفت. نتیجه این اختلاط موجودی نورانی بود که میان دون خوان و دون خنارو ایستاده بود. او انسان نبود، یا دست‌کم انسان عادی نبود، بلکه بیشتر شبیه گلوله آتشی‌نی بود که با نوعی الیاف نورانی احاطه شده بود. سرم را تکان دادم، تصویر دوگانه ناپدید شد، حال آنکه منظره دون خوان و دون خنارو بعنوان دو موجود فروزان پاهرجا بود. حالا دو شیء نورانی عجیب و دراز را می‌دیدم، شبیه توپی با الیاف فراوان سفید نورانی و طویل، الیافی که از خودشان نور داشتند.

دو موجود نورانی لرزیدند. حتی الیافشان را دیدم که تکان خوردند، و بعد بسرعت از جلو نظرم محو شدند. رشته‌ای طویل و نورانی مثل تار عنکبوت که گویی از بالای صخره رها شده بود آنها را به بالا کشید. احساس من این بود که نوری بلند یا رشته‌ای نورانی از بالای صخره به پایین افتاد و آن دو را به بالا کشید. این صحنه را با جسم و روح دریافتیم.

هم‌چنین متوجه عدم هماهنگی شدید در شیوه ادراک خود شدم، ولی قادر نبودم آنطوری که معمولاً راجع به آن فکر می‌کردم به اندیشه پردازم. با وجودی که می‌دانستم مستقیماً به پای صخره نگاه می‌کنم، انگار که سرم را چهل و پنج درجه بالا آورده باشم دون خوان و دون خنارو را بالای تخته‌سنگ می‌دیدم.

دلم می‌خواست بترسم یا احتمالاً صورتم را بپوشانم و گریه کنم، یا بنا بر واکنش طبیعی خود کار دیگری انجام دهم، ولی انگار خشکم زده بود. مطلوب من فکر نبود، یعنی آنچه را که من تفکر می‌دانم نبود. به همین جهت اینها نمی‌توانست باعث واکنش احساسی شود که من عادت

(۱) در متن فرانسه اضافه شده است که: سعی کردم فکر کنم و با خودم حرف بزنم، ولی نمی‌دانم چه نیرویی افکار مرا از بین برده بود. احساس می‌کردم که تسلیم یک نیروی بیرونی شده‌ام، زیرا در بدنم حضور آن را حس می‌کردم. با وجود تمام کوشش برای از سر گرفتن مناظره درونی، موفق نمی‌شدم. تصور می‌کردم که در پیله‌ای محبوس شده‌ام که از درون آن حتی قادر به حرف زدن هم نیستم. با وجودی که چندی قبل در صحرای «سونورا» هم همین احساس را داشتم، ولی این بار علیه آن مبارزه نمی‌کردم و به آن تن داده بودم.

داشتم در خود ایجاد کنم.

دون خوان و دون خنارو به زمین پریدند. چون توی دلم خالی شد احساس کردم آنها این کار را انجام داده‌اند.

دون خنارو در محل فرود خود باقی مانده بود، ولی دون خوان به طرف ما گام برداشت و سمت راست، پشت سر من نشست. نستور خم شده، پاهایش را به طرف شکم جمع کرده و چانه‌اش را روی کف دستهایش گذاشته بود، بازوهایش را نیز به زانوهایش حایل کرده بود و از آن بعنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کرد. پابلیتو نشسته بود. بدنش کمی به طرف جلو خم شده و دستهایش را بر روی شکم گذاشته بود. تازه متوجه شدم که من با دستها پهلوهایم را سخت چسبیده و ماق دستهایم را صلیب وار روی شکم در اطراف ناف قرار داده‌ام. آنچنان سخت خود را فشار می‌دادم که پهلوهایم درد گرفته بود.

دون خوان خطاب به همه ما با زمزمه خشکی سخن گفت:

– باید نگاهتان را به «ناوال» بدوزید، هرگونه فکر و حرف ممنوع. پنج یا شش بار جمله‌اش را تکرار کرد. صدایش برایم عجیب و ناآشنا بود و به من احساس واقعی لمس پولکهای روی پوست مارمولک را می‌داد. این مقایسه يك احساس بود و نه يك فكر آگاهانه. هريك از لغاتش مثل پولکی بود که از بدن مارمولک کنده می‌شد. وزن و آهنگی شدیداً وهم‌آور و ترسناک داشت. صدایشان خفه و خشک و مثل سرفه‌ای آرام بود، زمزمه‌ای موزون بود که به فرمان بدل می‌شد.

دون خنارو بی‌حرکت ایستاده بود. وقتی به او خیره شدم نتوانستم جهت دید خود را حفظ کنم و چشمانم بی‌اراده چپ شد. در آن حالت دوباره متوجه شفافیت عجیبی در بدن دون خنارو شدم. چشمانم شروع به بسته‌شدن، یا اشك آمدن کرد. دون خوان به کمک شتافت. می‌شنیدم که به من دستور می‌داد تا چشمهایم را چپ نکنم. احساس کردم ضربه ملایمی به سرم خورد. ظاهراً ریگی را به سرم زده بود، ریگ را دیدم که چندین بار در نزدیکی من روی تخته‌سنگها جمید. قطعاً با نستور و پابلیتو هم همین کار را کرده بود، چون صدای ریگهای دیگری را هم شنیدم که پشت سر هم روی تخته‌سنگهای مختلف جمیدند.

دون خنارو حالت رقص عجیبی به خود گرفت. زانوهایش را از دو طرف گسترده و انگشتان را از هم باز کرد. گویی خود را آماده چرخیدن می‌کند. در واقع نیم‌چرخ زده و سپس به طرف بالا کشیده شد. به وضوح

مشاهده کردم که رشته زنجیری عظیم بدن او را به بالا روی ثوک صخره کشید. درك من از این صعود، مخلوط شگفت‌آور عجیبی از احساسات سمی و بصری بود. زیرا پرواز او را تا قله، نیمی دیدم و نیمی را احساس کردم. چیزی که دیدم یا حس کردم بیشتر به خط و یا رشته نوری نامرئی شبیه بود که او را به بالا کشید. پرواز او را به آن معنایی که من با چشم پرواز يك پرنده را دنبال كنم، ندیدم. حرکات او در يك خط مستقیم نبود. نیازی به بلند کردن سرم نداشتم تا او را در میدان دید خود نگاه دارم. رشته‌ای را دیدم که او را می‌کشید و سپس حرکت او را در چشم و یا با جسمم احساس کردم و لحظه‌ای بعد او دهها متر بالاتر در بالای صخره بود.

چند دقیقه بعد بطور عمودی به پایین افتاد. سقوطش را حس کردم و بی‌اراده آمی کشیدم.

دو خنارو سه یار دیگر این کار را تکرار کرد. هر بار حسن بینانی من با حرکات او تنظیم می‌شد. هنگام آخرین پرش او به طرف بالا، واقعاً توانستم رشته‌هایی را که از نواحی شکم او خارج می‌شد تشخیص دهم، و از شکل حرکت رشته‌های بدنش، زمان بالا یا پایین رفتن او را مشخص کنم. وقتی که او آماده جهش بسمت بالا می‌شد، رشته‌ها نیز به طرف بالا کشیده می‌شدند و هنگامی که آماده پرش به سمت پایین بود عکس آن اتفاق می‌افتاد و رشته‌ها به طرف خارج و پایین کشیده می‌شدند. دو خنارو پس از چهارمین پرش به ما پیوست و پشت سر پابلیتو و نستور نشست. سپس دون خوان زوبرویمان، در محل قبلی دون خنارو قرار گرفت و چند لحظه بدون حرکت ایستاد. دون خنارو چند آموزش مختصر به پابلیتو و نستور داد. نفهمیدم به آنها چه گفت. نگاهی به آنها انداختم و دیدم که آنها را واداشته است تا هر يك سنگی بردارند و روی نافشان بگذارند. حیرت‌زده فکر می‌کردم من هم باید چنین کاری کنم یا نه، که به من گفت این احتیاط شامل حال من نمی‌شود، ولی در عین حال برای هنگام ناراحتی باید سنگی در دسترس خود داشته باشم. دون خنارو سرش را تکان داد تا به من نشان دهد که باید به دون خوان نگاه کنم، سپس چیزی غیرقابل فهم گفت. حرفهایش را تکرار کرد. اگرچه سخنانش را نفهمیدم، ولی می‌دانستم کم و بیش همان حرفهای دون خوان را می‌زند. کلمات

(۱) در متن فرانسه بالا و پایین رفتن رشته‌ها را به بازویستن چتر تشبیه کرده است.

واقعاً مهم نبود. بیشتر آهنک، خشکی لجن و کیفیت سرفه مانند آن مهم بود. به خاطر کیفیت منقطع آهنک زبان اسپانیایی، یقین داشتم هر زبانی دون خنارو به کار می برد از این زبان مناسبتر بود.

دون خوان نیز دقیقاً همان کارهایی را انجام داد که دون خنارو در ابتدا انجام داده بود، ولی او بجای پرش به طرف بالا مثل يك بندباز به دور خود چرخشی زد. به حالتی نیمه آگاه منتظر بودم که دوباره بر روی پاهایش بایستد، اما این کار را نکرد. بدنش چند متر بالاتر از زمین به چرخش ادامه داد. در ابتدا چرخشها سریع بود و بعد رفته رفته آهسته شد. از محل خود می توانستم بدن دون خوان را ببینم که مثل بدن دون خنارو به رشته نوری آویزان بود. اکنون به آرامی می چرخید، گویی می خواست او را بهتر ببینم. سپس شروع به صعود نمود. آنقدر اوج گرفت تا به بالای صخره رسید. در واقع دون خوان معلق بود انگار اصلاً وزن نداشت. چرخش او باهستگی انجام می گرفت و تصویر فضا نوردی را به یاد می آورد که در حالت بی وزنی به دور محور خود می چرخد.

از نگاه کردن به او سرم گیج رفت. چنین می نمود که ناراحتی من باعث حرکت او شد و او با سرعت بیشتری شروع به چرخیدن کرد. سپس از بالای صخره جدا شد. با سرعت گرفتن او واقعاً حالم بد شد. تکه سنگی را به دست گرفتم و آن را روی شکم گذاشتم و تا آنجا که قدرت داشتم به خود فشردم. تماس آن کمی مرا آرام کرد. عمل برداشتن تکه سنگ و روی شکم قرار دادن آن لحظه ای باعث استراحتم شد، اگرچه نگاهم را از دون خوان برنگردانده بودم. با این حال تمرکز خود را از دست دادم. قبل از برداشتن تکه سنگ احساس می کردم میزان سرعت بدن شناورم در حال محو کردن هیکل او است. ابتدا به يك صفت چرخان شبیه شد و بعد به نوری که دوران داشت. بمحض اینکه تکه سنگ را روی بدنم قرار دادم سرعت او کاهش یافت و در آن هنگام به کلامی شبیه شد که در هوا معلق باشد، و یا بادیادگی که به این طرف و آن طرف حرکت کند.

حرکت بادیادگی بیشتر از حرکات دیگر ناراحت کننده بود. حالم بد شد. صدای بال بال زدن پرنده ای را شنیدم و پس از لحظه ای بلا تکلیفی، فهمیدم که حادثه پایان یافته است.

آنقدر احساس ناراحتی و خستگی می کردم که روی زمین دراز کشیدم تا بخوابم. انگار چند لحظه به خواب رفتم. کسی دستم را تکان داد.

چشمهایم را باز کردم. پابلیتو بود، با لحنی غضب‌آلود گفت که من نایستی بخوابم زیرا اگر بخوابم همگی خواهیم مرد. او اصرار داشت که همین حالا باید آنجا را ترک کنیم. حتی اگر از خستگی مجبور باشیم چهار دست و پا راه برویم. او نیز جسماً خسته و کوفته به نظر می‌آمد. در واقع نظرم. این بود که شب را در آنجا به سر ببریم. تصور پیاده رفتن تا پای اتومبیل در آن تاریکی برایم خیلی وحشتناک بود. پابلیتو هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد، سعی کردم او را متقاعد کنم. نستور هم آنقدر حالش بد بود که نسبت به قضیه بی‌تفاوت می‌نمود.

پابلیتو در کمال ناامیدی روی زمین نشست. کوشیدم تا به افکارم سروسامان دهم. در آن لحظه هوا خیلی تیره بود، با وجود این هنوز نور به اندازه‌ای بود که بتوان تخته‌سنگهای اطراف را تشخیص داد. سکوت دلپذیری فضا را پر کرده بود، و من غرق در لذت بودم که ناگهان بدنم پرید. در دوردست صدای شکسته شدن شاخه‌ای به گوشم رسید. بی‌اراده به سمت پابلیتو چرخیدم. گویی از اتفاقی که برایم افتاده است خبر داشت. زیر بغل نستور را گرفتیم و از جا بلندش کردیم، و در حالی که او را روی زمین می‌کشیدیم شروع به دویدن کردیم. ظاهراً او تنها بلد راه بود. گه‌گاه دستورات کوتاهی می‌داد.

برایم اهمیتی نداشت که چه کار می‌کنم، توجه من تنها به گوش چپم معطوف شده بود. انگار عضوی مستقل از بقیه اعضای من بود. حسی در درونم مرا وادار می‌کرد که گاهی توقف کنم و با گوش خود محیط دور و بر را بررسی نمایم. می‌دانستم چیزی ما را تعقیب می‌کند، یک چیز عظیم، زیرا همانطور که جلو می‌آمد سنگریزه‌ها را پایمان می‌کرد.

نستور کمی خونسردی خود را باز یافته بود و روی پای خود راه می‌آمد و در هر فرصتی بازوی پابلیتو را می‌گرفت.

به بیشه‌ای رسیدیم. دیگر هوا کاملاً تاریک بود. ناگهان صدای ترق و تروق خیلی بلندی به گوشم رسید، صدا شبیه ضربه شلاق عظیمی بود که بر فراز درختان نواخته می‌شد. نفیر موج‌گونه‌ای را بالای سرم حس کردم.

پابلیتو و نستور فریادی کشیدند و سرعت از آنجا فرار کردند. می‌خواستم مانع فرار آنها شوم، ولی مطمئن نبودم که در تاریکی قادر به دویدن باشم. در آن هنگام درست پشت سرم صدای متوالی نفس تندی را شنیدم و حس کردم وحشتم و صف‌ناپذیر بود.

هر سه آنقدر دویدیم تا به اتومبیل رسیدیم. نستور ما را در راهی ناشناخته راهنمایی می کرد.

فکر کردم باید آنها را به خانه شان برسانم و بعد به هتلی در شهر بروم. به هیچ قیمتی حاضر نبودم به خانه دون خنارو بازگردم. ولی نه نستور می خواست از اتومبیل پیاده شود نه پابلیتو و نه من. عاقبت قضیه به رفتن به خانه پابلیتو ختم شد. در مدتی که مادر و خواهران او برایمان غذا درست می کردند، پابلیتو نستور را برای خرید آبجو و کولا بیرون فرستاد. نستور به شوخی گفت آیا می تواند خواهر بزرگ پابلیتو را هم بعنوان محافظ همراه ببرد تا در مقابل حمله سگها یا آدمهای مست از او دفاع کند. پابلیتو خندید و به من گفت که نستور را به دمت او سپرده اند. پرسیدم:

— چه کسی او را به تو سپرده است؟

— معلوم است! اقتدار! يك وقتی نستور از من بزرگتر بود، ولی خنارو کاری کرد که حالا از من جوانتر است. خودت هم که دیدی. مگر نه؟! — دون خنارو چه کرد؟

— خوب، دوباره او را به شکل يك بچه درآورد. زیاده از حد خودخواه و کندذهن شده بود. اگر جوانتر نمی شد می مرد.

در وجود پابلیتو صمیمیتی بی غل و غش و کودکانه نهفته بود، سادگی توضیحات او مرا دگرگون کرد. در واقع نستور از او جوانتر بود. نه تنها جوانتر به نظر می رسید، بلکه کارهایش هم، چون کودکی معصوم بود. بدون هیچ گونه تردیدی می دانستم که خودش هم واقعا چنین احساسی دارد. پابلیتو ادامه داد:

— خودم از او مراقبت می کنم. خنارو می گوید مراقبت از يك سالک افتخار است. نستور سالک بسیار خوبی است.

چشمانش چون چشمهای دون گنارو برق می زد. در حالی که ضربه محکمی به پشتم می زد با خنده گفت:

— کارلیتوس برایش آرزوی خوشبختی کن! برایش آرزوی خوشبختی کن!

خیلی خسته بودم! اندوهی عجیب و نیروبخش مرا فراگرفته بود. به او گفتم که من از جایی می آیم که مردم بندرت خوشبختی دیگران را آرزو می کنند. جواب داد:

— می دانم. من هم همینطور بودم، ولی حالا من يك سالکم و می توانم برایش آرزوی خوشبختی کنم.

تدبیر يك ساحر

هنگام غروب به منزل دون خنارو رسیدم. دون خوان هم آنجا بود. سلامش کردم. گفت:

– ببینم، چه اتفاقی برایت افتاده است؟ من و خنارو تمام شب منتظرت بودیم.

می‌دانستم که شوخی می‌کند. در حالی که احساس مبنکی و شادمانی می‌کردم، بطور منظم از اصرار ورزیدن بر آنچه که روز قبل شاهدش بودم خودداری کردم. با این حال در آن لحظه نتوانستم جلو کنبکاوی خود را بگیرم و از او در آن مورد سؤال کردم. جواب داد:

– آه، این تنها نمایشی ساده از تمام چیزهایی بود که قبل از پذیرش توضیح ساحران باید بدانی. کارهای دیروز تو خنارو را متقاعد کرده است که به اندازه کافی اقتدار داری تا بتوانی به مسایل واقعی پردازی. تو عملاً پیشنهادهای او را انجام داده‌ای. دیروز بالهای ادراکت را از هم گشودی. البته قابلیت انعطاف نداشتی، ولی تمام رفت‌وآمدهای «ناوال» را درک کردی، یا به عبارت دیگر «دیدی». همچنین چیزی را تأیید کردی که در وضع فعلی ما مهم‌تر از «دیدن» است، و آن این واقعیت است که در حال حاضر می‌توانی بی‌تردید توجه خود را بطور ثابت به «ناوال» معطوف کنی. این همان چیزی است که تکلیف آخرین مسأله، یعنی توضیح ساحران را تعیین می‌کند. تو و پابلیتو همزمان از آن مطلع خواهید شد و همراهی تو با چنین سالک کاملی هدیه اقتدار است.

ظاهراً همه حرفهایش را زده بود. پس از لحظه‌ای در مورد دون خنارو از او پرسیدم. جواب داد:

– همین دور و برهاست، به‌میان بوته‌زار رفت تا کوهها را به لرزه وادارد.

در این هنگام از فاصله دور صدای غرشی شنیدم که به صدای خفه رعدی شبیه بود. دون خوان نگاهی به من انداخت و خندید. مرا وادار به نشستن کرد و پرسید که آیا غذا خورده‌ام، خورده بودم. پس دفترم را به دستم داد و مرا به محل مورد علاقه دون خنارو برد که تخته‌سنگی عظیم در سمت غربی منزل بود و به دره‌ای عمیق مشرف می‌شد. دون خوان گفت:

— حالا به توجه کامل تو نیاز دارم. توجه به معنایی که مراد سالکان مبارز است، يك وقفه واقعی، تا توضیح ساحران بتواند کاملاً در تو رسوخ کند. ما به آخر کارمان رسیده‌ایم. تمام آموزشهای لازم به تو داده شده است و حالا وقت آن است که متون شوی، به گذشته بنگری و دوباره مراحل مختلفی را که طی کرده‌ای بررسی کنی. ساحران می‌گویند این تنها وسیله استحکام بخشیدن به دستاوردهاست. بطور قطع من ترجیح می‌دادم تمام این حرفها را در محل اقتدار خودت به تو بگویم. ولی خنارو حامی تو است و در چنین لحظه‌ای شاید محل اقتدار او برای تو سودمندتر باشد.

جایی را که او «محل اقتدار» من نامید، قلعه‌تپه‌ای در صحرای شمالی مکزیک بود که او سالها قبل آن را به من نشان داده بود و به‌حالتی نیمه‌شوخی گفته بود که آن را به من «اعطاء» کرده است. پرسیدم:

— باید بدون یادداشت کردن به تو گوش کنم؟

— در واقع این يك مانور زیرکانه است. از يك طرف من به توجه کامل تو نیاز دارم و از طرف دیگر تو به آرامش کامل و اتکا به نفس نیاز داری. در ضمن تنها راه احساس راحتی کردن برای تو نوشتن است، پس الان وقت آن است که تمام قدرت شخصی خود را برای انجام ایسن وظیفه غیرممکن به کاربری یعنی خودت شوی، بدون آنکه واقعاً خودت باشی. روی رانش زد و خندید. ادامه داد:

— قبلاً هم به تو گفته بودم که من تنها مسئول «تونال» تو هستم و مسئولیت «ناوال» تو با خنارو است. وظیفه من بود که در هر موردی که مربوط به «تونال» تو است کمک کنم و هر کاری من با تو، یا برای تو کرده‌ام به خاطر انجام این وظیفه واحد بوده است. یعنی پاک کردن و نظم دوباره بخشیدن به جزیره «تونال» تو. این نقش من بعنوان استاد تو است، ولی وظیفه خنارو بعنوان حامی تو اجرای نمایشهای غیرقابل انکار «ناوال» و چگونگی رسیدن به آن بوده است.

— منظورت از پاك و تمیز کردن و نظم دوباره دادن به جزیره، تونال چیست؟

— منظورم تغییر کاملی است که از روز اول ملاقاتمان تا به حال راجع به آن به تو گفته‌ام. دفعات بیشماری به تو یادآور شده‌ام که اگر بخواهی در طلب معرفت موفق شوی به تغییر اساسی و بنیادی نیازمندی، منظور تغییر خلق و خو یا رفتار و ظاهر نیست. این تغییر مستلزم دگرگونی جزیره «تونال» است که تو هم این وظیفه را انجام داده‌ای.

— فکر می‌کنی که تغییر کرده‌ام؟

تردید می‌کرد، بعد به صدای بلند خندید و گفت:

— تو همچنان ابله‌ی، در عین حال همان آدم قبلی دم نیستی. منظورم را می‌فهمی؟

یادداشت برداشتن مرا مسخره کرد و تأسف‌خورد از اینکه دون خنارو آنجا نیست تا او هم از کار عبثی که با نوشتن توضیح «ساحران انجام می‌دهم لذت برد و بخندد. ادامه داد:

— در این لحظه از زمان معمولاً استاد به شاگردش می‌گوید که به دوراهی رسیده‌اند، ولی گفتن این چیزها گمراه‌کننده است. به نظر من دوراهی نهایی وجود ندارد و مرحله آخری هم در کار نیست و از آنجا که مرحله آخری در کار نیست، پس هیچ رمز و رازی هم نباید در مورد هیچ قسمتی از جسم ما بعنوان موجوداتی فروزان وجود داشته باشد. اقتدار شخصی تعیین می‌کند که چه کسی می‌تواند از الهام بهره گیرد و چه کسی نمی‌تواند. تجربیات من از هموعانم به من ثابت کرده است که تنها عده بسیار کمی حاضر به شنیدن می‌شوند، و در میان آنها نیز کم هستند کسانی که این صدا را می‌شنوند و تازه بسیار کمتر هستند کسانی که حاضر می‌شوند تا به آنچه شنیده‌اند عمل کنند و از آن میان کسانی که حاضر به عمل می‌شوند، باز هم تعداد کمتری هستند که اقتدار شخصی دارند و می‌توانند از اعمال خود بهره گیرند. پس راز توضیح ساحران در يك عادت عادی خلاصه می‌شود که شاید چون هر عادت معمولی دیگری پوچ و توخالی باشد. به هر صورت اکنون تو از «تونال» و «ناوال» که هسته مرکزی توضیح ساحران است شناخت داری. این شناخت به ظاهر بی‌ضرر است. اینجا نشسته‌ایم و معصومانه راجع به آنها طوری صحبت می‌کنیم انگار که يك موضوع کاملاً پیش‌پا افتاده است. تو به آسودگی یادداشت می‌کنی، به همان آسودگی که طی سالها یادداشت کرده‌ای. چشم‌انداز

اطراف ما تصویر آرامش و آسودگی است. بعد از ظهر است. روزی زیباست و کوههای اطرافمان پیلهٔ محافظی برای ما ساخته‌اند. نیازی نیست ساحر باشی تا متوجه شوی این مکان که شاهد اقتدار و کمال خنارو است مناسبترین چهارچوب برای گشودن در است و این کاری است که من امروز انجام می‌دهم. در را برایت باز می‌کنم، ولی قبل از اقدام به چنین کاری يك هشدار منصفانه لازم است. لازم است که امتداد بنا صمیمانه‌ترین لحن با شاگردش صحبت کند و به او هشدار دهد که جنبهٔ بدون ضرر و راحت این لحظهٔ سرایی بیش نیست و شاگرد وزطه‌ای ژرف در مقابل دارد، و بمحض اینکه در باز شد دیگر راهی برای بستن مجدد آن وجود ندارد.

مکث کوتاهی کرد. احساس سبکی و شادی کردم. از مکان برگزیدهٔ دون خنارو چشم‌اندازی دلربا داشتم. حق یا دون خوان بود، این روز و این منظره فوق‌العاده زیبا بود. دلم می‌خواست که از تذکرات و هشدارهای او نگران شوم، ولی آرامش دور و بر من مانع چنین چیزی می‌شد، در نتیجه به خود این امید را دادم که شاید او تنها از خطرات استعاره‌ای حرف می‌زند.

ناگهان دوباره دون خوان شروع به صحبت کرد:

— سالیهای سخت آموزش تنها به‌خاطر آماده ساختن سالک برای برخورد ویران‌کننده‌ها...

باز هم مکثی کرد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت. خندهٔ ریزی کرد و گفت:

— ... تمام چیزهایی است که بیرون و ورای این نقطه است. از او خواستم که گفته‌های نگران‌کننده‌اش را توضیح دهد، جواب داد:

— توضیح ساحران که ابدأ به هیچ توضیحی شباهت ندارد مرگ‌آور است. به نظر بی‌خطر و جذاب می‌آید، ولی بمحض اینکه سالک فکر خود را بروز داد آنچنان ضربه‌ای به او وارد می‌شود که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن حذر کند.

به صدای بلند خندید و ادامه داد:

— بنابراین خودت را برای بدترین اتفاق آماده کن، ولی عجله نکن و وحشتزده‌هم نباش، زیرا هیچ فرصتی نداری و اکنون ابدیت ترا فراگرفته است. موجب حرفهای متضادی بنابر منطق تو می‌زنم!

دون خوان بلند شد. گرد و خاک يك قسمت گودرفته و صیقلی شده سنگ را پاك كرد و با راحتی در آنجا نشست. پشتش به تخته سنگ و رویش به شمال غربی بود. محل دیگری را به من نشان داد تا من هم جای راحتی برای نشستن داشته باشم. من نیز سمت چپ او رو به شمال غربی نشستم. تخته سنگ گرم بود و به من احساس آرامش و امنیت می داد. روز آرامی بود و نسیمی حرارت خورشید بعد از ظهر را دلنشین تر می کرد. کلام را از سر برداشتم، ولی دون خوان اصرار داشت آن را بر سرم بگذارم. گفت:

— حالا روی تو در جهت مکان اقتدار خودت است و این تکیه گاهی است که از تو محافظت می کند. امروز تو به هرگونه محافظ و تکیه گاهی نیازمندی، یکی از آنها نیز می تواند کلاهت باشد.

— دون خوان مرا از چه برحذر می کنی؟ واقعاً چه اتفاقی می خواهد بیفتد؟

— اتفاقی که امروز می افتد بستگی به این دارد که آیا تو به اندازه کافی اقتدار شخصی داری تا توجه خود را به طور ثابت بر بالهای ادراکت متمرکز کنی یا نه.

چشمانش می درخشید. هیچ وقت او را تا این حد هیجان زده ندیده بودم، چیزی غیر عادی در لحن صدایش بود. شاید حالت عصبی ناآشنایی داشت. او گفت: شرایط ایجاب می کند تا درست در مکان برگزیده حامی من، او هر اقدامی را که در مبارزه اش به خاطر کمک به من در تمیز کردن و سروسامان دادن به جزیره «تونال» من انجام داده است برایم بازگو کند. تکرار مطالب با دقت و وسواس کامل انجام گرفت و حدود پنج ساعت طول کشید. او با روشی روشن و واضح از تمام کارهایی که از روز اول ملاقاتمان برایم انجام داده بود گزارشی فشرده ارائه داد. سخنان او غافلگیرم کرد. انگار سد راهم برداشته شد. من عادت داشتم که همیشه با پرخاشگری پرسش کنم و دون خوان نیز با بی میلی و اکراه پاسخ گوید، حال مشاهده دون خوان که با علاقه و به شکل آکادمیک اصول آموزشهایش را توضیح می داد مثل آن روزی که او را با کت و شلوار در شهر مکزیکو دیدم برایم شگفت آور بود. تسلط او بر زبان، روش دراماتیک او در قرار دادن کلمات و انتخاب آنها آنقدر فوق العاده بود که نمی توانم بطور منطقی آن را توضیح دهم. او گفت که در این مرحله استاد باید با اصطلاحات مخصوص خود با هر سالکی صحبت کند و شیوه ای

که او در حال حاضر با من حرف می‌زند و وضوح توضیحات او که بخشی از آخرین حیل‌های او هستند، تنها در پایان کارهایش برایم معنا خواهد داشت. بدون مکث تمام مطالب را بازگو کرد و من بدون کوشش آگاهانه‌ای از جانب خود کلیه مطالب را یادداشت کردم. دون خوان گفت:

— اینطور به تو بگویم که يك استاد هیچ وقت در پی یافتن شاگردی نیست، در ضمن هیچ‌کس هم از استادی درخواست آموزش نمی‌کند. همیشه نشانه‌ای نيك شاگردی را نشان می‌کند. سالکی که صلاحیت استادی دارد، باید هوشیار باشد تا از کوچکترین فرصت خود استفاده کند. من اندکی قبل از ملاقاتمان ترا «دیدم». تو مثل آن دختری که در شهر مکزیکو دیدیم «تونال» خوبی داشتی. وقتی ترا «دیدم»، مثل مورد دختری که آن شب در پارک دیدیم صبر کردم. دختر بدون توجه از مقابل ما گذشت، ولی تو توسط مردی به سمت من آمدی که پس از گفتن حرفهای بی‌معنی از نظر ما دور شد. تو مقابلم آنجا ماندی و همینطور حرفهای بی‌ربط زدی. می‌دانستم که باید سریع عمل کنم و ترا گیر اندازم. اگر آن دختر می‌خواست با تو حرف بزند، تو هم بایستی چنین کاری می‌کردی. کار من این بود که ترا با «اراده» خود به چنگ آورم.

سپس دون خوان به شیوه شگفت‌آور نگاه کردنش در اولین روز ملاقاتمان اشاره کرد و گفت که او نگاه خود را به من دوخته بود و من احساس بی‌حسی و خلاء وصف‌ناپذیری کردم. من هیچ توضیح منطقی برای واکنش خود نیز نیافتم و همیشه هم عقیده داشتم علت اینکه پس از اولین ملاقات دوباره به دیدنش رفته‌ام این است که گرفتار وسوسه نگاه او شده‌ام. گفت:

— این سریعترین راه به چنگ آوردن تو بود، ضربه مستقیمی به «تونال» تو که من با متمرکز کردن «اراده» خود بر آن، آن را گیج و بی‌حس کردم. — چطور چنین کاری کردی؟

— نگاه سالک باید در چشم راست طرف مقابل دوخته شود و سعی کند تا مناظره درونی او را متوقف سازد، سپس «ناوال» رهبری را به دست می‌گیرد و به همین علت این مانور خطرناکی است، زیرا هر بار که «ناوال» حتی برای لحظه‌ای برتری یابد، احساسی وصف‌ناپذیر تمام جسم را فرا می‌گیرد. می‌دانم که ساعت‌های زیادی وقت صرف کرده‌ای تا احساس خود را کشف کنی و تا امروز قادر به چنین کاری نشدی، ولی من در کار خود موفق شدم و ترا به چنگ آورم.

به او گفتم هنوز نگاه خیره‌اش را به یاد می‌آورم. پاسخ داد:
 - نگاه کردن به چشم راست نگاه خیره‌ای نیست و بیشتر نوعی تسلط
 یافتن بر شخص دیگر از طریق چشم است، به عبارت دیگر شخص بر چیزی
 در پس پرده چشم چنگ می‌زند و با جسم خود حس می‌کند که چیزی را
 با «اراده» خود به دست آورده است.

مرش را خاراوند و کلاهش را تا روی صورت پایین آورد و ادامه داد:
 - طبیعتاً این يك اصطلاح برای توضیح احساسات عجیب و غریب
 جسمی است.

فرمان داد که از نوشتن دست بردارم و به او بنگرم. گفت می‌خواهد
 به آرامی «تونال» مرا با «اراده» خود به چنگ آورد. احساس من تکرار
 احساس اولین برخوردان و برخوردهای دیگر بود، احساسی که مرا
 وادار می‌کرد تا حس کنم نگاهش مرا به معنای واقعی کلمه لمس می‌کند.
 - ولی دون خوان چطور مرا واداشتی حس کنم که مرا لمس می‌کنی؟
 واقعاً چه کار می‌کنی؟

- راه دقیقی برای توضیح اینکه شخص چه کار می‌کند وجود ندارد. يك
 چیزی از جایی در زیر شکم به سمت جلو می‌پرد، این چیز جهت دارد و
 می‌تواند به سمت هر هدفی نشانه رود.

دوباره حس کردم که انگار گیره کوچکی قسمت نامشخصی از بدنم را
 می‌گیرد. دون خوان نگاهش را به سمتی دیگر انداخت و توضیح داد:
 این کار تنها زمانی قابل اجراست که سالک یاد می‌گیرد چگونه
 «اراده» خود را هدایت کند. هیچ راهی برای تمرین کردن آن هم وجود
 ندارد. به همین سبب من استفاده از آن را توصیه نکردم. این چیزی است
 که صرفاً در لحظه‌ای خاص از زندگی سالک اتفاق می‌افتد و هیچ‌کس هم
 نمی‌داند چگونه.

چند لحظه سکوت کرد. بشدت نگران بودم. ناگهان دوباره شروع به
 صحبت کرد و گفت:

- راز در چشم چپ نهفته است. به‌مرور که سالک در راه معرفت
 پیشرفت می‌کند چشم چپ او می‌تواند هر چیز را بگیرد. معمولاً چشم
 چپ سالک ظاهر عجیبی دارد، گاه برای همیشه چپ می‌گردد و یا کوچکتر
 و بزرگتر از چشم راست می‌شود، یا به هر حال يك طوری متفاوت با آن
 دیگری.

نگاهی به من انداخت و با حالتی شوخی تظاهر به ارزیابی چشم چپ

من کرد و سرش را به نشانه عدم تأیید تمسخرآمیزی تکان داد. بعد خندید و گفت:

— بمحض اینکه کارآموز به چنگ افتاد آموزش شروع می‌شود. اولین وظیفه استاد ارائه این نظر است که دنیایی را که ما فکر می‌کنیم می‌بینیم تصویر و توصیفی از جهان بیش نیست. تمام کوشش استاد ابتدا در جهت اثبات همین نقطه نظر به‌شاگرد است، ولی پذیرش آن یکی از سخت‌ترین کارهایی است که شخص می‌تواند انجام دهد. ما در کمال رضایت در بند بینش خاصی هستیم که از این دنیا داریم و همین ما را وادار می‌کند طوری احساس و عمل کنیم که گویی همه‌چیز را راجع به دنیا می‌دانیم. هدف استاد از همان ابتدای کار متوقف کردن بینشی است که ساحران به آن متوقف کردن گفتگو یا مناظره درونی می‌گویند و بر این عقیده‌اند که مهم‌ترین و تنها فنی است که شاگرد می‌تواند فرا گیرد. برای متوقف کردن چنین بینشی که از گاهواره به شخص وابسته است تنها آرزو و ثبات رای کافی نیست، بلکه باید کاری کرد و این کار شیوه درست راه رفتن نام دارد که آن هم بی‌ضرر و حتی غیرضروری می‌نماید. «درست راه رفتن» مثل هر چیز دیگری که بخودی خود و یا در بطن خود دارای اقتدار است، جلب توجه نمی‌کند. این هم یکی از همان چیزهایی است که تو آن را فهمیده‌ای و دست‌کم سالهای دراز بعنوان رفتاری عجیب و غریب آن را مراعات کرده‌ای و تازه همین اواخر به فکر رسید که این مؤثرترین وسیله برای متوقف کردن مناظره درونی است.

— چگونه شیوه درست راه رفتن مناظره درونی را متوقف می‌کند؟
— راه رفتن به آن شیوه خاص «تونال» را اشباع می‌کند و باعث لبریز شدن آن می‌شود. می‌دانی که توجه «تونال» باید به آفریده‌هایش معطوف باشد و در واقع همین توجه است که در درجه اول نظام جهان را می‌آفریند؛ در نتیجه «تونال» برای حفظ جانش باید مراقب عناصر آن نیز باشد و بویژه باید بینش جهان را بعنوان مناظره درونی تقویت کند و سرپا نگه دارد.

او گفت که شیوه درست راه رفتن بهانه است. سالک با جمع کردن انگشتانش ابتدا توجه خود را به بازو جلب می‌کند، سپس بدون متمرکز کردن چشمهایش با نگاه کردن مستقیم به جلوی خود، مسیری کمانی را که از نوک پا شروع و به افق ختم می‌شود می‌نگرد و در این حال «تونال»

لبریز از مفروضات می‌شود. در چنین حالتی «توانال» بدون داشتن رابطه مستقیم با عناصر بیرونی و صف‌پذیر خود، قدرت گفتگو با خود را از دست می‌دهد و شخص خاموش می‌گردد.

دون خوان توضیح داد که در این رابطه وضعیت انگشتان اصلاً اهمیتی ندارد و تنها مسأله قابل ملاحظه این است که چگونه با انقباض انگشتان به طرق گوناگون و غیرعادی توجه به بازوها جلب شود، و مهم شیوه‌ای است که چشمها بدون آنکه روی چیز خاصی متمرکز شوند عناصر بیشمار از دنیا را مشاهده کنند بی‌آنکه تصور روشنی از آنها داشته باشد. دون-خوان اضافه کرد که در آن حالت چشم قادر است جزئیاتی را که در دید عادی بسیار زودگذر است انتخاب کند و ادامه داد:

— استاد باید به موازات آموزش «درست‌راه رفتن»، نکته دیگری را نیز به شاگرد خود یاد دهد که خیلی ظریف است و آن امکان عمل کردن بدون باورکردن و انتظار پاداش داشتن است، یعنی انجام عملی به‌خاطر نفس عمل. اگر به تو گفته‌ام که موفقیت استاد در این مسأله خاص به شیوه درست او در هماهنگی کردن هدایت کارآموز بستگی دارد، اغراق نکرده‌ام. به دون خوان گفتم که یادم نمی‌آید او هرگز در مورد انجام عملی برای نفس عمل بعنوان فنی خاص بحث کرده باشد و تنها چیزی که من می‌توانم دوباره به یاد بیاورم توضیحات دائم و مبهم او در این مورد است.

خندید و گفت که کار او آنقدر ظریف بوده است که تا آن روز من متوجه آن نشده‌ام. سپس تمام کارهای غیرضروری و مسخره‌ای را به یادم آورد که او هر بار من در منزلش بودم، به من واگذار می‌کرد. وظایف بی‌معنا و مسخره‌ای نظیر منظم کردن چوبهای بخاری، ترمیم دایره‌های متحدالمرکز شبیه حصار با انگشت روی زمین دور منزل، یا جارو کردن آشغالها از جایی به جای دیگر و کارهای دیگری نظیر آن. این وظایف شامل کارهای دیگری هم می‌شد که باید شخصاً در منزل انجام می‌دادم. کارهایی مثل پوشیدن شنلی سیاه‌رنگ یا ابتدا کفش پای چپ را به پا کردن و بستن کمربندم از راست به چپ و غیره...

حالت این امر که من تمام این وظایف را شوخی تلقی می‌کردم این بود که او دائماً به من می‌گفت بمحض اینکه این کارها برایم عادی شد فراموششان کنم.

وقتی تمام کارهایی را که به من واگذار کرده بود بازگو کردم، متوجه شدم او با واداشتن من به انجام کارهای بی‌معنی و عادی فکر کار بلاموض

را در من القا کرده است. او گفت:

— کلید دنیای ساحران متوقف ساختن مناظره درونی است و بقیه کارها تنها پشتیبان هستند. کار آنها این است که تأثیر متوقف کردن مناظره درونی را تسریع کنند.

او گفت که برای تسریع عمل متوقف ساختن مناظره درونی دو کار یا فن عمده مورد استفاده قرار می‌گیرد: از بین بردن گذشته شخصی و رؤیا دیدن. به یادم آورد که در مراحل اول کارآموزیم برخی روشهای خاص تغییر دادن شخصیت را به من ارائه داده بود و من هم آنها را در دفترم یادداشت کرده و سالها آنها را به بوته فراموشی سپرده بودم، تا اینکه کم‌کم متوجه اهمیت آنها شدم. این روشهای خاص در نظر اول شیوه‌های بسیار ویژه‌ای به نظر می‌رسید که مرا ناگزیر می‌کرد تا رفتارم را عوض کنم.

سپس توضیح داد که هنر استاد در انحراف توجه کارآموز از مسایل اصلی است. نمونه برجسته این هنر واقعیتی بود که من تا آن روز متوجه نشده بودم. او با گول زدن من نکته‌ای بسیار پیچیده را به من آموخته بود: «عمل کردن بدون انتظار پاداش».

او گفت که بر همین اساس توجه مرا بر محور اندیشه «دیدن» استوار کرده است. منظورش کاری بود که بطور مستقیم با «ناوال» رابطه پیدا می‌کرد. اگرچه که این عمل بخودی خود غیرقابل وصول بود، ولی هدف اجتناب‌ناپذیر و غایی آموزش‌هایش به‌شمار می‌رفت.

— چرا گول زدن من اینقدر مهم بود؟

— ساحران متقاعد شده‌اند که همه ما يك دسته ابله هستیم، ما هیچ وقت نمی‌توانیم از کنترل لعنتی خود بر امور بطور ارادی چشم‌پوشیم، به همین علت هم باید گول بخوریم.

او اینطور ادعا کرد که با متمرکز کردن توجه من به کاری موهوم، ضمن آموزش «دیدن» به من، دو کار را با موفقیت انجام داده بود. ابتدا برخورد مستقیم با «ناوال» را طرح‌ریزی کرده بود، بدون آنکه به آن اشاره‌ای کند. سپس بدین ترتیب مرا گول زده و اطفال کرده تا نکات اصلی آموزش‌هایش را در نظرم بی‌اهمیت جلوه دهد. واقعاً هم برای من «دیدن» از اهمیت بیشتری برخوردار بود تا از بین بردن گذشته شخصی و «رؤیا دیدن». من آنها را بعنوان فعالیتهای سرگرم‌کننده‌ای پذیرفته بودم و حتی فکر می‌کردم که آنها اعمالی هستند که برای انجامشان بیشترین

استعداد را دارم.

وقتی افکارم را شنید، با لعن تمسخرآمیزی گفت:

— بیشترین استعداد!؟ استاد هیچ‌چیز را نباید به دست قضا و قدر سپارد. به تو گفته‌ام که حق داری فکر کنی گول‌خورده‌ای، ولی مشکل اینجاست که تو فکر می‌کنی گول‌خوردن به معنی فریب‌خوردن منطبق تو است، در حالی که برای من گول‌زدن به معنای حواس ترا پرت کردن و یا اگر لازم باشد فریفتن حواس تو است. زیرچشمی نگاهم کرد و با حرکت دستش اطرافمان را نشان داد و گفت:

— رمز همه این چیزها در توجه شخص است.

— منظورت چیست دون خوان؟

— همه این چیزها به خاطر توجهی که به آنها داریم وجود دارند. این تخته‌سنگ که بر روی آن نشستیم تخته‌سنگ است زیرا ما مجبور شده‌ایم به آن بعنوان تخته‌سنگ توجه کنیم. از او خواستم این اندیشه را بیشتر توضیح دهد. خندید و انگشتش را به نشانه تهدید بلند کرد و گفت:

— فعلاً مشغول بازگویی هستیم، بعداً به آن خواهیم پرداخت.

تأیید کرد که طرح فریبنده‌اش مرا به از بین بردن گذشته شخصی و «رو‌یادیدن» علاقمند کرده‌است. او گفت اگر این دو فن بطور مطلق به کار گرفته شوند نهایتاً تأثیر مخربی دارند، در نتیجه او نیز همچون هر استاد دیگری نگران شاگرد خود است و مانع کارهایی می‌شود که ممکن است کارآموز را در گمراهی و فساد غوطه‌ور سازد.

— از بین بردن گذشته شخصی و «رو‌یادیدن» باید تنها بعنوان يك كمك باشد، کارآموز به میانه‌روی و نیرو نیاز دارد که سپر بلای او شود، به همین سبب است که استاد راه و روش سالک و یا زندگی‌کردن مثل يك سالک را نشان می‌دهد. این مثل چسبی است که همه‌چیز را در دنیای ساحری به هم متصل می‌کند و استاد باید رفته‌رفته آن را قالب‌ریزی کند و توسعه دهد. باید دانست که بدون نیروی هوشیاری که لازمه روش سالک است، امکان تحمل طریق معرفت وجود ندارد.

دون خوان گفت که فراگیری راه و روش سالک لحظه‌ای است که توجه شاگرد جلب شود، نه آنکه منحرف گردد و هر بار که من به دیدنش رفته‌ام، او با ترك دادن عاداتهای روزمره‌ام توجه مرا جلب کرده است و میر و

سیاحت ما در دشت و گوهستان نیز وسیله رسیدن به چنین هدفی بوده است.

او مرا به پیاده روی و شکار برده بود تا مفهوم دنیای عادی مرا تغییر دهد. این هم نمونه دیگری از روش کار او بود که من متوجه آن نشده بودم. تغییر مفهوم، این معنی را می داد که من چیزی نمی دانستم و باید توجهم را در بست معطوف به هر کاری می کردم که دون خوان انجام می داد. دون خوان گفت:

— عجب حقه و نیرنگی!

و خندید. من هم با ترس و شگفتی خندیدم. هیچگاه نفهمیده بودم به همه اینها تا این حد آگاه بوده است.

او سپس همه اقدامات خود را برای هدایت و جلب توجه من برشمرد. وقتی توضیحاتش را به پایان رساند اضافه کرد که استاد باید به شخصیت کارآموز خود توجه داشته باشد. در مورد من چون آدم خشنی بودم او بایستی احتیاط به خرج می داد، زیرا در حالت ناامیدی برایم خیلی طبیعی بود که خود را بکشم. به حالت طعنه گفتم:

— دون خوان تو عجب آدم مضحکی هستی!

با صدای بلند قاه قاه خندید و توضیح داد که به منظور کمک برای از بین بردن گذشته شخصی سه فن دیگر را هم می آموزند. این سه فن عبارتند از: ترك خودخواهی، قبول مسئولیت و پذیرش مرگ بعنوان يك مشاور. منظورش این بود که در صورت عدم تأثیر سودمند این سه فن، از بین بردن گذشته شخصی کارآموز را به آدمی بدل می کند که نسبت به خود و اعمالش بی ثبات، طفره رو و بیش از حد لزوم دودل خواهد بود.

از من خواست تا طبیعی ترین واکنش خود را در هنگام پریشانی، ناامیدی و یأس قبل از شروع به کارآموزی برایش شرح دهم. او گفت که واکنش خودش عصبانیت و خشم بوده و من به او گفتم که واکنشم دلسوزی به حال خودم بوده است. جواب داد:

— گرچه تو از آن آگاه نبودی، ولی باید این مطلب را به کلمات فرو می بردی تا این احساس برایت طبیعی جلوه کند. در حال حاضر هیچ راهی وجود ندارد تا بتوانی کوشش مفرطی را که به کاربردی تا از این دلسوزی طرحی برای جزیره ات بسازی به خاطر آوری. گرچه دلسوزی به حال خودت در هر کاری که می کردی گواهی می داد و همیشه دم دست و آماده توصیه

به تو بود، ولی برای سالک مرگ مشاور منطقی‌تری است، زیرا می‌تواند بر هر کاری که شخص می‌کند، از جمله دلسوزی و یا خشم گواهی دهد. قطعاً در نتیجه مبارزه‌ای شدید یاد گرفتی که به حال خود احساس تأسف کنی، اما می‌توانی به همان طریق پایان کار قریب‌الوقوع خود را نیز احساس کنی و در نتیجه یاد بگیری که اندیشه مرگ خود را پیش چشم داشته باشی. در مقایسه با مرگ، دلسوزی اصلاً مشاور باارزشی نیست. دون خوان خاطرنشان کرد که تغییر ظاهراً دارای دو مفهوم متضاد است. از يك سو جهان ساحران دگرگونی جدی را ایجاب می‌کند و از سوی دیگر بنابر توضیح ساحران جزیره «تونال» کامل است و حتی يك عنصر آن را هم نمی‌توان از جایش برداشت، بنابراین تغییر به معنی زدودن چیزی نیست، بلکه بیشتر به معنای تغییر و جابجایی موردی عناصر است. او گفت:

— مثلاً مورد دلسوزی به حال خود را در نظر بگیر. برای آنکه جداً از شرش خلاص شوی هیچ راهی وجود ندارد. دلسوزی به حال خود مقام و منزلتی معین در جزیره «تونال» تو دارد. يك نمای مشخص و شناخته شده، به این ترتیب هر بار که فرصتی پیش آید حس دلسوزی به حال خود فعال می‌شود. دلسوزی فرد تاریخچه‌ای دارد. پس اگر تو صورت ظاهر آن را هم تغییر دهی، در واقع مقام برتر آن را جابجا کرده‌ای. از او خواستم این استعاره‌های خود و بخصوص مفهوم تغییر نما یا صورت ظاهری را توضیح دهد. تا آنجا که من می‌فهمیدم شاید معنای بازی کردن بیش از يك نقش در آن واحد را می‌داد: توضیح او این بود که:

— با تغییر موارد استعمال عناصر جزیره، صورت ظاهر تغییر می‌کند. باز هم دلسوزی به حال خود را در نظر بگیر که به حال تو سودمند بود. چون تو یا احساس اهمیت می‌کردی و خود را شایسته شرایط بهتر و یا طرز رفتار بهتر می‌دانستی و یا اینکه میل نداشتی مسئولیت کارهایی را به عهده بگیری تا ترا به حالی اندازد که موجب دلسوزی به حال خود شود، و یا اینکه توانایی این را نداشتی که اندیشه مرگ قریب‌الوقوع خود را بعنوان گواه اعمال یا مشاور خود فراخوانی. برای ساحران معو گذشته شخصی و سه فن همراهِ آن، وسیله تغییر صورت ظاهر جزیره «تونال» است. تو با معو کردن گذشته شخصی، خود را از شر دلسوزی به حال خود خلاص کرده‌ای. برای آنکه این احساس دوباره زنده شود باید

حس می‌کردی آدم مهم، غیرمسئول و جاودانه‌ای هستی، چون وقتی که این احساسات به نوعی تغییر کند دیگر امکان ندارد نسبت به خودت احساس تأسف و دلسوزی کنی.

در مورد سایر عناصری که تو در جزیره «تونال» خود آنها را تغییر دادی نیز همین موضوع صدق می‌کند. در صورت عدم استفاده از این چهار فن هیچگاه نمی‌توانستی آنها را تغییر دهی، ولی تغییر صورت ظاهر، تنها این معنی را می‌دهد که شخص باید برای عنصری که در ابتدا مهم بوده مقامی ثانوی قایل شود. دلسوزی به حال خود هنوز عنصری از جزیره «تونال» است و بدون آنکه هرگز از آن استفاده شود، احتمالاً در نقطه دوردست جزیره، یعنی همانجایی قرار دارد که تصور قریب‌الوقوع مرگ تو یا فروتنی و یا مسئولیت نسبت به اعمال تو قرار داد.

دون خوان گفت بمجرد اینکه این فنون ارائه شد، کارآموز هر سر دوراهی قرار می‌گیرد. کارآموز بنابر حساسیت خود یکی از این دو کار را می‌کند: یا توصیه‌ها و پیشنهادات استاد خود را بدون آنکه انتظار پاداشی داشته باشد مو به مو اجرا می‌کند، و یا همه‌چیز را مسخره و انحرافی تلقی می‌کند.

متوجه شد در مورد خاص من اصطلاح «فن» گیج‌م کرده است. همیشه انتظار يك سری رهنمودهای دقیق و مشخص را داشتم، در حالی که او تنها پیشنهادات مبهمی به من داده بود و من قادر نبودم آنها را جدی بگیرم و یا بنا بر اصول او عمل کنم. گفت:

— اشتباه تو در همین است. بنابراین من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا گیاهان اقتدار را مورد استفاده قرار بدهم یا نه. تو می‌توانستی از این چهار فن برای نظافت و مرتب‌کردن جزیره «تونال» خود استفاده کنی. آنها ترا به «ناوال» هدایت کردند در صورتی که هیچ‌یک از ما قادر نیست بوسیله توصیه‌های ساده واکنش نشان دهد. مثلاً تو و من در چنین موقعیتی به چیز دیگری نیاز داشتیم که ما را بیدار کند. ما به این گیاهان اقتدار نیاز داشتیم.

در واقع سالها وقت صرف کرده بودم تا اهمیت اولین پیشنهاد دون خوان را دریابم. تأثیر شگفت‌انگیز مصرف گیاهان توهم‌زا در من، اشتباهاً باعث شده بود تصور کنم که استفاده از مصرف آنها کلید اصلی یادگیری است و در حفظ این عقیده نیز اصرار داشتم. تنها در سالهای آخر کارآموزی متوجه شدم دگرگونیهای پرمعنی و اکتشافات ساحران همواره

در حالت هوشیاری و آگاهی انجام گرفته است. پرسیدم
 - اگر توصیه‌های تو را جدی می‌گرفتم چه می‌شد؟
 - به «ناوال» دست می‌یافتی.

- یعنی بدون حامی به آن می‌رسیدم؟
 - اقتدار بنا بر تکامل تو تصمیم می‌گیرد. اگر تو بطور جدی این چهار
 فن را به کار می‌پردی، آنقدر اقتدار شخصی ذخیره می‌کردی تا يك حامی
 پیدا کنی. تو بی عیب و نقص می‌شدی و اقتدار تمام راهبهای لازم را به
 رویت می‌گشود. قاعده و قانون کار چنین است.

- چرا فرصت بیشتری به من ندادی؟
 - به اندازه لازم وقت داشتی، اقتدار این راه را به من نشان داد.
 شبی از تو خواستم معمایی را حل کنی و آن اینکه می‌بایستی محل مناسب
 خود را در جلو در خانه‌ام پیدا کنی. آن شب تو تحت فشار بطور حیرت‌آوری
 عمل کردی و سحرگاه روی تخته سنگ خاصی که در آنجا گذاشته بودند به
 خواب رفتی. اقتدار به من نشان داد باید ترا بدون ترحم به جلو فشار
 داد، در غیر این صورت هیچ کاری از دستت برنمی‌آمد.

- گیاهان اقتدار کمکم کردند؟
 - مطمئناً، آنها با متوقف کردن دیدگاه تو از جهان، ذهن ترا باز
 کردند. در این جهت گیاهان اقتدار بر «تونال» تأثیری شبیه «شیوه» درست
 راه رفتن دارند. هر دوی اینها «تونال» را از اطلاعات لبریز کرده و
 مناظره درونی را وادار به توقف می‌کنند. گیاهان برای این کار بی‌نظیرند،
 ولی در افزایش قیمتی گزاف باید پرداخت، چرا که صدمات شدیدی بر
 جسم وارد می‌کنند. اشکال آنها، بویژه زیان علف شیطانی^۱ در همین
 است.

- اگر می‌دانستی که این گیاهان اینقدر خطرناکند پس چرا بارها
 مرا به مصرف بیش از حد آنها واداشتی؟
 به من اطمینان داد که در مورد جزئیات، اقتدار به تنهایی تصمیم
 می‌گیرد و گفت گرچه آموزش برای تمام کارآموزان یکسان است و
 موضوعات یکسانی را مطرح می‌سازد، ولی ترتیب آن برای هر کس تفاوت
 می‌کند. در مورد من او نشانه‌های زیادی به دست آورده است که من بشدت
 به تهدید و اجبار نیاز دارم تا واقعاً چیزی را جدی بگیرم. بعد با خنده
 افزود:

1) Datura Stramonium

— با فرد گستاخ و فنا ناپذیری سروکار داشتم که برای زندگی و مرگش هیچ احترامی قایل نبود.

از بحث او اینطور نتیجه گیری کردم که او برای این گیاهان کیفیتی مشابه کیفیت های انسانی قایل است. استناد او به آنها همیشه طوری بود که گویی این گیاهان شخصیت انسانی دارند. در پاسخ گفت که برای منحرف ساختن توجه کارآموز از مسأله واقعی، یعنی توقف مناظره درونی این وسیله را توصیه کرده اند.

— اگر از این گیاهان تنها به خاطر متوقف ساختن مناظره درونی استفاده می شود، پس رابطه آنها با همزاد چیست؟

— این سؤالی است که توضیح آن بسیار مشکل است. این گیاهان کارآموز را مستقیماً به «ناوال» می رسانند و همزاد یکی از جنبه های آن است. ما منحصرأ بنا بر عقل عمل می کنیم، بدون توجه به این که کی هستیم و از کجا آمده ایم. طبیعتاً عقل می تواند تمام چیزهایی را که در محدوده تصور از جهان رخ می دهد بطریقی بیان کند، ولی همزاد چیزی خارج از تصور و محدود عقل است و هنگامی که تصور عادی ما متوقف شده باشد تنها توسط «اراده» می توان آن را مشاهده کرد، از این رو بدرستی «ناوال» است. با این حال ساحران می توانند به شیوه ای بسیار پیچیده یاد بگیرند که همزاد را مشاهده کنند و با این عمل بطور عمیقی در تصویری جدید غوطه ور شوند. بنابراین برای محافظت تو از چنین سرنوشتی آنطور که معمولاً ساحران عمل می کنند عمل نکردم و بر روی مسأله همزاد تأکید نورزیدم. ساحران پس از نسلها استفاده از گیاهان اقتدار یاد گرفته اند که نظریات خود را تا آنجایی نقل کنند که قابل تشریح هستند. منظورم این است که ساحران با استفاده از «اراده» خود موفق شده اند تا به تصور خود از جهان وسعت بخشند. استاد و حامی من بهترین نمونه این کار بودند. آنها پیران معرفت نبودند، ولی اقتدار زیادی داشتند. آنها هیچگاه پا از گلیم خود فراتر نگذاشتند و به همین جهت هم هیچگاه به تمامیت نفس خود نرسیدند، در حالی که خود از این مطلب آگاه بودند. البته این بدان معنی نیست که آنها زندگی گمراهانه ای داشتند و بیش از حد متوقع بودند. آنها می دانستند که از این قافله عقب مانده اند و تنها به هنگام مرگ تمام معما برایشان حل خواهد شد. سحر و ساحری، تنها گوشه چشمی به آنها نشان داد و هیچگاه امکانات واقعی برای رسیدن به تمامیت نفس را در اختیارشان نگذاشت. من به اندازه

کافی از تصور ساحران برای حرف زده‌ام، بدون آنکه بگذارم به چنگ آن بیفتی. به تو گفتم هرکس می‌تواند با در مقابل هم قرار دادن دو نظر جایی برای خود باز کند و به دنیای واقعی قدم نهد. منظورم این است که تنها وقتی شخص کاملاً درک کرد که جهان نظری بیش نیست، می‌تواند به تمامیت نفس خو، برسد. صرفنظر از اینکه این نظر متعلق به يك فرد عادی باشد یا يك ساحر. اینجاست که من از منت فاصله می‌گیرم. پس از يك عمر کشمکش، حالا می‌دانم تنها چیز مهم رسیدن به خویشتن است، نه یادگرفتن توضیحی جدید. شخص باید بدون خودخواهی نسبت به «توال» و مخصوصاً بدون آنکه به جسم خود صدمه بزنند به «ناوال» دست یابد. تو از این گیاهان درست مطابق روشی که من شخصاً به کار برده بودم استفاده کردی، تنها با این تفاوت که به عوض تشویق بیش از حد تو، وقتی من متوجه شدم که به اندازه کافی تصور «ناوال» را در خودت اندوخته‌ای مانع این کار شدم، به همین علت است که هرگز نخواستم راجع به برخورد تو با گیاهان اقتدار بحثی کنم و نه به تو اجازه دهم آنچنان وسوسه‌آمیز راجع به آن حرف بزنی. بحث در مورد ناگفتنی‌ها را بیهوده می‌دانم. آنها گردشی واقعی بود در «ناوال»، در ناشناخته.

خاطر نشان کردم که نیاز من به صحبت کردن در مورد مشاهداتی که تحت تأثیر گیاهان توهم‌زا داشته‌ام، از علاقه‌ای ناشی می‌شود که برای روشن نمودن فرضیه خود دارم. متقاعد شده بودم که او به کمک چنین گیاهانی خاطراتی از شیوه‌های باورنکردنی مشاهده در من ایجاد کرده است، خاطراتی که ممکن بود به هنگام اتفاق افتادنشان احمقانه و بدون رابطه با هر چیز معنی‌داری به نظر آید، بعداً به صورت مجموعه‌ای از مفهوم واحدی درآمد. می‌دانستم که همیشه دون خوان با مهارت مرا راهنمایی کرده و آن مفاهیم تحت‌راهنمایی او انجام یافته بودند. خیلی خشك گفت:

— نمی‌خواهم به این وقایع ارزشی زیاده از حد گذارم و یا آنها را توضیح دهم. در حد توضیحات باقی‌ماندن می‌تواند ما را تا جایی عقب براند که اصلاً مقصد ما نیست، یعنی ما دوباره به بینشی از جهان رانده شویم که این بار وسیع‌تر است.

دون خوان گفت وقتی که مناظره درونی کارآموز تحت تأثیر گیاهان اقتدار متوقف شد، بن‌بستی غیرقابل اجتناب در مقابل او ظاهر می‌شود

و کارآموز شروع به تفکر مجدد در مورد تمام دوره کارآموزی خود می‌کند. به نظر دون خوان حتی بااراده‌ترین کارآموز هم در این مورد از کاهش جدی علاقه خود رنج خواهد برد. او گفت:

— گیاهان اقتدار «تونال» را تکان داده است حکام کلی جزیره را به خطر می‌اندازند، در این هنگام است که کارآموز عقب‌نشینی می‌کند و کار هافلانه هم همین است. او می‌خواهد که از این آشفتگی رهایی یابد و در همین موقع نیز استاد ماهرانه‌ترین تله خود را پهن می‌کند تا حریفی شایسته انتخاب کند. این تله دو هدف دارد. از يك سو به استاد اجازه می‌دهد تا کارآموزش را در اختیار داشته باشد، و از سوی دیگر به کارآموز اجازه می‌دهد که برای استفاده آینده خود يك نقطه اتکاء داشته باشد. تله عبارت از طرحی است که يك حریف شایسته را به صحنه می‌کشاند. بدون کمک حریفی که در واقع دشمن به حساب نمی‌آید و کاملاً هم‌خوار است، کارآموز هیچ‌گونه امکانی برای ادامه راه شناخت ندارد. اگر اجازه تصمیم گرفتن به بهترین آدم‌ها داده شود در این لحظه همه آنها می‌گریزند. من برای تو کاتالانیا را بعنوان حریفی شایسته آوردم و او بهترین سالکی بود که می‌توان پیدا کرد.

دون خوان راجع به سالها پیش صحبت می‌کرد که مرا درگیر يك سلسله مبارزه با افسونگر سرخ‌پوستی نموده بود و چنین ادامه داد:

— من ترا در برخورد جسمی با او قرار دادم، يك زن را انتخاب کردم، چون تو به آنها اعتماد داری. از بین بردن اعتماد برای کاتالانیا کاری بس مشکل بود. یکسال بعد به من اعتراف کرد که به خاطر علاقه‌اش به تو می‌خواسته همه چیز را رها کند، ولی او سالک بزرگی است و برخلاف احساساتش نزدیک بود ترا نابود کند. آنچنان شدید «تونال» ترا بر هم زد که دیگر مثل سابق نمی‌شد. او در عناصر جزیره تو چنان تغییر همیتی داد که عملاً ترا به جهان دیگری فرستاد. می‌شود گفت که او می‌توانست شخصاً حامی تو شود، ولی تو آفریده نشده بودی تا ساحری چون او شوی. چیز ناهماهنگی بین شما دو نفر وجود داشت. تو نمی‌توانستی ترسی از او داشته باشی. يك شب وقتی به تو نزدیک شد علیرغم آنکه مجذوب او گشته بودی تقریباً خل به نظر می‌رسیدی. با وجودی که از او می‌ترسیدی به نظرت زنی خواستنی می‌آمد و او این مطلب را می‌دانست. يك روز در شهر وقتی به او نگاه می‌کردی هافلگورت کردم، از ترس می‌لرزیدی، ولی آب دهانت هم راه افتاده بود. به خاطر اعمال حریف شایسته، کارآموز

می‌تواند کاملاً نابود شود، یا بطور بنیادی تغییر کند. به دلیل مقاومت تو بود که اعمال کاتالانیا نتوانست ترا از بین ببرد، نه به خاطر اینکه او به اندازه کافی سعی نکرد و در نتیجه تأثیر سودمندی در تو داشت و تصمیم‌گیری را برایت امکان‌پذیر ساخت. استاد با استفاده از حریف شایسته کارآموز را مجبور می‌کند که زندگی خود را برگزیند. کارآموز باید میان زندگی سالک و دنیای معمولی خود یکی را انتخاب کند، ولی اگر کارآموز انتخاب را درک نکند، هیچ گزینشی امکان‌پذیر نیست. به همین علت استاد باید رفتاری کاملاً صبورانه و فهمیم داشته باشد و باید با مهارت تمام شاگرد خود را در آن انتخاب راهنمایی کند و قبل از هرچیز مطمئن باشد که کارآموز دنیا و زندگی يك سالک را انتخاب خواهد کرد. من با تقاضای کمک از جانب تو برای شکست دادن کاتالانیا در این کار موفق شدم، به تو گفتم که او می‌خواهد مرا به قتل رساند و برای رهایی از شر او به کمک تو نیاز دارم. من بی‌طرفانه تو را از نتایج انتخابی که می‌کردی باخبر ساختم و فرصت زیادی به تو دادم تا در مورد انجام کار تصمیم بگیری.



به یاد می‌آورم که در آن روزها دون خوان مرا آزاد گذاشت. او به من گفت اگر نمی‌خواهم کمکش کنم، آزادم که آنجا را ترك کنم و هیچ وقت هم باز نگردم. در آن لحظه احساس کردم که در انتخاب راه خود آزادم و هیچ گونه اجباری از جانب او در کار نیست.

خانه‌اش را ترك کردم و با اتوبیل در حالی که هم خوشحال و هم غمگین بودم از آنجا دور شدم. غمگین بودم چون دون خوان را ترك می‌گفتم و خوشحال بودم که از شر این فعالیت‌های تشویق‌آور خلاص می‌شدم. من به لوس آنجلس، به دوستانم و به تمامی چیزهای عادی روزمره فکر می‌کردم که منتظرم بودند، به عادات معمولی که همیشه بیشترین لذت را به من داده بود. برای چند لحظه احساس هیجان رضایت‌بخشی کردم، شگفتی‌های دون خوان را پشت سر گذاشته و آزاد شده بودم.

با این حال احساس سرخوشی من مدت زیادی طول نکشید، زیرا اشتیاقی که از ترك دنیای دون خوان داشتم از صمیم قلب نبود، عادات جاری من لطف خود را از دست داده بودند. سعی کردم به کاری که می‌خواهم در لوس آنجلس انجام دهم فکر کنم، ولی هیچ کاری وجود

نداشت. يك وقتی دون خوان به من گفته بود که من از مردم می‌ترسم و یاد گرفته‌ام که با هیچ چیز نخواستن از خود دفاع کنم. او گفته بود که هیچ چیز را نخواستن بهترین هدف يك سالک است، با این همه بطور احمقانه‌ای به این احساس هیچ چیز نخواستن وسعت بخشیدم و آن را به هیچ چیز دوست نداشتن بدل کردم، آنگاه زندگیم را خسته‌کننده و خالی یافتم.

او حق داشت و در حالی که اتومبیل را در شاهراهی به سمت شمال می‌راندم، سرانجام دیوانگی بی‌تردید من ضربه شدید خود را وارد ساخت. شروع به درك فحوائی انتخاب خود کردم. در واقع من جهان جادویی را با تنوع دائمی‌اش ترك می‌کردم تا به زندگی گرم و نرم و ملال‌آور خود در لوس‌آنجلس بازگردم. روزهای خالی زندگی خود را به یساد آوردم، مخصوصاً يك روز یکشنبه را به یاد آوردم که تمام روز را بیکار و ناراحت گذرانده بودم. هیچ دوستی به دیدنم نیامده بود، هیچ کس مرا به مهمانی دعوت نکرده بود، کسانی را که مشتاق دیدارشان بودم هیچ کدام در خانه نبودند و از همه بدتر تمام فیلمهایی را که نشان می‌دادند قبلاً دیده بودم. هنگام غروب در کمال ناامیدی فهرست فیلمها را دوباره مرور کرده بودم و با نام فیلمی روبرو شده بودم که هیچگاه نمی‌خواستم بدیدن آن بروم! این فیلم را در شهری که در فاصله پنجاه کیلومتری قرار داشت نشان می‌دادند. رفتم و فیلم را دیدم گرچه مزخرف بود، ولی از هیچ بهتر بود.

تحت تأثیر دنیای دون خوان دیگر هوش شده بودم، به هر حال در يك مورد تغییر کرده بودم، زیرا از وقتی او را ملاقات کردم دیگر وقت آن را نداشتم که دچار ملال خاطر شوم و همین بنودی خود برای من کافی بود. دون خوان قطعاً اطمینان داشت که من دنیسای سالک را انتخاب می‌کنم! دور زدم و به سمت خانه او راندم.

* * *

— چه می‌شد اگر تصمیم می‌گرفتم به لوس‌آنجلس بازگردم؟
— غیرممکن بود. چنان انتخابی وجود نداشت. تو باید تنها يك کار می‌کردی، به «تونال» خود اجازه می‌دادی تا از تصمیم پیوستن به جهان

(۱) در متن فرانسو نامی نیز به فیلم داده‌اند و نوشته شده به تماشای فیلم Marjorie Morningstar رفتم.

ساحران آگاه‌شود. «تونال» نمی‌داند که تصمیمات به محدوده «ناوال» مربوط است. وقتی که فکر می‌کنیم تصمیمی گرفته‌ایم تنها کاری که می‌کنیم قبول این مطلب است که چهارچوب تصمیم مفروض، مستقل از ادراك ما ایجاد می‌شود و تنها کار ما موافقت با آن است.

— در زندگی سالک تنها يك چیز و يك موضوع واحد وجود دارد که واقعاً ارتباطی به تصمیم‌گیری ندارد، و اینکه تا چه میزانی شخص می‌تواند در راه دانش و اقتدار پیش‌رود نامشخص است. این موضوعی بی‌جواب است و هیچ‌کسی نمی‌تواند نتیجه آن را پیشگویی کند. يك وقتی به تو گفتم آزادی که يك سالک دارد در این حد است: یا باید بدون عیب و نقص باشد و یا مثل ابله‌ها عمل کند، ولی درواقع بی‌عیب و نقص بودن تنها عملی است که او آزاد به انجام آن است، زیرا این معیار واقعی سنجش روحیه يك سالک است.

دوستان گفت پس از آنکه کارآموز تصمیم گرفت که به دنیای ساحران پیوندد، استاد باید به او کارهای عملی پرزحمت و وظایفی رجوع کند تا او در زندگی روزمره خود انجام دهد. او توضیح داد این وظیفه که با شخصیت کارآموز طرح‌ریزی شده، معمولاً يك نوع زندگی عجیب و غریبی است که کارآموز باید با آن بعنوان وسیله‌ای که بطور دائم در بینش او از جهان تأثیر می‌گذارد روبرو شود. من شخصاً این وظیفه را بیشتر بعنوان يك شوخی جالب‌توجه تلقی می‌کردم تا يك وضعیت جدی و حیاتی. معذک با گذشت زمان سرانجام متوجه شدم که باید آن را جدی بگیرم. ادامه داد:

— وقتی که شاگرد وظیفه ساحری خود را فرا گرفت آمادگی پذیرش آموزش دیگری را پیدا می‌کند، او به سالکی بدل شده است. درمورد تو، از آنجا که دیگر کارآموز نبودی من سه فن را به تو آموختم که به «رؤیا دیدن» کمک می‌کند. یعنی از هم گسیختن عادات جاری و روزمره، خرامش اقتدار و بی‌عملی. تو بعنوان يك شاگرد و يك سالک کندذهن بودی و در این مورد ثبات زیادی هم داشتی. هرچه را که می‌گفتم و هر اتفاقی که برای من افتاد با وظیفه‌شناسی یادداشت می‌کردی ولی آنطور که من می‌خواستم عمل نمی‌کردی، بنابراین هنوز باید ترا با گیاهان اقتدار تکان می‌دادم.

دوستان سپس گزارش دقیقی داد که چگونه او توجه مرا از «رؤیا دیدن» با ایجاد این باور در من منحرف کرده بود که مسأله مهم انجام

فعالیت سختی است که او آن را بی‌عملی می‌نامید. این عمل عبارت بود از يك بازی مربوط به بینایی. در این بازی توجه باید بر تصاویری از دنیا مثل سایه چیزها متمرکز می‌شد که بطور عادی به دیده بی‌اعتنایی به آن می‌نگرند. دون خوان گفت طبق خط‌مشی او با جلوه دادن بی‌عملی بتوان سرترین راز، آن را از بقیه چیزها متمایز ساخته است. او گفت: — بی‌عملی هم مثل بقیه فن مهمی است، ولی مسأله اصلی نیست.

تو گول حفظ راز را خوردی، ولی رازداری کجا و تو و راج کجا! خندید و گفت که می‌تواند تصور کند چقدر برایم مشکل بوده دهانم را بسته و راز را در دلم نگهدارم. او توضیح داد که از هم گسیختن عادات جاری روزمره، خرامش اقتدار و بی‌عملی، مقدمه‌ای برای فراگیری روش جدید درك دنیا است. این مقدمات سالک را از امکانات باورنکردنی که در اختیار او می‌گذارد باخبر می‌سازد. نظر دون خوان این بود که با استفاده از این سه فن شناخت جداگانه و واقع‌بینانه جهان «رؤیا دیدن» امکان‌پذیر می‌گردد. او ادامه داد:

— «رؤیا دیدن» کمکی عملی است که ساحران اختراع کرده‌اند. آنها احق نبودند و می‌دانستند که چه می‌کنند و با تربیت «تونال» خود برای اینکه لحظه‌ای آزاد شود و دوباره به‌چنگ آید، امکاناتی را جستجو می‌کردند تا از «ناوال» استفاده کنند. این اصطلاحی است که برای تو معنایی ندارد، ولی کاری است که تو مرتباً انجام داده‌ای. به‌خودت یاد داده‌ای آزاد شوی، بدون آنکه عقل خود را از دست دهی. «رؤیا دیدن» طبیعتاً منتها درجه کوششهای ساحران و کاربرد نهایی «ناوال» است.

او تمام جزئیات بی‌عملی را که مرا وادار به انجام آن کرده بود شرح داد. تمام کارهای عادی روزمره زندگی من که او برای درهم‌شکستنشان آنها را مجزا کرده و تمام دفعاتی که مرا مجبور کرده بود تا خرامش اقتدار را فراگیرم برایم بازگو کرد و گفت:

— به انتهای بازگویی مطالب رسیدیم. حال باید راجع به خنارو صحبت کنیم.

دون خوان گفت روز ملاقات من با دون خنارو نشانه بسیار مهمی داشت. به او گفتم که چیز خاصی به‌یادم نمی‌آید. به‌یادم آورد که در آن روز روی نیمکتی در پارک نشسته بودیم و او قبلاً به‌من گفته بود منتظر دوستی است که من او را تا آن لحظه ندیده بودم، ولی وقتی این دوست پیدایش شد، من بی‌درنگ او را در میان توده عظیمی از مردم شناسایی

کردم. این نشانه باعث این تشخیص برای آنان شد که دور خنارو حامی من است.

وقتی این حادثه را یادآوری کرد، زمانی را که نشسته و صحبت می‌کردیم به یاد آوردم. به اطراف نظر انداخته بودم و مرد لاغراندازی را دیده بودم که نور حیاتی عجیب، یا جذابیت و حرارت ساده‌ای از او می‌تابید. او تازه يك گوشه پارك را طی کرده بود که من به شوخی به دون خوان گفتم دوستش به ما نزديك می‌شود و بی‌تردید از ظاهرش پیداست که او يك ساحر است. دون خوان ادامه داد:

— از آن روز به بعد خنارو هرچه را که درمورد تو لازم بود توصیه می‌کرد، او برای راهنمایی تو بسوی «ناوال» تظاهرات بدون عیب و نقص برای انجام داد و هر بار که کاری بعنوان «ناوال» انجام می‌داد فکری در تو ایجاد می‌کرد که با منطق تو در تعارض بود و با آن جور در نمی‌آمد. باز هم در این مورد، تو درست مثل مورد گیاهان اقتدار رفتار کردی، به پیش از آنچه که لازم بود نیاز داشتی. تنها یورش مختصری از «ناوال» کافی است که بینش شخص را درهم ریزد، ولی تا همین امروز برخلاف تمام حملات «ناوال»، به نظر می‌رسد که بینش تو آسیب‌ناپذیر مانده است. هرچقدر هم عجیب باشد، ولی بهترین خصوصیت تو در همین است. سپس وظیفه خنارو این بود که ترا به‌سوی «ناوال» هدایت کند، ولی در اینجا سؤال عجیبی مطرح است، راستی چه‌چیزی به‌سوی «ناوال» هدایت می‌شود؟

با حرکت چشمانش مرا به پاسخگویی وامی‌داشت.

— منطق من؟

— نه، در این مورد منطق بی‌معناست. منطق وقتی خارج از محدوده کوچکش قرار گیرد در يك آن درهم می‌ریزد.

— بنابراین «تونال» من؟

با لحن خشکی گفت:

— نه، «تونال» و «ناوال» دو قسمت منسجم ما هستند. هیچ‌يك

نمی‌تواند به دیگری منتهی شود.

— ادراك من؟

فریاد زد:

— درست است. — مثلاً اینکه کودکی هستم که پاسخ درستی داده است. —

حال به توضیح ساحران رسیدیم. قبلاً به تو هشدار داده بودم که آن

هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد و با این حال....
 مکشی کرد و چشمان درخشانش را به من دوخت و گفت:
 - این هم یکی دیگر از حقه‌های ساحران است.
 با کمی نگرانی پرسیدم:
 - منظورت چیست؟ چه حقه‌ای؟
 - معلوم است، توضیح ساحران. خودت الان می‌بینی ولی بگذار
 حرفمان را ادامه دهیم. ساحران می‌گویند که ما در يك حباب هستیم.
 این حبابی است که ما را به هنگام تولد در آن قرار داده‌اند. در ابتدا
 حباب گشوده است ولی بعد شروع به بسته شدن می‌کند تا ما را در خود
 مهر و موم کند. این حباب، ادراک ماست. ما تمام مدت عمر خود درون این
 حباب هستیم و هرچه که در درون دیوارهای مدور آن می‌بینیم بازتاب
 ماست.

سرش را پایین آورد و از گوشه چشم نگاهم کرد. خندید و گفت:
 - وقتت را تلف می‌کنی، تصور می‌کنی در این مورد سؤالی داری؟
 خندیدم، چون هشدارهای او در مورد توضیح ساحران و شناخت از
 دامنه شگفت‌انگیز آگاهی او، سرانجام تأثیر زیادی در من گذاشته بود.
 - چه مسأله‌ای را می‌خواستم مطرح کنم؟
 با لبخند گفت:

- اگر آنچه را که ما روی دیوار شاهد آنیم بازتاب ماست، بنابراین
 چیزهایی که تابیده شده‌اند باید چیزهای واقعی باشند.
 با حالتی توأم با شوخی گفتم:
 - نکته جالبی است.

منطق من بسادگی می‌توانست این بحث را دنبال کند. او گفت:
 - چیزی که منعکس می‌شود بینش ما از جهان است. این بینش در
 ابتدا يك توصیف است که از بدو تولد به ما داده می‌شود تا اینکه تمام
 توجه ما بوسیله آن جلب گردد و توصیف به بینشی بدل شود. وظیفه
 استاد تنظیم مجدد این بینش و آماده ساختن موجود فروزان برای لحظه‌ای
 است که حامی حباب را از خارج باز می‌کند.
 او مکث حساب شده دیگری کرد و نسبت به بی‌توجهی من مجدداً اظهار
 نظر کرد که آن را از روی ناتوانی من در توضیح یا طرح سؤال فهمیده
 بود. پرسیدم:

- چه سؤالی باید می‌کردم؟

چرا حباب را باید باز کرد؟

وقتی گفتم این سؤال خوبی است، بلند خندید و به پشتم زد و با تعجب گفت:

– البته! باید هم سؤال خوبی برای تو باشد. چون یکی از سؤالات خود تو است. حباب باز می‌شود تا به موجود فروزان اجازه دهد بینشی از خویشتن خویش داشته باشد. طبیعتاً اطلاق لفظ حباب فقط يك اصطلاح است، ولی در این مورد روش درستی است. طرح حساس هدایت موجود فروزان به تمامیت خود ایجاب می‌کرد که استاد از داخل و حامی از خارج حباب کار کنند. استاد، بینش از جهان را نظم دوباره می‌دهد. من این بینش را جزیره «تونال» نامیدم. به تو گفتم هرچه که ما هستیم در این جزیره هست، بنابر توضیح ساحران جزیره «تونال» براساس ادراک ما ساخته می‌شود. این ادراک طوری تربیت شده است که بر بعضی عناصر متمرکز می‌شود، هریک از این عناصر و تمامی آنها باهم، بینش ما را از جهان شکل می‌دهند. نقش استاد تا آنجا که به ادراک کارآموز مربوط می‌شود این است که از يك طرف حباب به تمامی عناصر نظم مجدد دهد. تو باید تا به حال متوجه شده باشی که تمیز کردن و نظم دوباره دادن به جزیره «تونال»، یعنی جمع کردن مجدد عناصر آن در طرف «منطق»، وظیفه من برهم زدن بینش معمولی تو، و نه نابود ساختن آن بود. من آن را مجبور کردم تا در طرف «منطق» تو جمع شود و تو این کار را بهتر از هرکس دیگری که من می‌شناسم انجام دادی.

روی سنگ دایره‌ای فرضی رسم کرد و آن را با يك قطر عمودی به دو نیم کرد. او گفت که هنر استاد در این است که شاگرد خود را مجبور کند تا بینش خود را از جهان در نیمه راست حباب جمع کند.

– چرا در نیمه راست؟

– چون این طرف مربوط به «تونال» است. خطاب استاد همیشه به آن سمت است. از يك سو با ارائه راه و روش سالک به کارآموز، او را به منطقی بودن، داشتن اعتدال و قدرت روحی و جسمی مجبور می‌کند و از سوی دیگر با ارائه شرایط غیر قابل فکر، ولی واقعی که کارآموز بتواند با آن روبرو شود، او را مجبور می‌سازد تا درک کند که منطق او هرچقدر هم که شگفت‌آور باشد تنها می‌تواند بخش کوچکی را دربر گیرد. وقتی که سالک با ناتوانی خود در استدلال برای تمام چیزها روبرو شد، روش خود را عوض می‌کند تا منطق شکست خورده خود را تقویت

کرده و از آن دفاع کند. با این قصد او به هر چیزی خارج از محدوده خود دست دراز می‌کند و استاد آنقدر بی‌رحمانه به کارآموز ضربه می‌زند تا خاطرش جمع شود که بینش کارآموز از جهان در يك نيمه از حباب جمع شده است. نيمه ديگر حباب يعنی آن نيمه پاك شده می‌تواند توسط آنچه که ساحران «آراده» می‌نامند مطالبه شود. برای توضیح بهتر می‌توانیم بگوییم که وظیفه استاد زدودن و پاك کردن يك نيمه از حباب و نظم دوباره دادن به همه چیز در نيمه ديگر حباب است. سپس وظیفه حامی این است که حباب را از طرف نيمه‌ای که تمیز شده باز کند. وقتی مهر و موم باز شد، سالک ديگر همان آدم اولی نخواهد بود. او از آن به بعد حاکم تمامیت خود است. نیمی از حباب ملك مطلق منطق يعنی «توال» و نیم ديگر ملك مطلق اراده يعنی «ناوال» است. این نظامی است که باید رایج شود. هرگونه نظم دیگری بی‌معنی و حقیرانه است، چون خلاف طبیعت ماست و ما را عاری از میراث سحرآمیزمان کرده، به نیستی می‌کشاند. دون خوان بلند شد و کشوقوسی به دست‌ها و کمرش داد، چند قدم راه رفت تا عضلاتش را از بی‌حسی درآورد. در این هنگام هوا کمی خنک‌تر شده بود.

از او پرسیدم که آیا به پایان کار رسیده‌ایم، با تعجب و خنده گفت: — چه می‌گویی، نمایش هنوز شروع نشده است. تازه اول کار است. نگاهی به آسمان انداخت و با حرکت دست به سمت غرب اشاره کرد و با لبخند گفت:

— حدود یکساعت ديگر «ناوال» در اینجا خواهد بود.
دوباره نشست و ادامه داد:

— تنها يك سؤال باقی مانده است، سؤالی که ساحران به آن راز موجودات فروزان می‌گویند و آن عبارت از این است که ما موجوداتی با ادراك هستیم، ما انسانها و تمام موجودات فروزان ديگر روی زمین دارای ادراك می‌باشیم. ما حبابی داریم که حباب ادراك ماست. اشتباه ما در این است که تصور می‌کنیم تنها ادراك قابل اعتبار، آن ادراکی است که از منطق ما سرچشمه گیرد. ساحران عقیده دارند که منطق تنها يك مرکز است که نباید زیاد روی آن حساب کرد. خنارو و من هشت نکته را به تو آموخته‌ایم که تمامیت حباب ادراك ما را تشکیل می‌دهد و تو از آنها شش نکته را فرا گرفته‌ای. امروز من و خنارو حباب ادراك ترا باز هم تمیز خواهیم کرد و پس از آن تو دو نکته ديگر را فرا خواهی گرفت.

يك باره موضوع صحبت را عوض كرد و از من خواست تا تمام جزئیات درك و احساس خود را از وقایع روز قبل بیان كنم، و از آنجایی شروع كنم كه دون خنارو را در كنار جاده، روی تخته سنگی نشسته دیدم. سپس تا پایان حرفهایم نه حرف مرا قطع كرد و نه توضیحی داد. در پایان صحبتیم نکته‌ای شخصی هم به آن افزودم و گفتم كه صبح روز بعد با نستور و پابلیتو حرف زده بودم و آنها نیز در مورد احساسات و ادراك خود درباره آن وقایع برایم توضیح داده بودند كه خیلی شبیه همان برداشتهای من بوده است. نکته این بود كه او خودش به من گفته بود «ناوال» يك تجربه شخصی است و تنها يك بیننده می‌تواند شاهد آن باشد، درحالی‌كه روز گذشته سه بیننده در آنجا كم و بیش شاهد همان وقایع بودند، و تنها تفاوتی كه بین ما وجود داشت در شیوه احساس و واكنش ما نسبت به موارد خاص پدیده بود.

– اتفاق دیروز نمایش «ناوال» برای تو و نستور و پابلیتو بود. من حامی آنها هستم، من و خنارو به اتفاق، مركز منطق را در شما سه نفر حلف کردیم، من و خنارو آنقدر قدرت داریم كه شما را درمورد آنچه كه می‌بینید به توافق واداریم. چند سال قبل يك شب من و تو با گروهی كارآموز بودیم، ولی من به تنهایی قدرت كافی نداشتم تا همه شما را به دیدن يك چیز وادارم.

او گفت بنابر آنچه كه من راجع به احساس روز قبل خود گفته‌ام و آنچه كه او درمورد من «دیده» است اینطور نتیجه گرفته كه من آمادگی شنیدن توضیح ساحران را دارم و اضافه نمود كه پابلیتو هم آمادگی دارد ولی درمورد نستور مطمئن نبود. او گفت:

– آماده شنیدن توضیح ساحران بودن كاری بس مشكل است. ما با لجاجت تمام ایام عمر را به بینش خود از جهان چسبیده‌ام، در صورتی‌كه نباید اینطور باشد. در این مورد، تو و پابلیتو و نستور مثل هم هستید. نستور در پشت خجلت و افسردگی خود مخفی می‌شود. پابلیتو خود را پشت جدابیت خلع‌سلاح‌كننده‌اش مخفی می‌كند و تو پشت خودنمایی و حرفهایت مخفی می‌شوی. همه اینها بینشی است كه به نظر بی‌تردید می‌آید و تا زمانی كه شما در استفاده از آنها پافشاری می‌كنید، حبابهای ادراك شما پاك نخواهد شد و توضیح ساحران برای شما معنایی نخواهد داشت.

به شوخی گفتم كه مدت مدیدی دچار وسوسه توضیح معروف ساحران

شده بودم، ولی به نظرم می‌رسد هرچه به آن نزدیکتر می‌شوم توضیح از من دورتر می‌شود. می‌خواستم يك توضیح مسخره دیگر هم اضافه کنم که دون خوان حرف را از دهانم قاپید و در میان قهقهه خنده پرمید:

– و اگر توضیح ساحران چیزی جز باد هوا نباشد چه؟
به پشتم زد. درست مثل کودکی که منتظر اتفاقی سرگرم‌کننده باشد. راضی و سرحال به نظر می‌رسید. با لحنی حاکی از اعتماد گفت:

– خنارو نسبت به قواعد خیلی جدی و دقیق است، هیچ چیزی در این توضیح لعنتی وجود ندارد. اگر دست من بود سالها قبل آن را به تو گفته بودم. در این راه زیادی از خودت مایه نگذار.
سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست و با لحن پرهیجان و جدی گفت:

– حالا تو آماده‌ای، وقت رفتن است. ولی قبل از اینکه این محل را ترك کنیم باید آخرین حرف را هم به تو بزنم. راز توضیح ساحران به بازکردن پالهای ادراك مربوط می‌شود.

دستش را بروی دفتر یادداشت گذاشت و گفت که من باید به میان بوته‌ها رفته و رفع حاجت کنم و پس از آن لباسهایم را درآورده بپچه‌بندی کرده در جایی که بودیم بگذارم. نگاه پرسشگری به او انداختم. توضیح داد که باید لغت شوم، ولی می‌توانم کفشهایم را به پا و کلامم را برسر داشته باشم.

به اصرار خواستم بدانم چرا باید لغت شوم. دون خوان در حالی که می‌خندید گفت که این کار دلیل شخصی دارد و به خاطر راحتی من است و خود من به او گفته‌ام که اینطور می‌خواهم. توضیح او متعیرم کرد. احساس کردم دستم انداخته است، و یا بنابر آنچه که برایم فاش ساخته می‌خواهد بسادگی توجه مرا به امر دیگری معطوف سازد. می‌خواستم بدانم چرا چنین کاری را می‌کند.

راجع به حادثه‌ای که سالها قبل اتفاق افتاده بود شروع به صحبت کرد. این اتفاق مربوط به زمانی می‌شد که با دون خنارو در کوههای شمالی مکزیك بودیم. در آن هنگام برایم توضیح می‌دادند که «منطق» در واقع نمی‌تواند برای هر اتفاقی که در جهان رخ می‌دهد ذکر علت نماید و برای اثبات گفته خود، دون خنارو بعنوان «ناوال» با نمایش غیرقابل انکاری پرش پر ابهتی کرد و برای رسیدن به قله کوههایی که در فاصله ده پانزده مایلی قرار داشتند خود را «دور» ساخت. دون خوان گفت که

من نتیجه کار را نفهمیده‌ام، زیرا نمایش دون خنارو از نظر من يك شکست و از نقطه نظر واکنش جسمی من، يك سقوط بود.

واکنش جسمی که دون خوان به آن استناد می‌کرد، هنوز در ذهنم زنده بود. با چشمانم دیدم که انگار باد او را با خود برد و دون خنارو ناپدید شد. پرش او و یا هر عمل دیگری که او انجام داد، آنچنان تأثیر عمیقی در من داشت که انگار حرکت او امعاء و احشاء مرا از هم درید. خود را خراب کردم و مجبور شدم شلوار و پیراهنم را از تنم بیرون آورم. در آن هنگام ناراحتی و خجالت من حدی نداشت، زیرا مجبور بودم لغت به راه ادامه دهم و تا رسیدن به اتومبیل در شاهراه پر رفت و آمد تنها کلاهی بر سر داشته باشم. دون خوان به یادم آورد که از او خواسته بودم از آن به بعد دیگر نگذارد لباس خود را خراب کنم.

وقتی لباسهایم را درآوردم، چند صد متری راه رفتیم تا به تخته سنگ بزرگی رسیدیم که مشرف به همان دره تنگ بود. مرا وادار کرد به پایین نگاه کنم. اختلاف سطح حدود سی متر بود، سپس از من خواست مناظره درونیم را متوقف ساخته به صداهای اطراف گوش فرادهم.

چند لحظه بعد صدای سنگ ریزه‌ای را شنیدم که از تخته سنگی بر روی تخته سنگ دیگری می‌افتاد و به قعر دره می‌رفت. صدای هرجهش سنگ ریزه را با وضوح باور نکردنی می‌شنیدم. سپس صدای سنگ ریزه دیگری را شنیدم و باز هم صدای سنگ ریزه دیگری را. وقتی سر بلند کردم تا گوش چپم را در مسیر صدا قرار دهم، دون خنارو را دیدم که در نوک تخته سنگ در فاصله سه چهار متری ما نشسته بود. او با بی‌قیدی سنگ ریزه به پایین پرت می‌کرد.

با دیدن او فریادی کشیدم. خنده‌ای کرد و گفت خود را در آنجا مخفی کرده و انتظار مرا می‌کشیده است تا او را پیدا کنم. لحظه‌ای دستپاچه شدم، دون خوان چندبار پیاپی به نجوا در گوشم گفت که برای چنین تجربه‌ای از «منطق» من دعوتی نشده است و من باید از اشتیاق آزار دهنده‌ای که برای فهمیدن هرچیز دارم دست بردارم. او گفت «ناوال» تنها برای من قابل رؤیت است و به همین علت پابلیتو «ناوال» را در اتومبیل من ندیده است. انگار که احساس درونی مرا خوانده باشد اضافه کرد، «گرچه «ناوال» فقط برای گواهی و شهادت تو است، ولی این هنوز خود دون خنارو است.»

دون خوان بازویم را گرفت و شوخی‌کنان مرا تا محلی که دوز خنارو

نشسته بود هدایت کرد. دون خنارو بلند شد و نزدیکتر آمد. گرمایی از بدنش برمی‌خاست. من آن را دیدم، تابش خیره‌کننده‌ای داشت. به‌کنارم آمد و بدون آنکه تماسی با من داشته باشد سرش را نزدیک گوش چپم آورد و شروع به نجوا کرد. دون خوان نیز در گوش دیگرم نجوا می‌کرد. صدایشان همزمان بود. هردو جملات واحدی را تکرار می‌کردند. می‌گفتند که نباید بترسم و الیاف بلند و نیرومند من هم برای حفاظت از من نیست زیرا نه چیزی برای حفاظت وجود دارد و نه از چیزی باید حفاظت شود، بلکه تنها برای این است که احساس من و ادراك «ناوال»، مرا به همان طریقی که چشمان من احساس و ادراك «تونال» معمولیم را هدایت می‌کند راهبر شود. آنها گفتند که الیاف من اطراف مرا فرا گرفته و به‌کمک آنها من همه‌چیز را در آن واحد درك می‌کنم و برای پرش به قعر دره و یا صعود از ته دره به بالای تخته‌سنگ تنها یکی از آن الیاف برایم کافی است.

تمام حرفهایی را که به نجوا می‌گفتند گوش کردم. هرکلمه‌ای برایم معنای یگانه‌ای داشت. می‌توانستم تك تك اظهارات آنها را همچون ضبط‌صوتی ضبط و سپس بازگو کنم. هردو اصرار داشتند که به ته دره بپریم. آنها گفتند که ابتدا باید الیاف خود را احساس کنم و سپس یکی از آنها را که به ته دره می‌رسد انتخاب کرده، آن را دنبال کنم. وقتی دستوراتشان را می‌دادند واقعاً دریافتم که می‌توانم حرفهایشان را با احساسات مناسب آن تطبیق دهم. احساس کردم تمام بدنم می‌خارد، احساس عجیبی که بخودی‌خود قابل تشخیص نبود ولی به «خارشی مداوم» شباهت داشت. واقعاً ته دره را با بدنم حس می‌کردم و این احساس را با خارشی در قسمت نامعینی از بدنم تشخیص می‌دادم.

دون خوان و دون خنارو به چرب‌زبانی خود ادامه می‌دادند تا من همچنان در احساس لغزیدن خود غوطه‌ور باشم، ولی نمی‌دانم چگونه بعد از آن تنها صدای دون خنارو را شنیدم.

به من گفت که او هم با من می‌پرد. به‌من چنگ زد یا شاید مرا هل داد و یا در آغوش گرفت و با من در ورطه سقوط کرد. شدیداً مضطرب شدم. گویی شکم را تا گلو دریدند. لذتی توأم با درد به من دست داد، آنچنان طولانی و شدید که تنها توانستم با تمام وجود و از ته دل فریاد بکشم. با فروکش این احساس يك دمه جرقه بسیار درهم و اجرام تاریک و پرتوهای نورانی و اشکال ابری شکل را مشاهده کردم، نمی‌توانم بگویم

که چشمانم باز بود یا بسته، بعلاوه نمی‌دانستم چشمانم کجا و بدنم کجا قرار دارد. سپس دوباره همان نگرانی و درد و رنج جسمی را حس کردم، ولی نه به آشکاری بار اول. بعد احساس کردم از خواب بیدار شده‌ام و خود را درحالی یافتم که با دون خوان و دون خنارو روی تخته‌سنگ ایستاده بودم.

دون خوان گفت بازهم اشتباه کرده‌ام و اگر احساس پرش آشفته شود، پرش بی‌فایده است. هردوی آنها بارها درگوشتم تکرار کردند که «ناوال» بنخودی خود به هیچ درد نمی‌خورد و باید توسط «تونال» اعتدال یابد. آنها گفتند که من باید با رضایت و تمایل بپریم و درضمن به عمل خود نیز آگاه باشم.

تردید کردم. نه از ترس، نه به‌خاطر اینکه ترسیده بودم، بلکه به این علت که بی‌میل بودم. نوسان تسریدم را حس می‌کردم، بدنم همچون آونگی از يك سو به سوی دیگر در نوسان بود. سپس حال عجیبی به من دست داد و با آگاهی کامل جسمانی پریدم. به هنگام سقوط می‌خواستم فکر کنم ولی نمی‌توانستم، گویی از میان مه، دیواره‌های دره تنگ و سنگهای برآمده قعر آن را می‌دیدم. احساس مداومی از سقوط خود نداشتم. درعوض حس می‌کردم که واقعاً روی زمین قعر دره قرار دارم. در دایره کوچک اطراف خود جزئیات تخته‌سنگها را تشخیص می‌دادم. متوجه شدم که تصویر من در سطح چشمانم يك جهتی و برجسته نیست بلکه مسطح و به دور من است. لحظه‌ای بعد وحشت مرا فرا گرفت و چیزی مرا مثل یویو بالا کشید.

دون خوان و دون خنارو مرا وادار کردند تا چندین بار پیایی بپریم. پس از هر پرش دون خوان مرا وادار می‌کرد کمتر تجاهل کنم و رغبت بیشتری نشان دهم. او مرتباً می‌گفت که راز ساحران در استفاده از «ناوال» به ادراک ما بستگی دارد و این پرش نیز تنها تمرین ساده‌ای در ادراک است و فقط موقعی به نتیجه می‌رسد که من بعنوان يك «تونال» کامل موفق شوم آنچه را که در قعر دره است دریابم.

در يك لحظه خاص احساسی باورنکردنی به من دست داد. کاملاً هوشیار و آگاه بودم که در لبه تخته‌سنگ ایستاده‌ام و دون خوان و دون خنارو در گوشم نجوا می‌کنند، ولی لحظه‌ای بعد در قعر دره مشغول نگاه کردن بودم. همه چیز کاملاً عادی بود. در آن لحظه با وجود تاریکی هوا هنوز آنقدر نور وجود داشت تا همه چیز را همچون دنیای روزمراه قابل

تشخیص کند. به بوته‌ها می‌نگریستم که ناگهان صدایی شنیدم. تخته سنگی به پایین می‌غلتید. در يك لحظه نیز دون خنارو را دیدم که سنگ را به پایین می‌انداخت. وحشت مرا فرا گرفت و لحظه‌ای بعد به سمت بالا بسوی قله کشیده شدم. به اطرافم نگریستم، دون خنارو دیگر در آنجا نبود. دون خوان شروع به خنده کرد و گفت که چون دون خنارو بیشتر از این نمی‌توانست بوی تعفن مرا تحمل کند، از آنجا رفته است. با شرمساری متوجه شدم که واقعاً خودم را خراب کرده‌ام. دون خوان حق داشت که مرا وادار کرده بود لب‌اسپایم را درآورم. او تا جویباری در نزدیکی آنجا مرا همراهی کرد و همچون اسبی شستشویم داد و ضمن اینکه با کلام بر روی من آب می‌ریخت، حرفهای مضحکی در این مورد می‌زد که چگونه سرانجام شلوار مرا از خرابی حفظ کرده است.

حباب ادراك

تمام روز را تنها در منزل دون خنارو و غالباً در خواب گذراندم. تنگ غروب دون خوان به خانه بازگشت و ما در سکوت کامل گردش‌کنان به طرف رشته‌کوه‌هایی در نزدیکی آنجا رفتیم. هوا گرگت‌ومیش بود که توقف کردیم و در لب دره ژرفی نشستیم تا کاملاً تاریک شد. سپس دون خوان مرا به محل دیگری، به کنار صخره غول‌پیکری در نزدیکی آنجا برد که دیواره‌های عمودی و بلندی داشت. صخره از راه باریکی که به آن منتهی می‌شد، به چشم نمی‌آمد. در هر صورت دون خوان قبلاً بارها آنجا را به من نشان داده بود و مرا وادار کرده بود تا از بالای دهانه به پایین نگاه کنم و گفته بود که این صخره و بنصوص پایین آن که دره‌ای به عمق صدها متر بود، مکان اقتدار است. هر بار که به پایین می‌نگریستم سرمای ناراحت‌کننده‌ای در بدنم حس می‌کردم. این دره همیشه تاریک و تهدیدآمیز بود.

قبل از رسیدن به آنجا دون خوان گفت که من باید به تنهایی به راه رفتن ادامه دهم و پابلیتو را در کناره صخره ببینم. توصیه کرد برای رفع خستگی عصبی‌ام باید استراحت کرده و خرامش اقتدار را اجرا کنم. دون خوان به طرف کناره چپ جاده باریک گام نهاد و تاریکی به راحتی او را در خود بلعید. خواستم بایستم و ببینم به کجا رفته است ولی جسم فرمان نبرد. گرچه آنقدر خسته بودم که بسختی روی پا بند می‌شدم، اما شروع به حرکت کردم.

وقتی به صخره رسیدم، نتوانستم کسی را در آنجا ببینم، ضمن کشیدن نفس‌های عمیق به بالا و پایین پریدم. چند لحظه بعد حالم کمی بهتر شد. و بی‌حرکت ایستادم و پشتم را به صخره تکیه دادم، سپس متوجه

هیكل مردی در فاصله چند متری خود شدم. نشسته بود و سرش را در میان بازوان خود مخفی کرده بود. لحظه‌ای وحشت عظیمی به من دست داد و به عقب برگشتم، ولسی بعد به خودم گفتم که این شخص باید پابلیتو باشد، بی‌درنگت به سمت او رفتم و با صدای بلند نامش را صدا زدم، فکر کردم مرا نشناخته و از فرط وحشت سر خود را مخفی کرده است تا نگاهم نکند، ولی قبل از رسیدن به او مرا نیز وحشتی وصف‌ناپذیر فراگرفت. دست راستم را دراز کردم تا او را لمس کنم. مرد سرش را بلند کرد، یکباره خشکم زد. پابلیتو نبود! چشمانش دو آئینه عظیم چون چشمان ببر بودند. بی‌اراده به عقب پریدم. عضلاتم اول منقبض و سپس خود بخود آزاد شد و آنچنان پرش سریع و دوری به عقب کردم که در شرایط عادی چگونگی آن را با شاخ و برگ زیادی توصیف می‌کردم، ولی در آن حالت آنقدر ترسیده بودم که هیچ تمایلی به تفکر نداشتم و اگر کسی به زور دستم را نگرفته بود، از آنجا می‌گریختم. از اینکه کسی بازویم را گرفته است در وحشت کامل فرو رفتم و فریاد کشیدم، ولی آنچه انتظارش را داشتم فریاد نبود، بلکه نمره‌ای طولانی و وحشت‌زا بود. به طرف شخص مهاجم برگشتم. پابلیتو بود که حتی بیشتر از من می‌لرزید. ناراحتی عصبی من به حد اعلای خود رسیده بود، نمی‌توانستم حرف بزنم. دندانهایم به هم می‌خورد، حرکات مواجی در پشتم حس می‌کردم و بدنم بی‌اراده تکان می‌خورد. مجبور شدم با دهانم تنفس کنم.

پابلیتو در حالی که دندانهایش به هم می‌خورد گفت که «ناوال» منتظر او بوده است و هنوز از چنگال آن خلاص نشده با من برخورد کرده و چیزی نمانده بود که من با فریاد خود او را زهره‌ترک کنم. خواستم بخندم ولی غیرقابل‌تصورترین صداها را از خودم درآوردم. وقتی آرامش خود را بازیافتم، به پابلیتو گفتم ظاهراً شبیه همین اتفاق هم برای من پیش آمده است. در مورد من نتیجه نهایی این بود که خستگی‌ام برطرف شد و احساس قدرت و سرخوشی بی‌حد و حصری می‌کردم. انگار پابلیتو هم چنین احساسی داشت، با حالت عصبی و احمقانه‌ای شروع به خنده کردیم. از دور صدای پای آرام و محتاطانه‌ای به گوشم رسید. من قبل از پابلیتو صدا را شنیدم و او از حالت تعجب من متوجه صدا شد. یقین داشتم کسی به محلی که ما بودیم نزدیک می‌شد، به طرف مسیر صدا برگشتم. لحظه‌ای بعد دون خوان و دون خارو ظاهر شدند. به آرامی گام برمی‌داشتند و در یکی دو متری ما توقف کردند. دون خوان رو به طرف من داشت و

دون خنارو رو به پابلیتو. خواستم به دون خوان بگویم که نزدیک بود چیزی عقل از سرم بپرانند، ولی پابلیتو بازویم را فشرد. می‌دانستم منظورش چیست. چیز عجیبی در دون خوان و دون خنارو بود. وقتی به آنها نگاه کردم، نگاه نامیزان شد.

دون خنارو با خشونت فرمانی داد. نفهمیدم چه گفت ولی «می‌دانستم» منظورش این است که نباید چشمانمان را چپ کنیم. دون خوان در حالی که به آسمان می‌نگریست گفت:

— تاریکی تمام دنیا را فرا گرفته است.

دون خنارو هلال ماهی روی زمین سفت ترسیم کرد. برای لحظه‌ای به نظرم رسید که از گچ شب‌نما استفاده می‌کند، ولی بعد متوجه شدم چیزی در دست ندارد و هلال ماه را با انگشت کشیده است. ضمن اینکه خودش و دون خوان در فاصله تقریباً دومتري ما در دو نقطه انتهایی هلال ماه می‌نشستند، من و پابلیتو را وادار کرد تا در داخل کمان و در کناره محدب هلال ماهی که ترسیم کرده بود بنشینیم.

ابتدا دون خوان شروع به صحبت کرد. گفت که می‌خواهند همزادهای خود را به ما نشان دهند و ما اگر به سمت چپ و میان کمر و دنده‌های آنها خیره شویم، چیزی را خواهیم «دید» که شبیه يك تکه پارچه و یا دستمالی آویخته به کمربندشان است. دون خنارو اضافه کرد که پهلوی تکه پارچه دو شیء گرد شبیه دکمه قرار دارد و ما باید آنقدر به کمربند آنها خیره شویم تا تکه‌های پارچه و دکمه‌ها را «ببینیم».

قبل از آنکه دون خنارو سخن بگوید متوجه شیء مسطحی شبیه يك تکه پارچه و سنگ‌ریزه‌ای گرد شدم که از کمربند آنها آویزان بود. همزاد دون خوان تیره‌تر و وحشت‌زاتر از همزاد دون خنارو بود. واکنش من ترسی آمیخته به کنجکاوی بود، این واکنش را در شکم خود احساس می‌کردم و هیچ‌گونه قضاوت منطقی نداشتم.

دون خوان و دون خنارو به کمربند خود دست بردند. انگار تکه‌های سیاه پارچه را بازکردند و آنها را با دست چپ خود گرفتند. دون خوان پارچه خود را به هوا انداخت، ولی دون خنارو پارچه را به آرامی روی زمین رها کرد. تکه‌های پارچه کش آمدند، انگار که انداختن آنها به طرف بالا یا پایین باعث شد همچون دستمال صاف و اتوکشیده‌ای پهن شوند. پارچه‌ها چرخ‌زنان مثل بادبادک به آرامی به زمین آمدند. حرکت همزاد دون خوان درست شبیه همان بود که چند روز قبل وقتی او به دور خود

می‌پرخیید مشاهده کرده بودم.

وقتی تکه‌های پارچه به نزدیکی زمین رسیدند، سخت گرد و حجیم شدند. ابتدا تابی خوردند، انگار روی دستگیره دری آویزان شده‌اند، سپس پهن شدند. پارچه دون‌خوان به سایه عظیمی بدل شد. حرکت کرد و ضمن له‌کردن سنگ‌ریزه‌ها و کلوخه‌ها به سمت ما آمد و به چهار پنج متری ما نزدیک فرورفتگی هلال ماه میان دون‌خوان و دون‌خنارو رسید. يك لحظه فکر کردم از روی ما گذشته و همه را خرد خواهد کرد. در آن لحظه وحشت مرا چون شعله‌ای می‌سوزاند و تحلیل می‌برد. سایه‌ای غول‌آسا با درازای حدود ۱۵ متر و پهنای دو متر در مقابلم بود، چنان حرکت می‌کرد که گویی راه خود را از حفظ است، تلوتلو می‌خورد و می‌لرزید. می‌دانستم که به دنبال من می‌گردد. در آن لحظه پابلیتو مرش را به سینه‌ام می‌فشارد. احساس ناشی از حرکت او باعث برهم‌خوردن توجه وحشت‌زده‌ام شد که بر روی سایه متمرکز بود. انگار که سایه از هم پاشیده شد، چون حرکات نامنظمی پیدا کرد و بعد با تاریکی اطرافمان مخلوط و محو گودید.

پابلیتو را تکان دادم. مرش را بلند کرد و فریاد خفه‌ای کشید. به مقابلم نگاه کردم، انسان عجیبی به من خیره شده بود. گویی که او درست در پشت سایه قرار داشته است. شاید خود را در پس آن منفی کرده بود. به نسبت بلندقد و باریک می‌نمود، صورتی کشیده و مری طاس داشت و قسمت چپ مرش از جوش یا نوعی اگزما پوشیده شده بود. چشمانی وحشی و درخشان داشت. دهانش نیمه‌باز بود و لباس عجیبی شبیه بیژاما به تن داشت. شلوارش برای او خیلی کوتاه بود. نتوانستم تشخیص دهم گفش به پا دارد یا نه. ایستاده بود. احتمالاً مدتی طولانی به ما نگریست. گویی منتظر علامتی است تا بر روی ما بپرد و ما را از هم بدرد. چشمانش بشدت می‌درخشید، ولی درخششی نه از روی نفرت و خشونت، بلکه از روی احساسی مظنونانه و حیوانی. بیش از این تحمل فشار برایم امکان نداشت، خواستم حالت رزم به خود بگیرم همان حالتی که دون‌خوان سالها به من آموخته بود. اگر پابلیتو در گوشم زمزمه نکرده بود که همزاد نمی‌تواند از خطی که دون‌خنارو روی زمین کشیده است تجاوز کند، حتماً چنین کاری را کرده بودم. در آن موقع متوجه شدم که برآستی خط روشنی ترسیم شده است و مانع نفوذ هر چیزی می‌شود که در مقابل ما قرار دارد.

لحظه‌ای بعد مرد هم مثل سایه قبلی به سمت چپ حرکت کرد. حس کردم دون خوان و دون خنارو آنها را به عقب فراخواندند.

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد، دیگر نمی‌توانستم دون خوان و دون خنارو را ببینم. آنها دیگر در دو نقطه انتهایی هلال ماه نبودند. ناگهان صدای دو سنگ‌ریزه را شنیدم که به سطح سخت تخته‌سنگی که روی آن نشسته بودیم خورد. یکباره فضای مقابل ما روشن شد، گویی چراغی با نور زرد و ملایم روشن شده است. در مقابلمان حیوان درنده‌ای بود، گرگ و یا حیوانی هول‌پیکر و کریه‌المنظر از همان خانواده. تمام بدنش از ترشحات سفید شبیه هرق یا آب دهان پوشیده شده بود، پشم‌هایش زبر و خیس بودند. چشمانی وحشی داشت و با چنان سببیتی می‌گریه که از ترس خون در رگ‌هایم منجمد شد. آرواره‌اش به هم می‌خورد و آب از دهانش راه افتاده بود. همچون سگی هار که می‌خواهد زنجیرش را پاره کند تلاش می‌کرد و به زمین چنگ می‌کشید. سپس بر روی پاهایش بلند شد و با سرعت پنجه‌های دست و آرواره‌هایش را حرکت داد، گویی تمام خشم خود را صرف شکستن مانعی می‌کرد که در مقابلش قرار داشت. متوجه شدم ترسم از این حیوان درنده با وحشتی که از دو شیخ قبلی داشته‌ام فرق دارد. وحشت من از این حیوان انزجار و ترس جسمی بود. در کمال ناتوانی خشم و غضب او را نظاره می‌کردم. ناگهان درندگیش را از دست داد، با سرعت فرار کرد و از پیش چشم ما محو شد.

سپس صدای چیز دیگری را شنیدم که به طرف ما می‌آمد، شاید هم صدایی نبود و آن را فقط حس می‌کردم. ناگاه شیخ گریه هول‌پیکری مقابلمان سبز شد. ابتدا چشمانش را در تاریکی دیدم. چشمانی ثابت و بسیار بزرگ و شبیه دو گودال آب داشت که نور را منعکس می‌کرد. خرناس می‌کشید و به آرامی می‌گریه. بدون آنکه چشم از ما بردارد این طرف و آن طرف می‌رفت و هوا را از دهانش بیرون می‌داد. آن هرق درخشنده پشم گرگ را نداشت. نمی‌توانستم تمام هیكل او را به وضوح ببینم، با این حال حضور او برایم خیلی بیشتر از حضور حیوان دیگر ناخوشایند بود. انگار در خود نیرو جمع می‌کرد، احساس کردم آنقدر جسور است که از حد خود فراتر خواهد رفت. در آن هنگام شاید پابلیتو هم احساس مشابهی داشت، چون زمزمه کرد که سرم را پایین بیاورم و بر روی شکم دراز بکشم. لحظه‌ای بعد حیوان حمله کرد. دوید و در حالی که چنگالش بیرون زده بود به طرف ما پرید. چشمانم را بستم و ضمن

اینکه سرم روی زمین بود آن را میان دستهایم پنهان کردم. احساس کردم حیوان خط حفاظی را که دون خارو در اطرافمان ترسیم کرده بود پاره کرد و روی ما افتاد. حس کردم سنگینی او مرا زیر خود له می‌کند. پشمهای شکمش به گردنم مالیده می‌شد. انگار دستهایش به چیزی گیر کرده بود، تلاش می‌کرد آنها را آزاد کند، تکانها و جنبش‌های او را حس می‌کردم و فرفر و خش‌خش اهریمنی او را می‌شنیدم. دانستم که کارم تمام است. احساس مبهمی از انتخابی منطقی داشتم و می‌خواستم خود را به آرامی تسلیم مرنوشت، یعنی مردن در آن حالت کنم، ولی از درد جسمی مردن در چنان وضع وحشتناکی می‌ترسیدم. سپس نیروی عجیبی در بدنم جریان یافت، گویی بدنم در مقابل مرگ ایستادگی می‌کرد و تمام نیروی خود را در نقطه خاصی از بدنم، یعنی بازو و دست چپم متمرکز کرده بود. احساس کردم جریان تسخیرناپذیری از آن خارج می‌شود. چیزی مهارنشدنی تمام بدنم را فرا گرفته بود و مرا وادار می‌کرد تا سنگینی وحشتناک آن حیوان را از خودمان برانم. گویی واکنش پابلیتو نیز چنین بود زیرا یکباره هر دو بلند شدیم و چنان نیرویی از خود نشان دادیم که حیوان چون عروسکی پارچه‌ای به هوا پرتاب شد.

پیش از حد تلاش کرده بودم، نفس نفس‌زنان ضعف کردم و بر زمین افتادم. عضلات شکم آنچنان منقبض شده بود که نمی‌توانستم نفس بکشم و به کاری که پابلیتو انجام می‌داد توجهی نداشتم. سرانجام متوجه شدم دون‌خوان و دون خارو کمک می‌کنند تا بلند شوم. پابلیتو را دیدم که روی زمین پنخس شده و صورتش به پایین و دستهایش از هم گشوده بودند، چنین می‌نمود که بی‌هوش است. وقتی مرا بلند کردند، دون‌خوان و دون خارو به کمک پابلیتو شتافتند، شکم و پشت او را مالیدند و او را وادار کردند که بلند شود و پس از چند لحظه توانست با نیروی خود سرپا بایستد.

دون‌خوان و دون خارو دگرباره در دو نقطه انتهایی هلال‌ماه نشستند، سپس در مقابل ما شروع به حرکت کردند، گویی بین این دو نقطه ریلی وجود داشت و آنها برای تغییرجهت و این طرف و آن طرف رفتن از يك سمت به سمت دیگر از آن استفاده می‌کردند. از حرکت آنها سرم گیج رفت. سرانجام در کنار پابلیتو ایستادند و در گوش او شروع به زمزمه کردند، لحظه‌ای بعد یکباره هر سه با هم بلند شدند و به سمت لبه تخته‌سنگ رفتند. دون خارو پابلیتو را همچون کودکی بلند کرد، بدن

پابلیتو مثل چوب شده بود. دون خوان قوزك پای او را گرفت و احتمالا برای اینکه نیروی محرکه پیدا کند، او را چرخاند و بعد پاهای او را رها کرد و بدن او را با قدرت بسیار از بالای تخته سنگ به پایین پرتاب کرد.

پابلیتو را در آسمان نیمه تاریک هروب دیدم. بدنش در فضا دواپری ترسیم می کرد شبیه همان دواپری که بدن دون خوان چند روز قبل ترسیم کرده بود. چرخش او کند بود، ولی پابلیتو بجای آنکه به پایین بیفتد اوج می گرفت و به بالا می رفت. سپس حرکت دورانی سریعتر شد و بدنش برای لحظه ای همچون صفحه ای مدور گشت و ناگهان از هم تلاشی شد، و من معمو شدن ذرات بدن او را در هوا مشاهده کردم.

دون خوان و دون خنارو به کنار من آمدند، پهلویم چمباتمه زدند و در گوشه های شروع به زمزمه کردند. هریک چیز متفاوتی می گفت، ولی من هیچ اشکالی در درك فرمانهای آنها نداشتم، انگار بمحض شنیدن اولین کلمات «دو نیمه» شده بودم. به وضوح حس می کردم که آنها با من هم همان کار را می کردند که با پابلیتو انجام داده بودند. دون خنارو مرا وادار به چرخیدن کرد و بعد برای لحظه ای احساس کاملا آگاهانه ای از چرخش و تعلیق داشتم. سپس به هوا پرتاب شدم و با سرعت وحشتناکی به سمت زمین سقوط کردم. در حال سقوط حس کردم لباسهایم پاره شد و گوشتهایم فرو ریخت و سرانجام تنها چیزی که از من باقی ماند سرم بود. به وضوح احساس می کردم که با تلاشی شدن بدنم، وزن خود را از دست می دهم و به همین علت نیز از سرعت سقوط من کاسته می شد. سقوط من دیگر دورانی و سرگیجه آور نبود، مثل برگی که می افتد این طرف و آن طرف می رفتم. سرم وزن خود را از دست داد و باقی مانده «من» قطعه و ته مانده ای شبیه سنگ ریزه کوچکی به اندازه يك سانتی متر مربع بود که تمام احساساتم در آن متمرکز شده بود. انگار که آن قطعه نیز تلاشی شد و من هزاران تکه شدم. می دانستم و یا يك چیزی در جایی می دانست که من در آن واحد کاملا از هزاران تکه آگاهم، من نفس آگاهی بودم.

بعد قسمتی از آن آگاهی شروع به جنب و جوش کرد، بلند شد، بزرگ و متمرکز شد و کم کم احساس حد و اندازه، آگاهی یا هر چیز دیگر را بازیافتم و ناگهان آن «من» که می شناختم و با آن آشنا بودم در تصویری جوانه زد که زیباترین تصویر تصور شدنی است. گویی به هزاران تصویر

دنیا، انسانها و اشیاء می‌نگریستم.

سپس این صحنه‌ها تیره شد، احساس کردم صحنه‌ها با سرعت زیادی از مقابل چشمانم گذشتند تا جایی که دیگر نتوانستم هیچ‌یک را برای بررسی انتخاب کنم. سرانجام گویی که خود را شاهد سازمانده‌ی جهانی دیدم که به صورت زنجیره‌ای پیوسته و بی‌پایان از مقابل چشمانم می‌گذشت. ناگهان خود را دوباره روی تخته‌سنگ در کنار دون‌خوان و دون‌خنارو یافتم. زمزمه‌کنان گفتند که مرا به عقب کشیده‌اند و من شاهدناشناخته‌ای بوده‌ام که کسی نمی‌تواند از آن حرفی بزند. گفتند که می‌خواهند یکبار دیگر مرا به ناشناخته پرتاب کنند، و من باید با استفاده از بالهای ادراک خود «تونال» و «ناوال» را همزمان لمس کنم، بدون آنکه از رفتن این به آن آگاه باشم.

دوباره احساس کردم به بالا پرتاب شدم، چرخ خوردم و با سرعت وحشتناکی به پایین سقوط کردم، سپس منفجر و از هم متلاشی شدم، یک چیزی در من تسلیم شد و چیز دیگری را رها ساخت که در طول زندگی در بند نگاه داشته بودم. کاملاً آگاه بودم که مخزن پنهانی من باز شد و بطور مہارنشدنی جاری گشت. دیگر یگانگی مطلوبی را که «من» و «خود» می‌نامیدم وجود نداشت، نیستی بود و در عین‌حال آن نیستی لبالب بود. روشنائی یا تاریکی، سرما یا گرما، خوشایند و یا ناخوشایند نبود. نه حرکت می‌کردم، نه شناور و نه ساکن بودم، و نه یگانگی مجرد بودم و نه فردی که می‌شناختم. هزاران خود بودم که همگی «من» بودند، مجموعه‌ای از واحدهای مجزا که وابستگی خاصی به یکدیگر داشتند و بطور اجتناب‌ناپذیری به هم پیوسته بودند تا آگاهی واحدی به وجود آورند، آگاهی مرا بعنوان یک انسان. نه اینکه اینها را ورای سایه‌ای از شك و تردید بدانم، زیرا چیزی برای دانستن وجود نداشت، با این‌حال آگاهی‌های مجرد من «می‌دانستند» که «من» و «خود» جهان‌آشنایم، مجموعه و مجتمعی از احسامات جداگانه و مستقل بود که وحدتی استوار با یکدیگر داشت. وحدت استوار آگاهی بیشمار من که وابستگی قسمتهای مختلف آن با یکدیگر نیروی حیات مرا به‌وجود می‌آورد.^۱

۱) در متن فرانسه اضافه شده است: یک بار دون‌خوان اقرار کرده بود که در لحظه مرگ تمامیت هستی ما منفجر می‌شود و بدون نیروی اتصال‌دهنده زندگی، قسمتهای مختلف جدا می‌شوند و همچون مرواریدهای گردنبند پاره‌ای فرو می‌ریزند.

در وصف این احساس واحد باید گفت که این قطعه‌ها آگاهی پراکنده بودند، هریک از وجود خویش آگاهی داشت و هیچ‌یک بر دیگری برتری نداشت. بعد چیزی آنها را بر هم زد و به یکدیگر پیوستند و در مکانی پدیدار شدند، و همه با هم تشکیل مجموعه‌ای دادند که آن مجموعه همان «من» بودم که می‌شناختم. سرانجام بعنوان «من» و «خود» شاهد صحنه پیوسته‌ای از فعالیت دنیوی یا صحنه‌ای بودم که به جهانی دیگر تعلق داشت و فکر می‌کردم تصور محض یا صحنه‌ای مربوط به «تفکر» است، یعنی تصاویر آن با نظامهای فکری ارتباط داشت و یا با اندیشه‌هایی مربوط بود که با زبان و گفتار به یکدیگر پیوسته بودند. در بعضی صحنه‌ها برای خوشی دل با خود حرف می‌زدم. سپس دیدم هریک از این تصاویر مربوط به «من» چگونه از هم گسیخته می‌شد و باز به هیچ کاهش می‌یافت.

در یکی از این سیر و سیاحتها، در منظره‌ای پیوسته، خود را روی تخته‌سنگی با دون خوان یافتم. فوراً دریافتم که در آن موقع همان «من» کاملی هستم که همیشه می‌شناختم و وجود جسمی خود را بعنوان واقعیتی احساس کردم. بجای نظاره کردن به این جهان، من در آن بودم. دون خوان مرا همچون کودکی در آغوش گرفته بود و به من می‌نگریست. صورتش نزدیک من بود و می‌توانستم چشمانش را در تاریکی ببینم، مهربانی از آنها می‌بارید. چشمانش چنین می‌نمود که سؤالی را پاسخ می‌گویند. می‌دانستم آن چیست، ناگفتنی واقعا ناگفتنی. انگار که به تأیید مجدد من نیاز داشت، به آرامی پرسید:

— خوب؟!

لال شده بودم، واژه‌های «کریخت»، «حیران»، «گیج» و امثال آن به هیچ عنوان نمی‌تواند توضیح مناسبی برای احساس آن لحظه من باشد. جامد نبودم، می‌دانستم که دون خوان مرا گرفته و با زور روی زمین نگاه داشته است، زیرا اگر چنین نبود در هوا معلق شده و ناپدید می‌شدم. از معو و ناپدید شدن نمی‌ترسیدم، ولی مشتاق «ناشناخته»‌ای بودم که در آن آگاهی من یکپارچه نباشد.

دون خوان در حالی که هر دو شانه‌ام را به پایین می‌فشرده آهسته مرا راه می‌برد تا به محلی نزدیک خانه دون خنارو رسیدیم. آنجا مرا بر زمین خوابانند و روی مرا با خاک نرمی که انگار قبلاً روی هم انباشته بود تا گردن پوشانند. بالشی از برگ برای سرم درست کرد و به من گفت

اصلاً تکان نخورم و نخواهم. گفت که او آنقدر در کنارم خواهد ماند تا زمین استحکام هیکل مرا دوباره به من بازگرداند.

بیش از اندازه احساس راحتی می‌کردم و اشتیاق شدیدی به خواب داشتم، ولی دون خوان مانع شد. از من خواست غیر از تجربه‌ای که کرده بودم راجع به هر چیزی که می‌خواهم صحبت کنم. ابتدا نمی‌دانستم دربارهٔ چه چیزی حرف بزنم، سپس از دون خنارو پرسیدم. دون خوان گفت که دون خنارو پابلیتو را به مکانی در همان اطراف برده و مثل من مدفون کرده و با او مشغول همان کارهایی است که او در حال حاضر با من انجام می‌دهد.

میل داشتم به صحبت ادامه دهم، ولی چیزی در من درست کار نمی‌کرد، یک نوع بی‌تفاوتی غیرعادی داشتم، نوعی خستگی که بیشتر مثل بی‌حوصلگی بود. گویی دون خوان از احساس من خبر داشت، شروع کرد به صحبت دربارهٔ پابلیتو و اینکه چگونه سرنوشت ما را به هم پیوسته است. گفت از همان هنگام که دون خنارو استاد او شد، دون خوان نیز حامی پابلیتو گشت، و اقتدار من و پابلیتو را قدم به قدم به هم پیوست. با تأکید گفت که تنها تفاوت میان من و پابلیتو این است که در دنیای پابلیتو به‌عنوان يك سالک اضطراب و ترس حکمفرماست، حال آنکه در جهان من علاقه و آزادی حاکم است. بعد توضیح داد که این اختلاف از تفاوت ذاتی شخصیت حامی‌ها ناشی می‌شود: دون خنارو ملایم، مهربان و شوخ است و خود او خشک و مقتدر و صریح. او می‌گفت شخصیت من ایجاب می‌کرد تا استادی با قدرت، ولی حامی ملایمی داشته باشم و بعکس، پابلیتو به معلمی مهربان و حامی جدی نیاز داشت.

قدری دیگر حرف زدیم، داشت صبح می‌شد، هنگامی که خورشید از افق شرقی، از پس کوه‌ها سر برآورد، دون خوان کمکم کرد تا از زیر خاک بیرون آیم.

* * *

در آغاز بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و با دون خوان کنار در منزل دون خنارو نشستیم. دون خوان گفت که دون خنارو هنوز با پابلیتو است و او را برای برخورد نهایی آماده می‌کند و ادامه داد:

— فردا تو و پابلیتو به ناشناخته می‌روید، از حالا باید تو را آماده کنم. تو خودت شخصاً به درون آن می‌روی، شب گذشته هر دوی شما مثل

پویو به بالا و پایین کشیده شدید، فردا تو تنها به خودت متکی خواهی بود.

لحظه‌ای کنجکاو شدم و سؤالهای زیادی را در مورد تجربه شب گذشته مطرح کردم، ولی او در مقابل سیل سؤالات من مقاوم بود و گفت:
— امروز باید سخت‌ترین مانور خود را انجام دهیم، برای آخرین بار باید سرت را کلاه بگذارم و تو نیز باید سرت کلاه برود.
خندید، روی زانوهایش زد و ادامه داد:

— دوز خنارو با اولین تمرین شب گذشته می‌خواست به تو نشان دهد چگونه ساحران از «ناوال» استفاده می‌کنند، اگر از روی اراده از «ناوال» استفاده نشود، و یا بهتر بگویم اگر از روی اراده از «تونال» برای فهمیدن اعمال شخص در «ناوال» استفاده نشود، دست‌یافتن به توضیح و تفسیر ساحران ممکن نیست. به زبان دیگر می‌توان گفت اگر شخص بخواهد به روش ساحران از «ناوال» استفاده کند، بینش «تونال» باید غالب آید.

به او گفتم که در حرفهایش تضاد آشکاری وجود دارد. از يك سو دو روز قبل، گزارش مفصل و پاور نکردنی از اعمال دانسته که طی سالیان نسبت به من انجام داده ارائه کرده است و با این نیت این اعمال را انجام داده که بینش مرا از جهان تغییر دهد، از سوی دیگر می‌خواهد همان بینش غالب آید.

— اینها به هم هیچ ارتباطی ندارند، نظم در ادراک ما منحصرأ به «تونال» مربوط است. اعمال ما تنها در چنین چهارچوبی تداوم دارد، درست مثل نردبانی که بتوان پله‌های آن را شمرد. در «ناوال» چنین چیزی وجود ندارد، به همین جهت بینش «تونال» يك وسیله است و بعنوان يك وسیله، نه تنها بهترین آن بلکه تنها وسیله‌ای است که ما در اختیار داریم. شب گذشته حباب ادراک تو باز شد و بالهای آن از هم گشوده شدند. حرف دیگری راجع به آن نمی‌شود زد. توضیح آنچه که برایت اتفاق افتاد غیرممکن است، بنابراین من هم در این مورد معنی نمی‌کنم و تو هم کوششی نکن! کافی است بگویم که بالهای ادراک تو برای دستیابی به تمامیت تو هستند. شب گذشته دائماً بین «ناوال» و «تونال» به این طرف و آن طرف می‌رفتی، دوبار پرتاب شدی تا امکانی برای اشتباه کردن باقی نماند. بار دوم، تو برخورد کامل سفر به ناشناخته را تجربه کردی و هنگامی که چیزی در تو از طبیعت واقعی تو آگاه گشت، ادراک تو بالهای خود را از هم

گشود. تو مجموعه هستی. این تفسیر ساحران است. «ناوال» ناگفتنی است، تمام احساسات امکان‌پذیر، تمام موجودات و نفس‌ها با آرامش و بدون تغییر و جاودانه همچون قایقی در آن شناورند و رشته زندگی برخی از آنها را به یکدیگر متصل می‌کند، تو شخصاً دیشب این موضوع را دریافتی، پابلیتو هم همینطور. خنارو هم وقتی به ناشناخته سفر کرد آن را دریافت و من هم همینطور. وقتی رشته زندگی، این احساسات را به هم بیامیزد، موجودی می‌آفریند. موجودی که مفهوم طبیعت واقعی خود را از دست می‌دهد و درخشندگی و غوغای فضایی که هستی‌ها در آن معلق هستند، یا به عبارت دیگر «تونال» آن را کور می‌کند. «تونال» در جایی است که سازمان منسجمی وجود داشته باشد، ولی هنگامی که نیروی حیات تمام احساسات لازم را با هم انباشت، موجود زنده به «تونال» یورش می‌برد. زمانی به تو گفتم که «تونال» با تولد آغاز و به مرگ ختم می‌شود. این حرف را به خاطر آن زدم که می‌دانستم وقتی نیروی حیات جسم را ترک گفت، تمام آن آگاهی‌های مجرد از هم متلاشی شده و به مکان اولیه خود یعنی «ناوال» بازمی‌گردند. کاری که سالک با سفر به ناشناخته انجام می‌دهد خیلی شبیه مردن است، با این تفاوت که مجموعه احساسات مجرد از هم جدا نمی‌شود. این احساسات بدون آنکه همبستگی خود را از دست بدهد کمی گسترش می‌یابد، حال آنکه به هنگام مرگ از یکدیگر جدا شده بطور مستقل حرکت می‌کند، انگار که هرگز به صورت مجموعه واحدی نبوده است.

می‌خواستم به او بگویم که حرفهایش کاملاً با تجربه من هماهنگی دارد، ولی نگذاشت حرفی بزنم و گفت:

— نمی‌توان به دنیای ناشناخته استناد کرد، تنها می‌توان شاهد آن بود. ببابر توضیح ساحران هر یک از ما مرکزی داریم که از آن طریق می‌توانیم شاهد «ناوال» باشیم. این مرکز «اراده» است. بدین ترتیب یک سالک می‌تواند در «ناوال» خود را به خطر اندازد و بگذارد که مجموعه احساس او به تنهایی و به هر طریق که ممکن است خود را نظم و ترتیب دهد. من به تو گفته‌ام که تعبیر «ناوال» مسأله شخصی است، منظورم این است که بستگی به شخص سالک دارد که چگونه تنظیم و ترتیب آن مجموعه را هدایت کند. شکل یا احساس انسان، شکل اصلی اوست و شاید عزیزترین شکل برای ماست، با این حال شکل‌های بیشمار دیگری هم وجود دارند که مجموعه ممکن است بپذیرد. به تو گفته‌ام ساحر می‌تواند هر شکلی را

که بخواهد بپذیرد. این واقعیت است، ساحری که خویشتن خویش را در اختیار دارد می‌تواند قسمت‌های تشکیل‌دهندهٔ مجموعهٔ خود را هدایت کند تا با هر روش قابل تصویری آنها را به هم پیوند دهد. نیروی زندگی آن چیزی است که آمیختگی را امکان‌پذیر می‌سازد، وقتی این نیرو از پا درآمد، دیگر به هیچ‌وجه جمع کردن دوبارهٔ آن مجموعه امکان ندارد. من این مجموعه را حباب ادراک نامیده‌ام. همچنین گفته‌ام که این حباب مهر و موم شده و محکم بسته است و هیچگاه تا لحظهٔ مرگ باز نمی‌شود، با این حال می‌توان آن را باز کرد. بدیهی است که ساحران راز آن را آموخته‌اند و گرچه همهٔ آنها به تمامیت نفس خود نمی‌رسند، ولی امکان دستیابی به آن را می‌دانند. می‌دانند که حباب تنها هنگامی باز می‌شود که شخص در «ناوال» غوطه‌ور گردد. دیروز تمام مراحل را که برای رسیدن به چنین نقطه‌ای طی کردی، برایت بازگو کردم.

نگاه پرسشگری به من انداخت، گویی منتظر تفسیر یا سؤالی از جانب من بود. حرفهایش نیازی به تفسیر نداشت. حالا می‌فهمیدم که اگر او این حرفها را چهارده سال قبل و یا در هر زمانی از کارآموزیم می‌گفت چقدر بی‌نتیجه بود. در واقع مهم این بود که من با جسم خود جزئیات توضیح او را تجربه کنم، در حالی که کلماتش را باهستگی بر زبان می‌آورد گفت:

– منتظر سؤال همیشگی تو هستم.

– چه سؤالی؟

– سؤالی که «منطق» تو برای برزبان آوردنش تاب ندارد.

– دون خوان امروز از تمام سؤالات چشم پوشیده‌ام، واقعاً هیچ سؤالی ندارم.

با خنده گفت:

– دور از انصاف است، بخصوص که به يك سؤال تو نیاز مبرمی دارم. و گفت که اگر برای لحظه‌ای مناظرهٔ درونم را متوقف کنم متوجهٔ آن سؤال می‌شوم، فکری به خاطرم رسید. يك درون‌بینی گذرا به من فهماند چه می‌خواهد. پرسیدم:

– دون خوان به‌هنگام آن پیشامدها جسم من کجا بود؟

غریو شادی و خنده را سر داد و گفت:

– این از آخرین حقه‌های ساحران است، منظورم این است آنچه را که من می‌خواهم فاش کنم آخرین قسمت توضیح ساحران است. تا این مرحله

«منطق» تو اعمال مرا بطور اتفاقی دنبال کرده است. «منطق» می‌خواهد قبول کند که جهان آن چیزی نیست که توضیحات آن را نمایش می‌دهد و خیلی بیشتر از آن است که چشمها مشاهده می‌کند. «منطق» تو تقریباً می‌خواهد و آماده است تا بپذیرد که ادراک تو از صخره بالا و پایین رفته است، و یا اینکه يك چیزی در تو و یا تمام وجود تو به قعر دره پریده و با چشمهای «توال» آنچه را که در آنجا بوده چنان مشاهده کرده است که گویی تو با جسم خود و به وسیله طناب و نردبان به پایین رفته‌ای. عمل مشاهده قعر دره، نقطه اوج آموزش تو طی این سالهاست و تو خوب از پس آن برآمدی. خنارو، هنگامی که سنگی به آن «تو» ای که در قعر دره بودی انداخت، شانس کمی را دیده بود. تو همه چیز را «دیدی»، سپس من و خنارو بدون هیچ تردیدی دانستیم که تو برای پرتاب شدن به ناشناخته آماده‌ای. در آن لحظه تو نه تنها «می‌دیدی» بلکه همه چیز را راجع به کالبد اختری و دیگران می‌دانستی.

حرفش را قطع کردم و به او گفتم که او برای چیزی فراسوی درک من اعتباری برایم قایل می‌شود که استحقاقش را ندارم. پاسخ داد من به زمان نیاز دارم تا این مطلب را دریابم و وقتی که تمام مطالب را فهمیدم، آن وقت جوابها به همان طریق که در گذشته سوالات بر زبانم جاری می‌شد، خود به خود بیرون خواهند ریخت. او گفت:

— راز کالبد اختری در حباب ادراک است که در مورد تو دیشب در يك زمان در بالای صخره و در قعر دره بود. می‌توان کاری کرد که مجموعه احساسات در آن واحد در هر جایی جمع شود، به عبارت دیگر شخص می‌تواند در آن واحد هم «اینجا» و هم «آنجا» را ببیند.

و دارم کرد فکر کنم و يك سری اعمالی را به یاد آورم، می‌گفت این اعمال آنقدر پیش‌پا افتاده‌اند که تقریباً همه آنها را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانستم راجع به چه صحبت می‌کند، تشویق کرد که سعی بیشتری کنم و گفت:

— به کلاهت فکر کن و به یاد آور که خنارو با آن چه کرد.

يك لحظه آن صحنه را به یاد آوردم. فراموش کرده بودم که دون خنارو جدا از من خواسته بود کلاه را از سرم بردارم، چون باد مرتباً آن را از روی سرم می‌انداخت، ولی من نمی‌خواستم چنین کاری کنم. از لغت بودن احساس حماقت می‌کردم. معمولاً کلاه بر سر نمی‌گذاشتم زیرا حس می‌کردم آدم عجیب و غریبی می‌شوم، ولی آن موقع خودم نبودم، چون از اینکه

لباسی به تن نداشتم احساس ناراحتی نمی‌کردم. بعد دون خنارو کوشش کرده بود کلاه خود را با من عوض کند، ولی کلاه او برای سرم خیلی کوچک بود. در مورد بزرگی سرم من و اندازه‌های بدنم شوخی کرده و سرانجام کلامم را برداشته و با يك پانچو کهنه سرم را عمامه‌پیچ کرده بود.

به دون خوان گفتم آن صحنه را فراموش کرده بودم و یقین دارم بین پرشهای مفروض اتفاق افتاده با این‌حال خاطره آن «پرش»‌ها همچون واحد پیوسته‌ای باقی مانده است. او گفت:

— مطمئناً اینها مثل جست و خیز خنارو با کلاه تو واحد پیوسته‌ای است. این دو خاطره نمی‌توانند پشت سرم قرار گیرند، زیرا هر دو در يك زمان اتفاق افتاده‌اند.

انگشتهای دست چپش را طوری تکان داد گویی که بین انگشتان دست راستش جا نمی‌گیرد و ادامه داد:

— این پرشها فقط ابتدای کار بودند، سپس مرحله سیر و سیاحت تو بسوی ناشناخته فرا رسید. شب گذشته تو «ناوال» یعنی ناگفتنی را تجربه کردی. «منطق» تو نمی‌تواند به جنگ شناخت جسمی تو رود، تا به تو نشان دهد که مجموعه‌ای از احساسات بی‌نام و نشان هستی. منطق تو در این مرحله حتی ممکن است بپذیرد که مرکز تنظیم‌کننده دیگری هم وجود دارد و آن «اراده» است که از طریق آن، قضاوت، ارزیابی و استفاده از نتایج خارق‌العاده «ناوال» امکان‌پذیر می‌گردد. سرانجام «منطق» تو متوجه شد که گرچه هیچگاه توضیح «ناوال» امکان ندارد، ولی بازتاب آن به کمک «اراده» امکان‌پذیر است.

— خوب حالا سؤال تو مطرح می‌شود. «وقتی آن اتفاقها رخ می‌داد، من کجا بودم؟»، «جسم من کجا بود؟» اطمینان از این موضوع که «تو» حقیقی وجود دارد، در نتیجه این واقعیت است که تو تمام چیزهایی را که داری، در اطراف «منطق» گرد آورده‌ای. در این حال «منطق» تو می‌پذیرد که «ناوال» وصف‌ناپذیر است، نه برای اینکه مدارکی آن را ثابت کرده است، بلکه به این جهت که پذیرش آن خطری ندارد. «منطق» در جای محکمی است و تمام عوامل «ناوال» نیز طرف آن هستند.

دون خوان ضمن مکشی مرا ورائه‌اش کرد، لبخندش مهربان بود. بی مقدمه گفت:

— حال به مکان برگزیده خنارو برویم.

بلند شدیم و به اتفاق بر روی تخته‌سنگی رفتیم که دو روز قبل در آنجا گفتگو کرده بودیم. براحتی در همان محل نشستیم و به تخته‌سنگ تکیه دادیم. او گفت:

— همیشه وظیفه استاد این است که همگی انجام دهد تا «منطق» احساس اطمینان کند، من «منطق» ترا گول زدم، تا باور کند که «تونال» قابل توضیح و پیش‌بینی است. من و خنارو سعی کردیم تا این برداشت را به تو دهیم که تنها، «ناوال» خارج از حیطه توضیحات قرار دارد. دلیل موفقیت این حقه هم این است که در این لحظه هنوز هم برخلاف هرچه که تحمل کرده‌ای تصور می‌کنی هسته‌ای مرکزی وجود دارد که می‌توانی ادما کنی به خودت متعلق است، یعنی «هسته» منطق تو، ولی این سرابی پیش نیست. «منطق» گرانبهای تو تنها مرکز گردآورنده و تنظیم‌کننده و آئینه‌ای است که چیزهای خارج از آن را منعکس می‌کند. شب گذشته تو نه تنها شاهد «ناوال» وصف‌ناپذیر، بلکه شاهد «تونال» وصف‌ناپذیر هم بودی. بنابر آخرین قسمت توضیح ساحران، «منطق» بسادگی نظم بیرونی را منعکس می‌کند، در حالی که «منطق» خود می‌داند که چیزی درباره آن نظم نمی‌داند و قادر به وصف آن هم نیست. همانطور که نمی‌تواند «ناوال» را وصف کند، تنها قادر است اثرات «تونال» را شاهد باشد، ولی هیچگاه نمی‌تواند آن را فهمیده یا تمیز دهد. عمل فکر کردن و حرف زدن نشان می‌دهد که ما برای این کار از يك نظام پیروی می‌کنیم، بدون آنکه هرگز بدانیم چگونه و یا طبق چه قانونی این کار انجام می‌گیرد.

در این موقع من مسأله تحقیقات غربیها را در مورد عملکرد مغز بعنوان امکانی برای توضیح این نظام مطرح کردم. او خاطرنشان کرد که تنها نتیجه این تحقیقات تأیید این مسأله است که چیزی به وقوع می‌پیوندد، و گفت:

— ساحران نیز با «اراده» خود همین کار را می‌کنند. آنها می‌گویند که توسط «اراده» می‌توانند شاهد اثرات «تونال» باشند. حال می‌توانم اضافه کنم مهم نیست که توسط «منطق» یا آن چه می‌کنیم و چگونه این کار را انجام می‌دهیم. ما بسادگی شاهد تأثیرات «تونال» هستیم. در هر دو مورد هرگز هیچ امیدی نیست که موفق به فهمیدن و یا توضیح معنای آن چیزی شویم که مشاهده‌اش می‌کنیم. شب گذشته تو برای اولین بار با بالهای ادراک خود پرواز کردی. هنوز خیلی می‌ترسیدی و تنها در میدان ادراک بشری خود را به مخاطره انداختی، درحالی‌که ساحر می‌تواند در این فضای

لایتناهی این بالها را برای رسیدن به ادراکهای دیگری چون ادراك يك كلاغ، يك گرگ و یا جیرجیرك و یا نظام جهانهای دیگری به کار برد.

– دون خوان منظورت سیاره‌های دیگر است؟

– بی‌شك، بالهای ادراك می‌تواند ما را به پنهان‌ترین مرزهای «ناوال» و یا باورنکردنی‌ترین دنیای «تونال» برساند.

– مثلاً يك ساحر می‌تواند به کره ماه برود؟

– البته که می‌تواند، معذلك نمی‌تواند يك کیسه سنگ از ماه همراهش بازگرداند.

خندیدم و راجع به آن شوخی کردیم، ولی حرفهای او بسیار جدی بود. گفت:

– ما به آخرین قسمت توضیح و تفسیر ساحران رسیده‌ایم، شب قبل من و خنارو «ناوال» و «تونال» را به تو نشان دادیم که دو نکته‌نهایی سازنده تمامیت انسان است. یکبار به تو گفتم که این دو نکته هم در بیرون و هم در درون ما هستند. این تضاد موجودات فروزان است. «تونال» هر يك از ما چیزی جز بازتاب آن ناشناخته وصف‌ناپذیر نیست که با قانون و نظام پر شده است. «ناوال» هر يك از ما نیز چیزی جز بازتاب آن خلاء وصف‌ناپذیر نیست که همه‌چیز را در بر دارد. حال تو باید تا صحر در مکان برگزیده خنارو بنشینی. از آن لحظه به بعد تو باید توضیح‌ساحران را متعهد شوی. تا وقتی در آنجا نشسته‌ای چیزی جز نیروی حیات خود که آن مجموعه احساسات را به هم می‌پیوندد نداری. بلند شد و گفت:

– فردا وظیفه‌ات این است که به تنهایی در ناشناخته غوطه‌ور شوی. من و خنارو بدون آنکه دخالتی کنیم ترا نظاره خواهیم کرد. اینجا بنشین و مناظره درونیت را متوقف کن. شاید با جمع کردن قدرت لازم بالهای ادراکت را بگشایی و به بی‌کران‌ها پرواز کنی.

مطلوب دو سالک

با طلوع آفتاب دون خوان از خواب بیدارم کرد. کدویی پر از آب و کیسه‌ای از گوشت خشک شده به دستم داد. چند متری در سکوت راه رفتیم تا به محلی که دو روز قبل اتومبیل را گذاشته بودم رسیدیم. وقتی به اتومبیل رسیدیم با صدای آرامی گفت:

– این آخرین مسافرت ما با یکدیگر است.

انقباض شدیدی در شکم حس کردم. می‌دانستم منظورش چیست. ضمن اینکه در سمت راننده را باز می‌کردم به گلگیر تکیه داده بود و با چنان حالت پراحساسی مرا نگاه می‌کرد که تا به حال ندیده بودم. سوار ماشین شدیم، ولی قبل از آنکه موتور را روشن کنم حرفهای مبهمی زد که کاملاً همه را فهمیدم. او گفت باید چند دقیقه در اتومبیل بنشینیم و از نو احساسات خیلی خصوصی و تلخی را مطرح نماییم. در سکوت نشسته بودم، ولی روحم بی‌آرام بود، می‌خواستم چیزی را به او بگویم، چیزی که مرا عمیقاً تسکین دهد. بیهوده کلمات مناسب و شیوه‌ای را جستجو می‌کردم که بتواند آنچه را که «می‌دانستم» بدون آنکه به من گفته شود بیان کند.

دون خوان از پس‌ریچه‌ای حرف می‌زد که قبلاً می‌شناختم. او می‌گفت که چگونه احساسات من با وجود گذشت زمان و فاصله نسبت به او تغییر نکرده است. دون خوان می‌گفت که یقین دارد هر بار من به آن پس‌ریچه فکر می‌کنم، روحم از خوشی سرمست می‌شود و بدون کمترین خودخواهی یا ترحم خوشبختی او را آرزو می‌کنم.

داستان پس‌ریچه‌ای را به یادم آورد که قبلاً برایش گفته بودم. داستانی که از آن خوشش آمده و معنای عمیقی در آن یافته بود. در طول یکی از

این گردشهایم در کوههای اطراف لوس آنجلس، پسر بچه از پیاده روی خسته شده بود و من او را روی شانهم گذاشته بودم، در آن حال موجی از خوشی و شادی ما را احاطه کرده بود و پسر بچه با فریاد بلند از خورشید و کوهها میپاسگزاری می کرد. دون خوان گفت:

— این روش خدا حافظی او با تو بود.

در گلوی خود سوزش غم و اندوه را حس کردم. او گفت:

— راههای زیادی برای وداع کردن وجود دارد. شاید بهترین راه، به یاد نگاه داشتن خاطره ای خوش باشد. مثلاً اگر تو همچون يك سالك مبارز زندگی کنی، خوشحالی ای را که آن روز به هنگام حمل پسر بچه بر روی شانه ات حس کردی، تا آخر عمرت به همان اندازه تر و تازه خواهی یافت این روش بدرو دگفتن يك سالك است.

با عجله اتومبیل را روشن کردم و با سرعت تندتر از معمول در جاده سفت سنگلاخی راندم تا به جاده هموار خاکی رسیدم.

مسافت کوتاهی را با ماشین راندم و بقیه راه را پیاده طی کردیم. ساعتی بعد به بیشه ای از درختان رسیدیم. دون خنارو، پابلیتو و نستور منتظرمان بودند. سلامشان گفتم، همگی خیلی شاد و سر حال به نظر می آمدند. وقتی به آنها و دون خوان نگرستم احساس یکدلی عمیقی تمام وجودم را سرشار کرد. دون خنارو مرا در آغوش گرفت و با محبت به پشتم زد. به نستور و پابلیتو گفتم که من پرش خوبی به قعر دره کرده ام. دستش بر شانهم بود که با صدای بلند آنها را مخاطب قرار داد و ضمن اینکه نگاهشان می کرد گفت:

— بله آقایان. من حامی او هستم و می دانم که واقعاً کار بزرگی بود.

این نقطه اوج سالها زندگی همچون يك سالك مبارز است.

به طرف من چرخید و دست دیگرش را هم بر روی شانهم گذاشت. چشمانش درخشان و مسالمت آمیز بود، در حالی که کلماتش را به آرامی بر زبان می راند گفت:

— کارلitos، چیز دیگری نمی توانم بگویم، جز اینکه تو مقدار خیلی زیادی فضولات در اندرونت داری.

و با این حرفها او و دون خوان به خنده افتادند و تا سرحد مرگ خندیدند. پابلیتو و نستور نیز با حالتی عصبی می خندیدند و واقعاً نمی دانستند چه کنند.

وقتی دون خوان و دون خنارو آرام شدند، پابلیتو به من گفت که یقین

ندارد بتواند به تنهایی به ناشناخته رود. او گفت:
 - واقعاً از چگونگی انجام این کار کمترین تصویری ندارم. خنارو می‌گوید که شخص تنها به کمال نیاز دارد. نظر تو چیست؟
 گفتم من حتی از او هم کمتر می‌دانم. نستور آهی کشید، واقماً دلوایس به نظر می‌آمد، دستها و دهانش را به حالتی عصبی تکان می‌داد، گویی می‌خواهد مطلب مهمی را بگوید، ولی نمی‌داند چگونه. سرانجام گفت:
 - خنارو می‌گوید که شما دو نفر قادر به این کار هستید.

دون خنارو با دست اشاره کرد که آنجا را ترك كنیم. او و دون خوان با هم چند قدم جلوتر از ما راه افتادند. تقریباً تمام‌روز را در همان رشته‌کوه راه رفتیم، در سکوت کامل رفتیم و اصلاً توقف نکردیم. همه ما نخیره کوشت، خشك و ظرف آب همراه داشتیم و همه می‌دانستیم که بایه به هنگام راه رفتن غذا بخوریم. در نقطه خاصی، رشته‌کوه به جاده‌ای بدل شد، جاده دامنه کوه را دور می‌زد. ناگهان پیش رویمان منظره دره‌ای نمایان شد. منظره هیجان‌آوری بود. دره طولانی و سرسبزی در نور خورشید می‌درخشید، دو رنگین‌کمان باشکوه بالای آن بود و روی تپه‌های اطراف باران پراکنده‌ای می‌بارید.

دون خوان از حرکت بازایستاد و با حرکت سر چیزی را در پایین دره به دون خنارو نشان داد. دون خنارو سرش را تکان داد، حرکتش نشانه‌ای از تأیید یا تکذیب نداشت و بیشتر گویی سرش را بطور ناگهانی تکان داده است. هر دو برای مدتی طولانی بی‌حرکت ایستادند و با دقت به دره نگریستند.

در اینجا از جاده بیرون رفتیم و به بیراهه زدیم. از جاده باریکتر و پر از سنگ‌ریزه‌ای شروع به پایین‌رفتن کردیم که به قسمت شمالی دره منتهی می‌شد.

هنگام ظهر به زمین هموار رسیدیم. بوی شدید بیدهای رودخانه و خاک نمناك مرا احاطه کرد. برای لحظه‌ای باران خود را چون غرشی خفه و سبزرنگت در درختان سمت چپ و نزدیک من نمایاند، لحظه‌ای بعد دیگر چیزی نبود جز ارتعاش نی‌ها. صدای جریان آب را در جویبار می‌شنیدم. لحظه‌ای ایستادم و گوش فرا دادم، به بالای درختان نظر انداختم، توده‌های ابر در افق غربی به پنبه‌ای می‌ماند که در آسمان پراکنده است. آنقدر آنجا ایستادم و به ابرها نظر دوختم تا همراهانم از من جلو افتادند و من به دنبالشان دویدم.

دون خوان و دون خنارو از رفتن بازایستادند و باتفاق به عقب برگشتند. چشمانشان حرکتی کرد و چنان همزمان با دقت به من دوخته شد که انگار چشمها به يك نفر تعلق دارند. نگاه کوتاه و شگفت‌انگیزی بود، عرق به پشتم نشست. سپس دون خنارو خندید و گفت که من مثل يك مكزيكي صد و پنجاه کیلویی پاپهنی تاپ‌تاپ‌کنان می‌دوم. دون خوان پرسید:

— چرا مثل يك مكزيكي؟

دون خنارو با لحن توضیح‌دهنده‌ای گفت:

— چون که يك مكزيكي صد و پنجاه کیلویی پا پهن اصلاً نمی‌دود. دون خوان با چنان لحنی گفت «اوه...» که انگار دون خنارو واقعاً مطلبی را تشریح کرده است.

از درهٔ باریک و سرمیزی گذشتیم و از کوههای مشرف به شرق بالا رفتیم. سرانجام نزدیک غروب در بالای تپه‌ای وسیع و خشک که شیبی تند داشت توقف کردیم. تپه مشرف به درهٔ بلندی در سمت جنوب بود. گیاهان بطور عجیبی تغییر کرده بودند. تمام آن اطراف را کوههای سائیده‌شده فراگرفته بود. خاک دره و کنارهٔ تپه‌ها تقسیم‌بندی شده و زیر کشت بود. با این حال تمام آن صحنه این تصور را می‌داد که آنجا زمینی لم‌یزرع است.

در افق جنوب غربی خورشید در حال غروب بود. دون خوان و دون خنارو ما را به کنارهٔ شمالی تپه فراخواندند. از آن نقطه منظره عالی بود، سمت شمال تا چشم کار می‌کرد دره بود و کوه، و سمت مغرب رشته کوههای بلند و برافراشته سیرا. انعکاس خورشید کوههای دوردست شمالی را به رنگ پرتقالی نشان می‌داد، توده‌های ابر سمت غربی نیز به همین رنگ بودند. این منظره با تمام زیبایی‌اش، غمگین و تنها می‌نمود.

دون‌خوان دفتر یادداشت‌ها را به دستم داد، ولسی علاقه‌ای به نوشتن نداشت. در يك نیم‌دایره نشستیم. دون خوان و دون خنارو در دو انتهای نیم‌دایره بودند. دون خوان گفت:

— تو با نوشتن در طریق معرفت گام نهادی و به همین نحو هم آن را به اتمام خواهی رساند.

همگی مرا به نوشتن ترغیب کردند، انگار که چنین کاری ضروری است. ناگهان دون خنارو گفت:

— تو به آخر کار رسیده‌ای کارلیتوس. تو و پابلیتو هر دو.

صدایش آرام بود و بدون آنکه لحن شوخی در آن باشد، مهربان و نگران بود. ادامه داد:

— سایر سالکان که به ناشناخته سفر کرده‌اند در همین مکان ایستاده‌اند و همگی آنها برای هر دوی شما آرزوی خوشبختی می‌کنند.
در اطراف حرکت مواجی حس کردم، انگار که هوا نیمه‌جامد شده، ولی چیزی در آن موجی ایجاد کرده است. او گفت:
— همه کسانی که در اینجا حضور داریم برای شما دو نفر آرزوی موفقیت می‌کنیم.

نستور، من و پابلیتو را در آغوش گرفت و بعد با فاصله از ما نشست. دون خنارو در حالی که به آسمان می‌نگریست گفت:
— هنوز کمی وقت داریم.

بعد به طرف نستور برگشت و پرسید:

— تا آن موقع چه کنیم؟

نستور سرزنده و بشاش پاسخ داد:

— باید بخندیم و تفریح کنیم.

به دون خوان گفتم از چیزی که در انتظارم است می‌ترسم و تقریباً مطمئنم که در تمام این قضایا سرم کلاه رفته است. حتی به خواب هم نمی‌توانستم ببینم که چنین وضعی برای من و پابلیتو پیش آید. گفتم که چیزی واقعا وحشتناک تمام وجودم را تصرف کرده و کم‌کم مرا به راه غیرقابل بازگشتی انداخته است، تا با چیزی روبروشوم که شاید از مرگ هم بدتر باشد.

دون خوان با حالتی خشک گفت:

— داری گله می‌کنی. داری در لحظه آخر هم به حال خودت تأسف

می‌خوری.

همگی خندیدند. حق داشتند. عجب اشتیاق شکست‌ناپذیری! فکر می‌کردم که آن را از زندگیم طرد کرده بودم. از آنها خواستم تا این حماقت را بر من ببخشند. دون خوان به من گفت:

— عذرخواهی نکن. عذرخواهی کاری بی‌معنی است، آنچه که واقعا

اهمیت دارد این است که در این مکان بی‌مانند اقتدار سالکی کامل باشی. این مکان بهترین سالکان مبارز را پرورده است. تو نیز بنحوی آنها باش.

بعد خطاب به من و پابلیتو گفت:

— بخوبی می‌دانید که ما در اینجا گرد هم آمده‌ایم تا آخرین وظیفه خود را انجام دهیم، شما، تنها با قدرت شخصی خود به «ناوال» و «تونال» گام خواهید نهاد. خنارو و من تنها برای بدرود گفتن به اینجا آمده‌ایم اقتدار چنین خواسته است که نستور تنها شاهد باشد، و او چنین خواهد بود، این آخرین دوراهی شما است که من و خنارو به همراهتان هستیم. بعضی آنکه شخصاً وارد دیار ناشناخته شدید، دیگر نمی‌توانید به ما تکیه کنید تا شما را بازگردانیم. بنابراین تصمیم به خود شما بستگی دارد، ماندن یا بازگشت را باید خودتان انتخاب کنید. ما اطمینان داریم که اگر تصمیم به بازگشت بگیرید، هر دوی شما نیروی لازم را برای این کار دارید. در شبهای قبل بخوبی توانستید با هم یا به تنهایی همزاد را به عقب برانید، در غیر این صورت همزاد شما را خرد می‌کرد و به نیستی می‌کشاند. این آزمایشی از نیروی شما بود. همچنین باید اضافه کنم که تعداد انگشت شماری از سالکان هستند که در رویارویی با ناشناخته که اکنون شما بسوی آن می‌شتابید، جان سالم به در می‌برند. نه به این دلیل که بازگشت کار مشکلی است، بلکه به این علت که «ناوال» و «تونال» هر گفته‌ای، فریبنده است و سالکانی که به آن مفر می‌کنند درمی‌یابند که بازگشت به «تونال» و یا به جهان پر نظم و پر هیاهو و درد، خیلی هم دلفریب و جذاب نیست. تصمیم به ماندن یا بازگشت توسط چیزی در درون ما انجام می‌گیرد که نه «منطق» و نه «مطلوب» ما، بلکه «اراده» ماست. بنابراین از قبل هیچ راهی برای دانستن نتیجه آن وجود ندارد. اگر تصمیم به ماندن بگیرید چنان ناپدید می‌شوید که انگار زمین شما را بلعیده است، ولی اگر تصمیم گرفتید که به این جهان بازگردید، باید چون سالکان و مبارزان واقعی آنقدر صبر کنید تا وظایف خاص شما انجام پذیرد. وقتی این کارها پایان گرفت، چه موفق و چه ناموفق شما بر تمامیت وجود خود تسلط خواهید داشت.

دون خوان لحظه‌ای مکث کرد. دون خنارو نگاهی به من انداخت، چشمکی زد و گفت:

— کارلیتوس می‌خواهد بدانند تسلط بر تمامیت کل وجود خود یا خویشتن خویشتن یعنی چه؟

همگی خندیدند. حق داشت، در شرایطی دیگر حتماً این سؤال را می‌کردم ولی در آن هنگام شرایط برای سؤال خیلی رسمی بود. دون خوان گفت:

– یعنی این که سرانجام سالک با اقتدار روبرو می‌شود. هیچ کس نمی‌تواند بگوید که هر سالکی با آن چه می‌کند. شاید شما دو نفر به آسودگی و بدون قید در سطح زمین سیر و سیاحت کنید، شاید به دو انسان منفور، رسوا و یا مهربان بدل شوید. همه اینها به کمال و آزادی روح شما بستگی دارد. به هر حال مهمترین چیز، وظیفه شمامست و این بخششی به کارآموزان از سوی استاد و حامی است، از صمیم قلب حد اعلای موفقیت شما دو نفر را در انجام وظایفتان آرزو می‌کنم.

ناگهان دون خنارو گفت:

– انتظار انجام وظیفه، انتظار خاصی است، و من می‌خواهم حکایت گروهی سالک را برایتان نقل کنم که سابقاً در کوهستانها، يك جایی در آن سمت زندگی می‌کردند.

به حالت طبیعی به شرق اشاره کرد، ولی پس از لحظه‌ای تردید گویی نظرش را عوض کرد. بلند شد و کوههای دوردست شمالی را نشان داد و در حالی که بصیرانه لبخند می‌زد، به من نگاه کرد و گفت:

– نه، آنها در آن سمت زندگی می‌کردند. دقیقاً در صدوسی و پنچ کیلومتری اینجا.

شاید دون خنارو ادای مرا درمی‌آورد. دهان و پیشانی منقبض بود، دستهایش را بشدت روی سینه‌اش می‌فشرد، انگار شیئی خیالی را در دست دارد. می‌خواست بفهماند که آن شیئی دفترياداشت من است. حالت خیلی مسخره و مضحکی به خودش گرفته بود. يك بار با يك دانشمند چین‌شناس آلمانی برخورد کرده بودم که درست همینطور به نظر می‌رسید. این فکر که تمام مدت ناخودآگاه ادای يك چین‌شناس آلمانی را درآورده‌ام، برایم خیلی مضحك بود. در دل خندیدم، این مطلب تنها برای خودم خنده‌آور بود.

دون خنارو دوباره نشست و به حکایتش ادامه داد:

– هر بار که یکی از اعضای این گروه سالکان فکر می‌کرد عملی خلاف قوانین آنها مرتکب شده است، سرنوشتش به تصمیم همگی آنها واگذار می‌شد. متهم باید دلایل این عمل خود را توضیح می‌داد. دوستان او می‌بایستی به حرفهایش گوش می‌دادند، بعد، یا دلایل او را متقاعدکننده می‌یافتند و متفرق می‌شدند و یا چون دلایل او را غیرقابل قبول تشخیص می‌دادند با سلاحهای خود در بالای کوه پهنی – خیلی شبیه این کوه که اکنون ما روی آن نشسته‌ایم – به صف می‌ایستادند و آماده می‌شدند تا

حکم اعدام را در مورد او اجرا کنند. در آن حالت سالک محکوم باید با دوستان قدیم خود وداع می‌کرد و بعد مراسم اعدام آغاز می‌شد.

دون خنارو نگاهی به من و پابلیتو انداخت، گویی منتظر نشانه‌ای از جانب ماست، سپس به طرف نستور برگشت و به او گفت:

— شاید شاهد بتواند به ما بگوید که این دامستان چه ارتباطی با این دو نفر دارد؟

نستور با کمرویی لبخندی زد و برای لحظه‌ای به فکری عمیق فرو رفت، بعد گفت:

— شاهد نظری ندارد.

و خنده‌ای عصبی سر داد.

دون خنارو از همه خواست بلند شوند و با او از لبه غربی تپه، نگاهی به پایین بیندازند.

از آنجا شیب ملایمی به طرف پایین می‌رفت بعد راه باریک خاکی به شکافی منتهی می‌شد که به نظر می‌رسید حوضچه‌ای طبیعی از آب باران است. او گفت:

— درست در آنجایی که حوضچه آب قرارداد دارد، یک ردیف درخت در کوهستان مورد حکایت ما نیز قرار داشت و آنسوی آن نیز جنگل انبوهی واقع شده بود. سالک محکوم، پس از وداع با دوستان خود باید راه می‌افتاد و از شیب جاده به سمت درختان سرازیر می‌شد. سپس دوستانش تفنگ خود را آماده می‌کردند و او را نشانه می‌گرفتند. اگر کسی شلیک نمی‌کرد و یا اگر سالک از زخمهایی که برداشته بود، جان سالم بدر می‌برد و به محدوده درختان می‌رسید، آزاد می‌شد.

ما به مکانی بازگشتیم که قبلاً نشسته بودیم. از نستور پرسید:

— خوب شاهد، حال چه می‌گویی؟

نستور به منتها درجه حالت عصبی خود رسیده بود. کلاهش را برداشت و سرش را خاراند، سپس با دستها صورتش را پوشاند و سرانجام با لحن مبارزه‌جویانه‌ای گفت:

— شاهد بیچاره از کجا بداند؟!

و با دیگران خندید. دون خنارو ادامه داد:

— کسانی بوده‌اند که جان سالم بدر بردند. منظورم این است که اقتدار شخصی آنها بر دوستانشان اثر گذاشته است. وقتی به سمت او نشانه رفته‌اند، موجی وجودشان را فرا گرفته است و هیچ‌کدام جرات

نکرده‌اند از سلاح خود استفاده کنند، و یا شاید در مقابل شجاعت او وحشتزده شده و نتوانسته‌اند به او صدمه بزنند.

دون خنارو نگاهی به من و بعد به پابلیتو انداخت و ادامه داد:
 — برای رفتن و رسیدن به محدوده درختان شرطی وجود داشت. سالک می‌بایست با آرامش و وقار راه برود، گام‌هایش استوار و محکم باشد و نگاهش را به آرامی به مقابل بدوزد، می‌بایستی بدون سکندری‌خوردن، بدون به عقب نگرستن و مهتر از همه، بدون دویدن پایین برود.
 دون خنارو مکثی کرد. پابلیتو با تکان دادن سر حرفهای او را تأیید می‌کرد. او سپس گفت:

— اگر شما دو نفر تصمیم گرفتید به این جهان بازگردید، باید مثل سالکان واقعی آنقدر صبر کنید تا تمام وظایف‌تان انجام شود. این انتظار خیلی به راه رفتن سالک حکایت ما شبیه است. خوب زمان انسانی سالک سر رسیده است و همینطور مال شما. تنها تفاوت آن است که چه کسی به طرف شما نشانه می‌رود. کسانی که به آن سالک نشانه می‌رفتند، دوستانش بودند، ولی آنچه شما را نشان کرده است، ناشناخته می‌باشد. تنها شانس شما در بی‌عیب و نقصی شماست و باید بدون آنکه به عقب نگاه کنید منتظر باشید. باید بدون انتظار پاداش صبر کنید و تمام اقتدار شخصی خود را به انجام دادن وظایف‌تان اختصاص دهید، اگر بدون عیب و نقص عمل نکنید، اگر شروع به قیل و قال و بی‌حوصلگی کنید و ناامید شوید، بدون هیچ ترحمی توسط تیراندازان دیار ناشناخته بزییر افکنده می‌شوید. از سوی دیگر اگر کمال و اقتدار شخصی شما به حدی باشد که قادر به انجام وظایف‌تان باشید، آنگاه شما قول اقتدار را به دست آورده‌اید. ممکن است پرسید آن قول چیست؟ آن وعده‌ای است که اقتدار به انسانها، بعنوان موجودات فروزان می‌دهد. هر سالکی سرنوشت خاص خودش را دارد، بنابراین راهی برای گفتن اینکه آن قول برای هر يك از شما دو نفر چه خواهد بود، وجود ندارد.

خورشید در حال غروب کردن بود. نور نارنجی کوههای دوردست شمالی تیره‌تر می‌شد. این صحنه، تصویر جهانی را در من برمی‌انگیخت که همه چیز آن بر باد رفته باشد. دون خنارو گفت:

— به شما آموخته‌اند که پایه و اساس يك سالک بر فروتنی و کارایی استوار است. به شما آموخته‌اند که بدون انتظار پاداش عمل کنید. حال به شما می‌گویم که برای پایداری در مقابل هرچه که از این به بعد در

انتظار تان است به نهایت شکیبایی نیاز خواهید داشت.
صدایش مرا از جا پراند. در شکم ضربه‌ای حس کردم، پابلیتو به آرامی شروع به لرزیدن کرد. دون خنارو گفت:
— يك سالک همیشه باید آماده باشد. سرنوشت همگی ما که اینجا هستیم این است که بدانیم ما زندانی اقتداریم. هیچ کس نمی‌داند چرا ما باید زندانی اقتدار باشیم، چه شانس بزرگی!
دون خنارو از صحبت بازایستاد، سرش را پایین آورد. انگار خسته شده بود، اولین بار بود که با این لحن سخن می‌گفت. ناگهان دون خوان گفت:

— حال باید هر سالکی با حاضران و کسانی که پشت سر می‌گذارد، وداع کند. این کار را باید با صدای بلند و با عبارات خود ادا کند تا صدایش برای همیشه در اینجا، در این مکان اقتدار باقی بماند.
صدای دون خوان در آن لحظه به کیفیت وجودی من بعد دیگری بخشید. گفتگوی ما قبلا در اتومبیل به گفتگویی تلخ بدل شده بود. چه حقی داشت بگوید که آرامش صحنه اطراف ما سرابی بیش نیست و توضیح و تفسیر ساحران ضربه‌ای می‌زند که هیچ کس نمی‌تواند از زیر آن شانه خالی کند. من توضیح ساحران را شنیده و مقدمات آن را تجربه کرده بودم، و من در آنجا نیازمندتر و درمانده‌تر از تمام مدت زندگیم بودم. هیچ يك از کارهایی را که تا به حال انجام داده بودم و هیچ کدام از چیزهایی که تا به حال تصورش را داشتم، حتی نمی‌توانست با احساس دلتنگی و تنهایی آن لحظه من مقایسه شود. توضیح ساحران مرا از «منطق» خودم نیز محروم کرده بود. وقتی دون خوان می‌گفت اندوه و درد برای سالک اجتناب‌ناپذیر است و او تنها می‌تواند از آن طفره رود، در این مورد کاملاً حق با او بود. در آن لحظه اندوه من بیش از اندازه بود، نمی‌توانستم بلند شوم و با کسانی که در تغییر سرنوشت من سهیم بودند وداع کنم. به دون خوان و دون خنارو گفتم من با کسی قرار گذاشته‌ام که با هم بمیریم و روح من نمی‌تواند تحمل تنها بودن را کند. دون خنارو به آرامی گفت:

— کارلیتوس، ما همه تنهایییم، وضعیت ما چنین است.
در گلویم دلتنگی اشتیاقی را که به زندگی و به نزدیکانم داشتم حس کردم، از وداع با آنها امتناع کردم. دون خوان گفت:
— همه تنها هستیم؛ ولی تنها مردن معنایش در تنهایی مردن نیست.

طنین صدایش خشك و خفه و شبیه مرفه بود.
پابلیتو بی صدا گریه می کرد، بعد بلند شد و صحبت کرد. حرفهایش نه خطابه بود و نه شهادت. با صدایی رسا از مهربانی، از دون خوان و دون خنارو تشکر کرد. به طرف نستور چرخید و از او به خاطر این که به او این فرصت را داده بود که از او مواظبت کنند، تشکر کرد. با آستین چشمانش را پاک کرد، بعد به صدای بلند گفت:
— زیستن در این جهان زیبا و در این زمان شگفت انگیز چقدر باشکوه بود!

و آهی کشید، حال و وضع تعجب آوری داشت. به دون خنارو گفت:
— اگر من بازنگشتم، بعنوان آخرین خواسته از شما می خواهم که به تمام کسانی که در مرنوشت من سهمیه بوده اند کمک کنید.
سپس به طرف غرب، به سمت خانه اش چرخید. اندام لاغرش از شدت گریه متشنج شده بود. با دستهای گشوده به طرف لبه پرتگاه دوید. انگار می رود تا شخصی را در آغوش بکشد، لبهایش تکان می خوردند و به نظر می آمد که آهسته حرف می زند.

سرم را برگرداندم، نمی خواستم حرفهای پابلیتو را بشنوم.
به محلی که ما نشسته بودیم بازگشت و درکنار من از پا درآمد و سرش را پایین آورد.

قادر به سخن گفتن نبودم، ولی ناگهان گویی نیرویی بیرونی بر من غالب آمد و مرا وادار کرد تا از جایم بلند شوم و من نیز تشکر و اندوه خود را ابراز کنم.

دوباره ساکت شدیم. باد شمال به آرامی می وزید و به صورتم می خورد. دون خوان به من نگاه می کرد. هیچگاه در چشمانش تا این حد مهربانی ندیده بودم. گفت که يك سالك با تشکر کردن از همه کسانی که نسبت به او احساس مهربانی و نگرانی داشته اند، وداع می گوید و من نه تنها باید از آنها قدردانی کنم، بلکه همچنین باید از کسانی که مواظب من بوده اند و مرا در راهم کمک کرده اند نیز سپاسگزاری کنم.

به سمت شمال غربی، به طرف لوس آنجلس چرخیدم و تمام عواطف و احساسات روحیم بر زبانم جاری شد. اظهار تشکر و قدردانی به صدای بلند، هجب رهایی پالوده ای بود!

دوباره نشستم. هیچيك به من نگاه نمی کردند. دون خوان گفت:
— يك سالك به درد خود اعتراف می کند، ولی تسلیم آن نمی شود. بدین

خاطر، سالکی که به ناشناخته وارد می‌شود، حالتی اندوهگین ندارد؛ برعکس به خاطر احساس فروتنی ناشی از بخت بلند خود خوشحال است و یقین دارد که روح او بی عیب و نقص است. خصوصاً از کارآیی خود کاملاً آگاه است. خوشحالی يك سالک از آنجا ناشی می‌شود که او قسمت خود را پذیرفته است و با صداقت هرچه را در مقابل دارد تعیین کرده است.

سکوتی طولانی برقرار شد. اندوه من به منتها درجه رسیده بود، می‌خواستم کاری کنم تا از آن وضع غم‌افزا بیرون آیم. دون خنارو به نستور گفت:

— شاهد، خواهش می‌کنم گیرنده روح خود را به کار انداز!

صدای بلند و خیلی مضحك دستگاه نستور را شنیدم.

پابلیتو نزدیک بود از شدت خنده عصبی روده‌بر شود. دون خوان و دون خنارو نیز وضع بهتری نداشتند. بوی بدی به مشام رسید و تازه فهمیدم نستور چه دسته‌گلی به آب داده است. مضحك‌تر از همه حالت بیش از حد جدی چهره‌اش بود. او این صدا را برای مسخره‌بازی از خود خارج نکرده بود، بلکه به این دلیل که گیرنده روح خود را همراه نداشت، و آن کار به بهترین نحوی که می‌توانست مفید واقع شده بود.

همگی بشدت خندیدند. برای آنکه يك وضعیت عالی را به وضع مسخره‌ای بدل کند عجب استعدادی داشتند!

ناگهان پابلیتو به طرف من برگشت. می‌خواست بداند آیا من شاعرم، ولی قبل از آنکه بتوانم پاسخی دهم دون خنارو قافیه ساخت:

— کارلیتوس آدمی است واقعا زرننگ

هم شاعر است و هم خل و هم يك کم مشنگ

دوباره شلیک خنده درگرفت. دون خوان گفت:

— حالا بهتر شد، ولی قبل از آنکه من و خنارو با شما بدرود گوئیم،

شما دو نفر می‌توانید هرچه دوست دارید بگوئید. شاید این آخرین باری باری باشد که کلمه‌ای بر زبان می‌آورید.

پابلیتو سرش را به علامت نفی تکان داد. ولی من حرفی برای گفتن داشتم، می‌خواستم تحسین و احترام خود را نسبت به رفتار دلپسند دون خوان و خلق و خوی سالک دون خنارو بیان کنم، اما در میان کلمات گیر کردم و نتیجه آن شد که نتوانستم چیزی بگویم، بدتر از آن به آنجا منتهی شد که به نظر رسید انگار باز هم گله و شکایت می‌کنم.

دون خوان سرش را تکان داد و با لبهایش صدایی به نشانه عدم تأیید استهزاء آمیز درآورد. بی‌اراده خندیدم، یا این حال برایم اهمیتی نداشت که این فرصت را از دست داده و نتوانسته‌ام تحسین خود را نسبت به آنها بیان کنم. احساسی فریبنده به من دست داد. احساس نشاط و شادمانی و آزادی دلپسندی می‌کردم که مرا می‌خنداند. به دون خوان و دون خنارو گفتم که به نتیجه برخوردیم با ناشناخته‌های مهمی نمی‌دهم، خوشحالم و کمبودی ندارم و در آن لحظه مرگ و زندگی برایم یکسان است.

دون خوان و دون خنارو از شنیدن حرفهایم از من هم راضی‌تر به نظر می‌رسیدند. دون خوان روی رانهایش زد و خندید. دون خنارو کلاهش را به زمین انداخت و فریادی کشید، گویی بر اسبی وحشی سواری می‌کند. ناگهان دون خنارو گفت:

— همانطور که شاهد توصیه کرده بود تاکنون سرمان را گرم کردیم و خندیدیم، ولی شرط طبیعی نظام در این است که همیشه پایانی وجود داشته باشد.

به آسمان نگر هست و گفت:

— تقریباً زمان آن فرارسیده که مثل سالکان داستان از یکدیگر جدا شویم، ولی قبل از آنکه هر یک به راه خود رویم، باید آخرین چیز را به شما بگویم. می‌خواهم راز سالک را برایتان فاش کنم، شاید بتوانید آن را کمال مطلوب یک مبارز بنامید.

بویژه به من خطاب کرد و گفت که من سابقاً به او گفته‌ام زندگی سالک سرد و تنها و خالی از احساسات است، سپس اضافه کرد که در آن لحظه خاص که این مطلب را گفته بودم، به چنین چیزی اطمینان و اعتقاد داشتم و ادامه داد:

— زندگی سالک و مبارز نمی‌تواند سرد و تنها و خالی از احساسات باشد، چرا که بر مبنای علاقه، از خود گذشتگی و ایثار نسبت به محبوب خود پی‌ریزی شده است. تو ممکن است بررسی محبوب او کیست، اکنون به شما نشان می‌دهم.

دون خنارو بلند شد و به آرامی به سمت محوطه مسطحی در فاصله سه متری مقابل ما گام برداشت. در آنجا حالت عجیبی به خود گرفت، دستهایش را طوری تکان داد که گویی خاک روی سینه و شکمش را می‌تکاند. بعد اتفاق عجیبی افتاد. برقی تقریباً نامحسوس از او گذشت. نور از زمین می‌تابید و چنین می‌نمود که تمام بدن او را روشن می‌کند.

به عقب چرخید، یا به عبارت بهتر پرشی به عقب کرد و بر روی دست و سینه‌اش فرود آمد. با چنان دقت و مهارتی این حرکت را انجام داد که انگار موجودی بی‌وزن است یا جانوری که کرم‌گونه به دور خود چرخیده است. روی زمین يك سری حرکات باورنکردنی انجام داد. خود را چند سانتی‌متر بالای سطح زمین نگاه می‌داشت و یا روی آن می‌غلتید، انگار زیرش چرخ گذاشته‌اند، یا روی زمین شنا می‌کرد و دایره می‌زد و با سرعت و چالاکی يك مارماهی که در آب است چرخ می‌خورد.

يك لحظه چشمانم شروع به چپ شدن کرد، سپس فوراً خود را در حال نگاه کردن به گلوله‌ای نورانی یافتم که روی زمین یخ‌زده لیز می‌خورد و جلو و عقب می‌رفت و هزاران شعاع نورانی از آن منعکس می‌شد.

منظره‌ای عالی بود. بعد گلوله آتشین متوقف شد و از حرکت باز ایستاد. صدایی مرا تکان داد و حواسم را پرت کرد. صدای دون‌خوان بود که حرف می‌زد. ابتدا نمی‌توانستم حرفهایش را بفهمم، دوباره به گلوله آتشین نگاه کردم. تنها توانستم دون خنارو را تمیز دهم که با دست و پایي گشوده از هم روی زمین دراز کشیده بود.

صدای دون‌خوان خیلی واضح بود. گویی چیزی را در من به حرکت درآورد و من شروع به نوشتن کردم. او گفت:

— محبوب خنارو دنیاست. همین حالا می‌خواست خاک پهنارو را به آغوش کشد، ولی چون او خیلی کوچک است، تنها کاری که می‌توانست بکند شناکردن در آن بود. اما زمین هم می‌داند که خنارو او را دوست دارد و در عوض از او محافظت می‌کند، به همین جهت زندگانی خنارو لبالب است، و حال و وضع او هر جا که باشد کامل است. خنارو در مسیر محبوب خود سیر و سیاحت می‌کند و هر جا که باشد کمبودی ندارد. دون خوان در مقابل ما چمباتمه زد و به آرامی زمین را نوازش کرد و گفت:

— این است کمال مطلوب دو سالک. این زمین، این جهان، برای يك سالک هیچ عشقی بزرگتر از این وجود ندارد.

دون خنارو بلند شد و برای لحظه‌ای کنار دون خوان چمباتمه زد، هر دو نگاهشان را به هم دوخته بودند. سپس باتفاق نشستند و پا روی پا انداختند. دون خوان گفت:

— شخص تنها در صورتی می‌تواند از اندوه خود رهایی یابد که این زمین را با عشق و علاقه‌ای پایدار دوست داشته باشد. يك سالک همیشه

خوشحال است. زیرا عشق او از میان نرفتنی است و محبوب او، یعنی کره خاک او را در آغوش می‌کشد و هدایای گرانبهائی به او ارزانی می‌کند. اندوه، تنها از آن کسانی است که از حامیان خود نفرت دارند. دون خوان بار دیگر با لطافت زمین را نوازش کرد.

— این موجود دوست‌داشتنی که تا آخرین لایه‌هایش حیات دارد و زنده است و هرگونه احساس را درک می‌کند، مرا تسکین داد و دردهایم را شفا بخشید و سرانجام وقتی از عشق خود نسبت به او آگاه شدم، آزادی را به من آموخت.

مکث کرد. سکوت دور و برمان ترساننده بود. باد به آرامی می‌وزید، لحظه‌ای صدای پارس کردن مگی تنها را از دوردست شنیدم. دون خوان ادامه داد:

— به آن صدای عوعو گوش کن! با این صدا زمین محبوب من به یاریم شتافته تا آخرین نکته را برایتان بازگو کنم. این صدای عوعو، اندوهناکترین چیزی است که می‌توان شنید.

لحظه‌ای در سکوت به سر بردیم، صدای پارس کردن آن سگ تنها آنقدر غم‌انگیز بود و سکوت اطرافمان آنچنان شدید که من رخوت درد و دلتنگی را حس کردم. آن وضع مرا وادار کرد تا به زندگیم، به اندوهم فکر کنم. به اینکه نمی‌دانم به کجا روم و چه کنم. دون خوان گفت:

— آن صدای عوعوی سگ، صدای شبانه انسانی است. این صدا از خانه‌ای می‌آید که در آن دره، در سمت جنوب قرار دارد. مردی اندوه و دلتنگی خود را از طریق سگ خود فریاد می‌زند، چون آنها محکومند تا آخر عمر کنار یکدیگر باشند. او مرگ خود را تمنا می‌کند، تا او را از قید زنجیرهای سنگین و دلتنگ‌کننده زندگی برهاند.

سخنان دون‌خوان در من حالت عصبی و آشفتگی عظیمی ایجاد کرد. حس کردم روی منحنش مستقیماً با من است. او ادامه داد:

— این صدای عوعو و این تنهایی که به وجود می‌آورد از احساسات انسانی گفتگو می‌کند، انسانی که سراسر زندگیش همچون بعد از ظهر یکشنبه‌ای است. بعد از ظهری که گرچه رقت‌انگیز نیست ولی بیشتر گرم و خفه و نامطبوع است. آنها عرق کرده و بشدت نقرق می‌کنند. نمی‌دانند کجا روند و چه کار کنند. این بعد از ظهر، تنها خاطره‌ای از رنجش‌های کوچک و بی‌حوصلگی برایشان باقی گذارده و بعد ناگهان

همه چیز به پایان رسیده و شب فرا آمده است.
او دامستان مردی را تعریف کرد که سابقاً برایش نقل کرده بودم.
دامستان مردی هفتاد و دو ساله که از کوتاهی زندگی خود گله می‌کرد و
می‌گفت چنین می‌نماید که دیروز دوران کودکی‌اش بوده است. آن مرد
به من گفته بود: «پژامایی را که ده سالگی می‌پوشیدم، بخوبی به یاد
می‌آورم، انگار دیروز بود. زمان به کجا رفته است؟»

دون خوان در حالی که زمین را نوازش می‌کرد، گفت:

— پادزهر آن سم اینجاست. توضیح و تفسیر ساحران به هیچ‌عنوان
نمی‌تواند روح را آزاد سازد. به خودتان بنگرید. شما دو نفر به توضیح
ساحران دست یافتید، ولی تفاوت چندانی نکرد و بیشتر از همیشه تنهائید،
چون بدون مشقی وفادار به کسی که شما را تحت‌حمایت خود قرار می‌دهد،
تنهایی به انزوا بدل می‌شود. تنها عشق به این موجود باشکوه می‌تواند
به روح يك مبارز، آزادی بخشد. و این آزادی، سرخوشی، کارایی و
تسلیم در مقابل هر شرطی است. این آخرین درس است، و انسان این
درس را تا آخرین لحظه و برای آخرین لحظه تنهایی، یعنی زمانی که
با مرگ خود و تنهایی خود روبرو می‌شود ذخیره می‌کند. تنها در آن
لحظه فهمیده می‌شود.

دون خوان و دون خنارو بلند شدند و دستهای خود را از هم گشودند
و پشت خود را خم کردند، گویی نشستن بدنشان را سخت کرده بود. قلبم
شروع به تپیدن کرد، من و پابلیتو را وادار به بلند شدن کردند. دون...
خوان گفت:

— شامگاه، شکافی میان دنیاهاست، دری بسوی ناشناخته‌ها.

با حرکت دورانی دست به تپه‌ای که روی آن نشسته بودیم اشاره کرد.
— این آستانه آن در است.

سپس به کناره شمالی تپه اشاره کرد.

— در، آنجا است! پشت آن ورطه و در ورای آن ناشناخته است.

سپس دون خوان و دون خنارو رو به پابلیتو کردند و با او بدرود
گفتند. چشمان پابلیتو گشاد و خیره شد و اشک بر روی گونه‌هایش
غلطید.

صدان دون خنارو را شنیدم که با من وداع می‌کرد، ولی نتوانستم صدای
دون خوان را بشنوم.

دون خوان و دون خنارو به طرف پابلیتو رفتند و در گوش او نجوای

کوتاهی کردند. سپس به سمت من آمدند، ولی قبل از آنکه چیزی در گوشم زمزمه کنند، احساس خاص به دونیمه شدن به من دست داد. دون خنارو گفت:

— حال ما همچون گرد و غبار راه خواهیم شد. شاید روزی این گرد و غبار دوباره به چشمان تو رود.

دونخوان و دون خنارو به عقب گام برداشتند و در تاریکی محو شدند. پابلیتو بازوی مرا گرفت و با یکدیگر وداع کردیم. سپس انگیزه‌ای یا نیرویی عجیب مرا مجبور کرد تا با او بسوی کناره تپه شمالی بدوم، هنگامی که پریدم حس کردم با دستش مرا گرفته است، و بعد، من بودم، تنها.



۴۲۰ ریال